

۵

مجاہدان قاریخانان باشند مونسید روقدر
قراہون ایمہ جنابانہ بر یادگار حق تعالیٰ
۵۰۰ مایوس ۵۰۰ بیع الاف

مجاہد
قراہون



PYÖRÄVÄRSI KÖZV. NYVTÁJ

1411/914
Központi nyilv. 1411/914

5581.

Persia nyelvű költés és mű.
Kézirat

Véletl. Kézirat. Jelenlegi állapotban.



والله أكبر
محمد وآل محمد
رضي الله عنهم

[illegible]



لایاها اکتی ادر کاس و ناولها
 بیوی ناولا خور صبار نه طره بشاید
 همی سچی زینین کن کرت پر مع گوید
 شب تاریک ویم موج کرد و چنین نال
 مراد منزل جانچه انده عیش چو هر دم
 همه کارم ز خود کامی بید نامی کشید اخر
 حضور کریم خواهی از و نجا مشو

که عشق است نمود اولی افت مشکها
 ز تابعد شگفتش چه خور بافت در لها
 که یکت بیخبر بود ز راه رسم منزل لها
 غمی دانند حال با سبکباران سا حلهها
 جوس فریاد میدار که بر بندید مجلهها
 نهان کی ماند اندر زگر گزشت محلهها
 متی مانق من نهوم دوع الدی و

۲

ساقی خورج بارافروز جام ما	مطرب بگو که کار جهان شد بطام ما
مادر بیایه عکس رخ یار دیده ایم	ای پیچیز زلفت شرب مدام ما
چندان بود کرشمه و نازهای قدان	کایید بجلوه سرو صنوبر حرام ما
ترسم که صرفه نیز در روز باز خواست	ناز حلال شیخ زاب غرام ما
هرگز نمیدانم دلش زنده شد عشق	ثبت است بر جویه عالم دوام ما
ای یاد اگر بگلشن اجاب بگذری	ز نهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد بعد آنچه میری	خود اید آنکه یاد نیاری ز نام ما
مستی بچشمش آمد و بلند شوشت	ز آن روز سپهر اندمستی ز نام ما
حافظ ز دیده وانه اشکی همی شانه	باشد که مرغ وصل کند قصد ام ما

در یای محضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

ای فروغ ما حسن از روی خوشا شما	اب رو فروغی از جای زرخنده شما
کمی دهر است این غرض یک به یک بشنا شما	خاطر مجموع ما زلف پریشا شما
غرم دیدار تو دارد جابر لب آمده	باز کرد و یا بر ایست نیست فرمان شما
دل خرابی میکند و دلدارا که کنید	ز نهار ای دوست جان من جان شما

کوت

سحر که از روز
راه بگردان

بنده شاه شایان و شادان و شادان
نیمه دوین و نیمه ازین طایفه است

۱۴

بخت خواب الوما بیدار خواهد شد
دور و از خاک و غوغا و امن جو بر
عمر تاز باد و مراد ای ساقی بزم جم
ای شهنشاه بنده از خدای ارحم
ای صبا با کتانه شهر نزد از ما بگو
شس بد و ز کست طرفین نیست
با صبا همراه بغیرت از رخسار مست

ز کنگه زو بر و دیده ای رخ بخت نشانی
جاندرین ره کشته بسبب از در خورشید
گرچه جام مانده بر می بد و در آستان
تا بوسم همچو که چون خاک ایوان نشانی
کای سحر حق نشانی گوی چون خاک نشانی
به که نفرو شد مستور بر مستان نشانی
بو که بوی شنویم از خاک بستان نشانی

میکند حافظ و عای نشو امینی بگو
روزی ما با دلعل شکر افشان نشانی

صلاح کار کجا من خراب کجا
چه نسبت است بزر صلاح تقوا
دل ز صوفی بگرفت و خرقه ساکو
ز رویت دل شنای چه در یاد
چو کل بلیش خاک است نه است
ببین بسبب ز خدا که چاه در راه است

ببین تفاوت ره از کجا است
ساع و غلط کجا نغمه رباب کجا
کجا است دیر معاش و شراب کجا
چراغ مردم کجا قرص قلاب کجا
کجا ریوم بغر ما زین جناب کجا
کجا همی و مرا ای دل بدین نشانی کجا

قوان

قرار و خواب ز حافظ طمع مدارای دوست

قرار چیست صبور کلام و خواب بجای

صوفی بیا که اینده صافست جام را

غنا شکار می نشود و دام باز چین

در عیش نقد گوش که جزو این جورنا

در بزم دور یکده و قدح و کفش برود

ای دل شب برفت و بچیدگی عمر

مارا بر آستانه تو بس حق نیست

تا بگری صفای می لعل فام را

انجام همیشه با و بهشت و ام را

اوم بهشت روضه دار السلام را

یعنی طمع مدار وصال مدام را

پیرانه سبک بن بیزی ننگ فام را

ای خواجه بازین بر ترم غلام را

حافظ مرید جام نیست ای صبا برو

وز بنده بندی برسان سیخ جام را

رونق عهد شبابست و کربست را

ای صبا کبر جو نانه چمن بازرسی

کوچنین جلوه کند مغیبه باه فرشت

ای که برده کشتی از غریب از چو کمان

ترسم این قوم بر دروازه میخند

میرد فرقه کل بلبل خوش الحان را

خدمت یار سار و کل و یار کمان را

خاک روی و بینی نه کنم فرز کمان را

مصطرب حال کند و از من سرگردان را

در سر کار خرابات کند ایمان را

بشد که یاد خوشی با دو دو کاد و صفا
خود را که تنه بجایافت و ای عتاب

از درون راه از این است
سین حال است از یاد عیب تمام

یا مرد و از باش که در کشتی نوح است خاکی که بانی بخرد طوفان را

هر که را خوابد آنحضرت بدوشتی خاکست

کوچه حاجت که برافکند کشتی ایوان را

کین سید کاسه در آخر کشتی

باز برهم زده کیسوی مشک افشان را

گاه است که بدرو و کشتی زندان را

برواز خانه که چون بدرد و مطلب

در سز زلف ندانم که چه سودا داری

ماه کنگانی من مسند مصران نوشد

حافظای غور زندی کن خوش باش ولی

دام ترو بر کن چون دکران قران را

در داله راز پنهان خواهد آشکارا

باشد که بازیم از یارانشان را

نیکی بجای یاران فرصت شمار یار را

تا بر تو عرضه دارو احوال ملک را

روزی تفقدی کن در پیش چو نو

دل میرو و ز دستم صاحب دل خدا را

کشتی نشستن کنیم ای باد زلف خیز

ده روزه مهر که چون افشان است

ایینه سکن در جام نیست بنکر

ای صاحب امت شکرانه سلامت

اسایش و کیتی تفسیر این دو حرفست

با هوستان مر و ت با حشمان مدار

در کوی نیکبانی ما را گذرند و اند	که تو نمی پسندی تغییر کن قفس را
ان تیغ و شمشیر که صفو ام لب لبابش خوانم	اشه لبا و احلی من قبلة العذار
و حلقه اکل دل خوش خواند و دوش	بات صبح بهو یا ایها السکهار
پنهام شکستی در عیش کوشستی	لکین لبیبائی هستی قارونم کند کار
خوبه بهار سی کو خوشدکانه غمزد	ساقی بشار قی بهر از بهار

حافظ بخود بنویسد این خرقه می آید
ای شیخ پاک دامنه معذور دار ما را

اگر از ترک شیرازی بدست آورد دل ما را	بخیال اندویش نخست سمر قند خارا را
بدست می آید که جنت نخواهی یافت	نثار آب رگنا باد و گلشت مصدا را
فغانه لکین لولیا به شوخ شیرینکار	چنانچه بردند صبر از دل ترکانه خوا را
حدیث از مطرب و می کو دزار کمر جو	از کس نکشود و نکشاید حکمت این معا را

از عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست

باب و رنگ و خیال و خط و ج حاجت روی

من از آن حسن روز افزون بود و کوه و کوه	که عشق از هر دو عصمت بر دار و دیوار
بدم گفتی و خرسندم عفا که اندک گفتی	جواب تلخ میزید لب لعل شکر خارا

کسی نسو که صدمه کس از غیبت نبود
و دیگر در کف از مویست نیک خارا

بوی بوی

تصیتی کوش که بخانه از جا دو ستره دانه
جوانان سعادتمند پندیر دانه را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخواه حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد شریا را

صبه بطف بوان غزال رعنا را
چه با حبیب شینی و باد پیمانی
که بر کوه بیابان تو داده مارا
بیاد در مجاز باد پیمانی
غرض حسن اجازت نکرد ادای
که پرستی کنی غنایب شیدا را

بخلق و لطف تو ان صید کرد اهل نظر
به بند و دام نگیرند مرغ دانه را

شکر فروش که عمرش در از باد چرا
ندانم از چه سبب زنگ شایانی نیست
تفقدی کند طوطی شکر خارا
چو این توان گفت بر جمال تو عیب
سهی قدان سپید چشم ماه سیمیا
که زنگ مهر وفا نیست زبانی را

در آسمان چه عجب کرکفته حافظ
ساع زهره برقص او در مسیحا را

ساقیا بر خیز درده جام را
سافر می بر کف نه تاز سر
خاک بر سر کن غم ایام را
بر کشم این تازرق خام را

بکرم صفت اصحاب و استانی بخت
چند کار عیب ناله دست و چرخ را

قبریم تو دانی و دل غم خور ما
بخت بد تا جایی میرد از جور ما

بدعا آمده ام بهم بدعا دست برار
که وفا با تو قرین باد خدا یا و رما

از شارب شادش در زرو کو کو بکیرم
تا صدای از تو سلامی برساند بر ما

فلک آواره بهر سو گندم میدانی
شکست می آید از رحمت جان پرور ما

کریمه خلق جهان بمن تو شکست زید
بکشد از همه انصاف ستم داور ما

بست کریمه عالم بستم جمع شوند
توان بر دموای تو بودن از سر ما

مهر که بود بجا رفت حلا را حافظ
کوبناری سفری کرد و رفت از دما

کرچه بدنا نیست نزد عاقلان	مانیخواهیم شک نام را
باده درم چند ازین باد غرور	خاک بر نفس فرجام را
هواد کینه نالان من	سوح این فسرده کا خام را
محرم راز دل شنیدای خود	گس نبی بینم ز خاص عام را
باد لارامی مرا خاطر خوشست	گندم کیبار بردارام را
ننگ دگر بسر و اندر چمن	هر که دیدان سر و سیم اندام را
صبر کن حافظ بصحبتی و در شب	
تابیب بی منتهای کام را	
لغتم ای سلطان خونبارم کن بر این غریب	لغت در دنیا دل کم کند مگر غریب
گفتمش بگذر ز لغت معذورم	خانه پروردگار در غم چندین غریب
حفته بر سبب شاهای نازنینی را چرم	گر خاره خاره سازد پسترو بالین غریب
ای که در بنجر ز لغت جان چندین اشناست	
خوش فدا دانه خال مسکین بر رخ زلفین غریب	
منی غایب عکس در زنگ و در مهوش	همچو رنگ از غوازه بر صفی نیرین غریب
لغتم ای شام غریب باز طره کبر تن تو	در سحرگاهان خدر کن چون بنال این غریب

خوش غریب ای استان بود خطا کرد خست
کر چه نبود در کارش خطا نکین غریب

گفت حافظ اشنایان در مقام خیرتند
هر نبود در نشیند عسته و نمکین غریب

صبح دولت میدید که جام همچو افکاب
فروستی زین بجای باشد بده جام شراب
خانی تشویش شای با طرب نکته کو
موسم عیشست و در ساغر و عهد شای
از بی قیاس طبع و زبور حسن طرب
خوش بود ترکیب زین جام با عللند

از خیال لطف می مشاطه جلاک و طبع
در ضمیر بر کل خوش میکند پنهان خلاب

شاهد و طرب بدست افغان و زین با کوب
غمره ساقی چو چشم می برکت شایست

تا شد آن به مشتری در پای حافظ انون
میرسد هر دم بکوش زهره کلبانک رباب

میدید صبح و کله بست سحاب
الصبح الصبح یا اصحاب
میچکد زاله از رخ لاله
المدام المدام یا احباب
میوزد از چمن نسیم بهشت
خوش بنوسید و اتمام ایاب
و چمن گل زد از زمره دخت
راح چو نه لعل اتش بن ذریاب

باز خاصیت و جای آمده در هکاه
هر که ای صفت باید باید و صد فای باب

ب بعد از اقصاء نیت
هفت بر ریج بندهای کباب

تا توانی بنوشن باه ناب	بر رخ ساقی پری بیکر
که به بندید میکند بهشتاب	و چنین نوکمی عجب باشد
افستج یا مفتوح الابواب	در میخی نه بسته اند و کر
حافظا هم محور کشت بدخت	
عاقبت بر کشد ز چهره نقاب	
بیانک چنگ محور که محتسب است	اگر چه با فرج بخش و با دل نیست
بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است	صراحی و مرغی کرت بچنگ افتد
که همچو چشم صراحی ناله خوریز است	در استین مرقع پیاله نهان کن
که موسم ورع و روزگار پر بهر است	ز رنگ جام بشویم حرقه ها در شد
که زیزه اش سر کسر و تاج پرویز است	سپهر بر شده بر ویز نیست توافقا
که فلک این سر نم جمه در در این است	مجوی عیش و خوش از دور و آرز
عراق و فارس کرفتی بشو خوش حافظ	
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است	
زبان خموش و لیکن ویا نه بر از غریب است	اگر چه عرض به پیش یار بی ادب است
بسخت دیده زخیرت که این چه عجیب است	پری نهفته رخ و دبود در کشم حس

سبب پرس که چرخ از چرخه پرورشند
که کام بخشی کرد و نه بهانی سببست

درین چنین کلنی خار کس بچیداری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبست

جای دختر ز طرفه میزند ره عقل
نه نیم جو خرم طاق خانقاه و رب
که در نقاب زنجاجی و پرچم نیست
هر که مصطفی ایوان و بای هم نیست
دوای درد خود اکنون از این معجزه
که در صراحی جینی و شیشه احلیست

بیار می که جو حافظ مدام استظهار
بگریه سحر و نیاز نیم شبیست

ان شب قدری که گویند اهل خلوة است
تا بیکسو تو دست نمانی کم رسد
یار بان تا اثر دو کلامین کنی
صد هزارش که در بنجای طوق نیست
تاج خورشید بلندش زیر نعل میست
در هوای از عرق تا هست هر درش نیست
زایدانه معذور داریم که اینم نیست
ز آنکه کله من بام این دهر عالی نیست

گشته چاه ز نخلان تو ام کز هر طرف
شهر سواری که مدینه دار و او است
تاب خوی بر عافیتش کافا کرد
من نخواهم که در ترک لعل یار و جام
اب خورشید ز منتقار بلاعتی بجلد

<p>آنکه ناوک بردل من ز یخ شمع میزند قوت جان خافش در خنک زیر لبست</p>	
<p>اگر چه غرض پیش یاری بدیست بری نهفته رخ و دیو در کشته حسن سبب مهر کس که جرخ از برفه برورش</p>	<p>زبان خموش و لیکن دهان پر از غریت بسخت دیده زخیرت که این بوجعیت که کام بخشی کرد و نه بهانه بی بسیت</p>
<p>درین چمن کل بی خار کس بیداری جوانغ مرطغوی با شراب و اهیست</p>	
<p>جمال دختر ز طوف میزند ره عقل بریم چون خم طاق خانقاه و رط روای در خود اکنون از آنه مفرج</p>	<p>که در نقاب حاجی و پرده غنیت و که مصطفی ایوان و پای خم طنیت که در صراحی چینی و شیشه طنیت</p>
<p>بیارمی که جو حافظ مدام استظهار بگریه سحوی و نیاز نیم شبیت</p>	
<p>بحریت بحر عشق که یخش کنایت ان دم که دل بعشق دمی خوش دمی فرست شمر طریقه زندی این جهان</p>	<p>انجا جو آنکه بپارند چاره نیت در کار غیر حاجت هیچ استی نیت جو ز راه کنج بر همه کس اشک نیت</p>

ما را بمنع عقل منسان و می بیار
کان شخه در ولایت ما هیچ کای نیست

او را بچشم پاک توان دید چون بلال
از چشم خود پیرس که ما را که می کشد
هر دیده جای جلوه هر ماه یار نیست
جانا کناه طالع و جرم ستادیت

نگرفت در تو گریه حافظ به هیچ رو
خیر از آن دلم که کم از سنگ خاریت

همچو جان از بزم آن سرو خزان میرفت
چون کمی گفتش ای مولس دیرینه مرو
متفرق شده از بنده کیزان میرفت
سخت می گفت و دل از دمو کیرا میرفت
نقش خوارزم و خیال حبس چون می گفت
کفتم اکنون سخن خوش که بگوید این
کان سکر خنده خوش کوی سخن دایم
می شد آن کس جز او جان سخن نس

لا بسیار نمودم که مرو شوند
زانکه کار از نظر رحمت سلطان

پادشاه با بکرم از سر خوش گذر
چه کند سوخته از غایب فرمان میرفت

نیم

<p>وی مرغ بهشته که دهد دانه و آب کاغوش که شد منزل ایش و خوات اندیشه امر زش و تیر صواب</p>	<p>ای شاید قدسی که کشد بند نقاب خواهم بشد از دیده و در فکر حکم روز دیرش نمی برسی ترسم که نباشد</p>
<p>ای قصه دل افروز که منزل که انسی یار بکنند افت ایام خرابت</p>	
<p>پیدا است حکا که بندست خجابت تا غول سیاه از نفریند بسراست تا باز چه اندیشه کند رای صواب باری بغلط صرف شد ایام شبانت</p>	<p>بیر ناد و فرنا که کردم نشیدی دوست سرباست و دین با و نه نشیدی تیری که زوی بردم از غمره خطافت تا در ره پیری بچم این رو که ام دل</p>
<p>حافظ نه غلامیست که از خواجده کر نبرد اطفای کن و باز که خرابم ز غنابت</p>	
<p>بنده که از کجا کجای فرستمت ز انجا باستان بقای فرستمت می بینمت عیان و دعای فرستمت در صحبت شاد و مبای فرستمت</p>	<p>ای هدیه مبای مبای فرستمت حیفست طایری جو در اشیان غم در راه عشق مرحله قرب و بعد هر صبح و شام قافله از دعا خیر</p>

در روی خود تفریح صنع خدا بکن
تا مطربان ز شوق لبست آهی دهند
تا لشکر غمت نکند صد دل خراب
ساقی پاک که با تف غیمم بزرگفت

کایینه اخدای نوا می فرستمت
قول غزل بساز و نوا می فرستمت
جانم عزیز خود بضمی فرستمت
با درد صبر کن که دوامی فرستمت

حافظ دعای مجلس یادگر خیر تست
تعیل کن که اسب قیامی فرستمت

بوی شوی سخن اهل دل ملک که خط است
سرم بدینی و عقبی فرو نمی آید
در اندرون من حسنه دارم نام کیست
دلم ز برده بروم شد بجای امطر
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
چنین که صبح الو شد بخون دلم
از آن بدیر معانم عزیز میدارند

سخن شناس نه دلبر خطا اینجا است
تبارک الله ازین فتنه که در سر است
که من خموشم و او در فغان و در غایت
بنالایانم که ازین بر کار با بنواست
رخ تو در نظر من چنین خوش است
اگرم بیاده بشوید محبتش است
که التشی که نمیخیزد همیشه در دل است

ندای عشق تو دی شب در اندرون داند
فضای سینه حافظ هنوز بر زهد است

<p>المنه که در میکده باز است خدایا همه در جوش و خروشند زنی از وی سیمستی و خروشست و تکبر رازی که بر طلق نطقیم و نگویم شرح رسن زلف خم اندر خم جانان بار دل مجنون خم طره لیلی بر دوشه ام دیده چو باز از نیمه عالم در کعبه کوی تو سر آن کس در آید</p>	<p>زانی رو که برابر در او رویا زست وان می که در اینجا حقیقت نه مجاز است و ز نامه بچارو کی و بجز و نیاز است با دورست بگویم که او محرم را زست کوته توان کرد که این قصه در ازار است رخساره محمود کن پای ایما زست تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است از قبله ابروی تو دین نما زست</p>
<p>ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین از شمع پر سر سده که در سوز و کد زست</p>	
<p>آن بیک نامو که رسید از دیار دوست خوش بید نشان جلال و جمال یار مایم و آسمانه یار و سر نیاز دل داده نش برده و غنچه می آ شکر ده که از عد و بخت کار ساز</p>	<p>آورد و جز زبان ز خط مشکبار دوست خوش بکنند حکایت غزو و قمار دوست تا خواب خوش را بود اندر کنار دوست زین نقد قلب خویش که در دم شمار دوست بر جوب آرزوست همه کار و بار دوست</p>

سیر پرورد و در قمر اچه اختیار
کل الجواهری بمن آرای نیم هیچ
که بادفته مرده و چهار با هم زند

و کردش اندر بر حسب اختیار دوست
ز خاک نیکنی که شد و مکنار دوست
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه پاک
منت خدایا که نیم شرمسار دوست

ای غایب از نظر بخدای سپاربت
تا دامن کفن نکشتم ز بر پای خاک
مهراب ابروان بنما تا سر کعبه
خونم بر خفت و ز غم بجم خلاص
که بایدم شدن سوی تار و تپلی
صد جرات بسته ام از دیده بر کنار
بارم ده از گرم بر خود تا بسوزد دل
خواسم به پیش پیرت ای بی وفا
فی کریم و مرادم ازیر انگ سیل بار
حافظ شراب و شاید ورنه نه وضع

جامم بوقتی بدل دوست و اوست
باور مکن که دست ز دامن بر اوست
دست و عابر آرام و در کرد اوست
منت پذیر غمزه خیمه گذارست
صد گونه ساحری بکنم تا بیارست
بر بوی تخم مهر که در دل بکارست
در پای دمدم که از دیده بارست
بیمار باز پیرس که در انتظارست
تخم محبت که در دل بکارست
فی الجمله میکنی و فرو میکذارست

<p>ای نسیم سحر آرمکه یار بجاست نخب تارت وره وادی ایمن درین هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد آن کس است بهین شکار که انار داند دلم از صومعه و خلوت سخت طول سر سبزی مرابا تو نه اران کار است عقل دیوانه شدن سلسله شکس کو باد و مطرب و کل جمله میاست ولی</p>	<p>نفر آن مه عاشق کنش عیار بجاست آتش طود کجا مو عددیدار بجاست در خرابات پذیرنده بشمار بجاست لکنه بابت بی حرم سوار بجاست یار ترسیا کج کو خانه خمار بجاست کبابی سیم و ملاط کر بیکار بجاست دل مالوخته گرفت بروی دلدار بجاست عیش بی یار تیر نشود یار بجاست</p>
<p>حافظ از باد خوان در چین دهر منج نگو معقول بنر ما کل نیجار بجاست</p>	
<p>آن ترک بری چهره که درش انبرافت تافت مرا از نظر آن چشم جهان بین بر شمع زفت از آن آتش دل و ش از پای فتادیم چو آمد غم بجران دور از رخ او سرش از چشمه چشم آن ترک بری چهره که درش انبرافت</p>	<p>یارب چه خطا دید که اندر راه خطافت کس واقف نیست که از دیده چهار آن دو که از نو بگر بر سر ما رفت در درد بماندیم چو از دست دعا رفت سیلاب شرک آمد و طوفان بلار رفت</p>



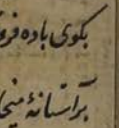


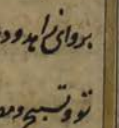
دل گفت و هاستن عبا از توان یافت
احرام چه ندیم چو آن قبله اینجاست
دی گفت طیب از نه حسرت چو مرا دید

عزبت که عزمم بندد کار یافت
و در ره چه گوئیم چو از کعبه صفات
جهانت که رخ تو ز قانون شفا

ای دوست به پرسیدن حاقط قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار صفات

بنای بلیل اگر بمانت سر بار است
در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست
بیار باد که ز کین کنیم جانه برق
خیال زلف تو بچین نه کار خام است
جغای دوست بقایید و می رسم
قلندران طریقت به نیم جو نخرند
لطیف نیست نهانی که عشق از آن خیزد
براستان تو مشکل توان رسید آری
سحر که نیمه وصلش خواب میدیدم
جمال یار ز چشم و زلف و عارض خط

که ماد و عاشق زاریم و کار تازد
چه جای دم زدن ناهای ناماز است
که دست حالم خوریم و نام شیر است
که زیر سلسله رفتن طریق عیار است
که انهای جفا اندای بیزار است
قبای اهل سرائر که از بند عار است
که نام آن نه لب لعل و خط ز کار است
عروج بر فلک سرور بد شواری است
ز سی مراتب خوئی کینه زبیداری است
نه از نکته ویرین کار بار دلاری است

	دش نباله مبارار و ختم کن حافظ که در تنگاری جاوید در کم گزاردست	
دری و گز دل اندیشه نبه داشت ز فیض جام جم اسرار خاتمه داشت که سفر خدای عالم درین ملک داشت رموز جام جم از نقش خاک ره داشت که شیخ منیب ما عاقلی کنه داشت چرا که نشیوه آن ترک دل سیه داشت خیان کریت که ناپید دیده و مود داشت هلاک کشته و ماه چارده داشت نمونه زخم طاق بار که داشت	بگوی باده فرو ساز کسی که داشت بر آستانه میخانه هر که یافت ری زمانه افسرندی نداد جز بکسی هر آن که راز و عالم ز خط ساقی خوا ورای طاعت دیوانگان زامطلب دل ز کس ساقی امان نخواست بجا ز جوهر کوبک طالع بحر کمال چشم خوش آن نظر که لب جام و روستاقی را بلند مرتبه ناسی که نه رواقی بهر	
	حیث حافظ و ساغر که می کشد پنهان چه جای غریب و خننه پادشاه داشت	
که خدا در ازل ز اهل بیت نم فرست من و میخانه و بسایر و ره و کشت	بروانی اید و دعوت ملک نم سوخت تو تسبیح و مصلّا و ره زهر و دوع	

شوم از مکن ای صوفی صافی که حکیم
صوفی صاف نبستی خود هر که چون
رافت از عین نبشت و لب خورشید

در ازل طینت ما را بی زتاب شست
خرقه در میکرده مادر که و با ده شست
سر که او دام و لایق خود از ده شست

حافظ الطف حق را با تو غایت دارد

باش قانع ز غم و فزع و ایمن ز بهشت

بر و بکار خود ای واعظ ایچ فریادست
بکام اگر رساند مرا لبش چون نای
مجو درستی عهد از زمان دست نهاد
میان او که خدا آفریده است پنج
کدای کوی تو از شست خلد تغیت
دلان مال زبیداد و جور بار که بار
اگر چه مستی غم خواب کرد ولی

مرا فساد دل از دست ترا چو فسادست
نصیحت همه عالم بکوش من با دست
که این عجزه عروس نهاد و دادست
و قیقه ایست که هیچ آفریده نکشاد
ایسر بند تو از هر دو عالم آزادست
ترا نصیب همین دود و دین از آن دادست
اساس مستی من زان خوا آبادست

بر و فسانه بخوان و فسون مدم حافظ

کزین فسانه و فسون مرا بی با دست

بدام زلف تو در استلای خویش نیست

بکشتن نغمه که اینش زای خویش نیست

کرت ز دست برآید مراد خاطر ما	بجد باشد که خیر بجای خویش است
بجاست این نشین من که بهیچ شمع	نشان تیره مرادم قنای خویش است
چو راز عشق ز دل با تو گفتم ای بیل	بگو که آن کل خود رو برای خویش است
بشک چین و پیکل نیست زلف او	که نافش ز بند قنای خویش است
مرو بجانۀ دار بابلی مروت زهر	که گنج عافت اندر سرای خویش است

بوقت حافظ در شرط عشق باری و یار

منور بر سر عهد و وفای خویش است

بیا که قصار ملحت و ست بنیاد	بیار با ده که بنیاد عمر بر باد است
غلام سمت آنم که زیر چرخ کبود	زمر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
چه گویم که بمیخانه دوش مست و خرا	سرفش تافت غنیم چه شد نادا است
که ای بلند نظر شاید باز رسد زین	نشین تونه این گنج تحت آباد است
تراز لنگره غمخوش می زنند صفیر	ندانم که دیزد امل که چه افساد است
نصیحی بخت یاد گیر و در عمل ار	که این حدیث زیور طریم یاد است
غم جهان خور و بنده من بمرز یاد	که لطیفه غم زهر روی یاد است
رضایاده بده و ز جبین کوه بکشا	که بر من تو در اختیار نکشاد است

از جمله
معدنی علی
از جمله
معدنی علی

بنال لیلی دل که جای فریادت	نشان عهد فانیت در نیم گل
<p>حصد چه می بری ای سست نظم بر جاقظ قبول عامه و لطف سخن خدا و است</p>	
<p>نشما دسایه پروین از که کمترت کت خون ما حلالی ترا ز شیر مادرست با یاد شده بگو که روزی مودرت و دولتت بر سرای کشایش درین درت کز کز کس کنی نوم نامکر درست عیشش ممکن که خالی رخ مفت کشورت باز از خود فروشی از آن سوی دیگر امروز با چه گوید و بازش چه درست تختیص کرده ایم مدا و فقر درست با آب ما که منبتش الله اکبر درست</p>	<p>باغ چراغ حاجت سر و وضو برت ای نازنین پسر تو چه مذرب گرفته آب رویت و قناعت نمی بریم از آستان پیر معان سر کجا کنیم یک قصه شیرین تره غنی غریب شیر از آب کنی و آن باد خوشیم در راه مانگه دلی می خرنند بر دی و عده داد و صلح در سر شراب داشت چون تش غم زد و در به بنی شراب خواه فروقت از آب خضر که طایما جای</p>
<p>حافظ چه طره شاخ نباتت گلک تو کش میوه دلپذیر تر از شهد و شکرست</p>	

<p>بجان یار قدیم و بختی عهد در دست شریک من که ز طوفان و جود دست بکن معامله وین دل شکسته بخس ملائمم بخوابی مکن که ترشد عشق ندیم دست تو نیند لکوه و دست زبان نور بر آصف دراز گشت از آن و لاطع میرزا لطف بی نهایت بصدقه کوش که خرسید ز یاد از دست</p>	<p>که یونس در صبح دعا و دولت نت ز لوح سینه نیارت نقش مهر و نت که با شکستگی از دبعده هزار دست حوالتم بجزایات کرد روز و خفت نمی کنی بر قلم نایق سلسله که خواججه خاتم جمایوه کرد و با بخت چو لافتنی زدی سرباز چاک و که از دروغ سیم رو گشت صیغ</p>
<p>مربع حافظ و از دلبران حافظ مجوی کنایه باغ چه باشد که این گیاه سرت</p>	
<p>بلدی یک کلی خنک و در قمار دست گفتن در عین وصال این ناله و فریاد دست یا اگر بگشت از نایت جا اعتراض و نمی گیر دنیا و مار با جاد دست خیز تا بر کلک آن نتایج جان افشا کنیم</p>	<p>والله رب ربک و نوا خوش ناله از دست گفتن را نشود معشوق و این کار دست پادشاه کار بود از که ایان عار دست خرم آن زمان زینبایت بر خود دارد دست کین من ترغیب در کردن کار دست</p>

<p>کرید راه غنی فکر بد نامی ممکن وقت آن شین غلند ز شکر در طاق</p>	<p>شیخ صغافره من خانه شمار داشت دکتر ملک در حلقه زمار داشت</p>
	<p>چشم حافظ زربام قهر آن حوری شد شیوه جفا تجوی نغمه لاله نار داشت</p>
<p>می مهر خفت روز را نور نمادست سکام و دایع تو ز بس کریمه کردم میزفت خیال تو چشم من و میگفت وصل تو اجل از برم دور می داشت نزدیک شما رفتم که رقیب تو بودید من بود چه سودا قدمی ز پی کند دوست صبرت مرا چاره بجان تو لیکن در چشم من از جگر تو کرباب نمادست</p>	<p>وز عمر مرا جز شب دیگر نمادست دور از رخ تو چشم مرا نور نمادست میهنات این گوشه که محو نمادست از دولت بجز تو کون دور نمادست دور از رخ تو آن خانه بجز نمادست کز جان منی در تن بجز نمادست چون صبر تو اگر که مقدور نمادست کو خون حکم ز که معذور نمادست</p>
	<p>حافظ ز غم کریمه پذیرداخت بخنده ما تم زده را دایم سو ز نمادست</p>
<p>تا سر زلف تو در دستم افتادست</p>	<p>دل سودا زده از غصه دینم افتادست</p>

<p>چشم جادوی تو در عین سواد حرکت در خم زلف توان خال بر دانی چیت ز نو شکین تو در گلشن فردوس غلزار همچو که داین ترخاکی تواند بر فاست جامن دروس بوی توانی مونس دل انکه خجسته معاش نبد از یاد لبست سایه سر و تو بر فالیم ای عیسی دم</p>	<p>آن قدر هست که این پنجه نیم افتاد نقطه دوده که در حلقه نیم افتاد چیت طایر که در باغ نیم افتاد از سر کوی نوران رو که غظیم افتاد خاک اهدیت که در پای نیم افتاد بر در میله دیدم که نیم افتاد عکس رو چیت بر غظم نیم افتاد</p>
<p>حافظم شده را بخت ای جان عزیز انتخا دیت که در عهد قدیم افتاد</p>	
<p>خزانتا تو ام در جهان پناهی نیست ز خاک کوی فریادت بر تمام روی عدو چون تیغ کشد من سپید زند زمانه که کز کند آتشم بخر من عمر مباش بی آزار و هر چه خواهی کن چنین که از همه سو دام راه می بینم</p>	<p>سرای این در حواله کامی نیست کوزن پشم چمن سبزه رسم و رانی نیست که تیغ با بخار ز ناله و آتشی نیست بگو بسوز که بر من بپرک کامی نیست که در شریعت ما غیر ازین کمانی نیست به از حمایت زلفش بر این پناهی نیست</p>

عنان کنیده روای با فاشاه کنور حسن	که نیست بر سر راسی که داند خوانی نیست
عقاب چو رگش بال دریمه شمشیر	کمان کوفته نشینی و تیر آبی نیست
غلام نرگس جانش آن سہی سہرم	که از شراب غرورش بکین کانی نیست

خرینہ دل و ظاہر زلف حال مدہ

کہ کارهای چنین کار سہر سہی نیست

چہ لطف بود کہ ناکاہ در شمع فطمت	حقوق خدمت ما عرضہ کرد بر کرمیت
بنوک خامہ رقم کردہ سلام مرا	کہ کار خانہ دوران مبادی رفت
نیکویم ازین بی دل سہو کردی یاد	کہ در شکار فریفت سہو در فطمت
ترا ز حال دل زارین چہ غم کہ دلام	سہی و سہو زلال حفر ز جام جہمت
بیایکہ با سہر زلفت قرار خواہم کرد	کہ کہ رسم برود و برندارم از وقت
روان نشسته مارا بجرعہ دریاب	کہ کار خیر کند در زمانہ محنت
ز ظالما دلت اکہ شود مکر و قتی	کہ لالہ بردم از خاک نشکان غمت
سرا ذیل کردان بشکر این بوفیق	کہ داشت دولت سہر غریز و فطمت
صبار زلف تو با سہر کلی چندین گفت	رقیب کی رہ نماز داد در حرمت
دل مہم در رت خرمش می دار	بشکر آن کہ خدا دانسته است غمت

بجود ز غریبان خسته یاد آور	چو می و مند زلال خضر جام جفت
همیشه وقت تو ای عیسی نفس خست باد	که جان حافظ و لحظه زنده شد بدست
<p>حاصل کار که گزاف و محال این ستم نیست از دل جان شرف و جود جان خوشتر منت سدره و طولی ز پی سایه دولت آنت که بی خون دل او بدکار پنج روز یک درین مرحله مصلحت داری زاهد این شو از بازی غیرت زهدار بر لب بحر قضا منتظریم ای ساقی ور و مندی من سوخته دل ز بار تو را تو چو بیل کن اندیشه و چون کاش</p>	<p>باوه پیش آن که ایستاد جهان این ستم نیست سمانت و کرنی دل جهان این ستم نیست که چو خوش نگیری ای سرور و این ستم ورند با سعی و عمل باغ جهان این ستم خوش بیا زمانی که زمان این ستم نیست که ده از صومعه نادیده معاین ستم نیست فرستی دان که ز لب باید بمان ستم ظاهر حاجت تو بر بویا این ستم نیست ز آنکه تکلیف جهان که دران این ستم نیست</p>
نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی	پیش ندان رقم سود و زیان این ستم نیست
حال خود با تو گفتیم دوست	خبر دل گفتیم دوست

طبع خام بین که قصه فاش	از رقیبان منتقم سوخت
و ه که در دانه چنین نازک	در شب مار منتقم سوخت
شب قدری چنین غیز و شتر	با تو مار و زخمت منتقم سوخت
ای مباحشیم مدد فرمای	که سحر که شکفت منتقم سوخت
از برای شرف بنوک مره	حاک راه تو رفتم سوخت
<p>سمجی حافظ بر غم مدعیان شعر ندانه گفت منتقم سوخت</p>	
حدیث سرو کوید پیش قامت درو	که سر بلند می سرو سهای ز قامت درو
خیال قامت سروش می کنم زان	که سر و اگر چه بلند قامتش خود درو
خیال قامت سروش می دیده ام	از آن که سرو سهای را مقام بر لب جو
صبار زلف و خط و خال و حدیثی	بشکفت از آنست کین چنین سوخت
فرازیدر منبرش خطیست لیکن	ندانم آن که ملاست یا خم ابرو
نزار جان کرامی فدای آن که شش	فنا ده در خم چو کار زلف و چون کو
<p>تو از دنان طلبش کام دل اگر جویی چو حافظ از پی چشمش رو که غریبه جو</p>	

<p>آری با اتفاق جهان می توان گرفت شکر خدا که دودش در زبان گرفت دوران چو نقطه عاقبت در میان گرفت که آتش ز عکس عارض ساقی در آب گرفت سر داغ دل که باده چون ارغوان گرفت از غیبت صباغش در دمان گرفت انگش خام نیت بی رغوان گرفت از غم سبک برآمد و طبل بران گرفت زین فتنه که دامن جز زمان گرفت خرسید سحله ایست که در آسمان گرفت حاسد چگونه مکتب تواند بران گرفت</p>	<p>حسب با اتفاق ملاقات جهان گرفت افشای راز خلوت ما خوار گشت و شمع آسوده بر کنار چو پرکاری ندیدم آن روز عشق و ساغر بی خرم لب گرفت چون لاله که ز نهاد کلاه طرب ز کبر میخواست کل که دم زند از رنگ و بو گرفت بر برگ گل بخون سقایان نوشته اند می خور که مر که آخر کار جهان بید خوانم ندید بوی معانیستین فتن زین آتش مخفنه که در سینه مذمت حافظ چو آب لطف ز نظم تو می جلد</p>
<p>فرصت نکر که فتنه چو در عالم افتاد حافظ بجای می زد و از غم کران گرفت</p>	
<p>کنار دکان اندر کشمهای تو بست زمانه نامقصد و ز کین قیای تو بست</p>	<p>خدا چو صورت را بروی و کشتای تو بست مرا و سر و چین را بجا که ره بناسند</p>

زگار ما و دل غنچه صد کره بکشد	نسیم گل چو دل اندر پی سوا می تو بست
میرایند تو دوران چرخ راضی کرد	ولی چه سود که سر زشته در رضای تو بست
چو غنچه بر دل مسکین من کره بکن	که عهد با من زلف کره کشای تو بست
تو خود حیات و کز تو دای نسیم وصال	دل امید نه اندست در وفای تو بست
هم از نسیم تو روزی کشایشی یابید	چو غنچه هر که دل اندر پی سوا می تو بست

ز دست جو تو کفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو که باقی تو بست

خیال می رود در هر طریق سمره مات	نسیم موی تو پیوند جان اگر مات
برغم مدعیانی که منع عشق کنند	جمال چهره تو حجت موجه مات
به بین که سبب زخندان تو چه میگوید	هزار یوسف مصر قناده در چه مات
اگر بزل سیه تو دست ما زسد	کناهِ بخت پریشان و در کون مات
بجانب در خلوت سرای خاصه	فلان ز گوشه نشین خاک در که مات
بصور از نظر ما اگر چه محجوبست	همیشه در نظر خاطر مرقه مات

اگر بسایه حافظ دری زند بکشی
که سالهاست که مشتاق رو چو مده مات

<p>خواب آن نیکوستان چندی نیست از لبت نهد و آن بود که من میگویم مستکای بیغم و محنت و اندوه فرا و دوش را دارم زلفت بکشت تا بکشد چشمه آب حیات دمانت اما جان درازی تو باد که مقین میدانم</p>	<p>تاب آن زلف پریشان تو بی چندی نیست ای شیرین که در فکرتان تو بی چندی نیست ای دل این راه و افغان تو بی چندی نیست ای کل این چاک که بی تو بی چندی نیست بر لب چاه زندان تو بی چندی نیست در کمان ناوک مرکان تو بی چندی نیست</p>
<p>در و عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد حافظ این سینه نالان تو بی چندی نیست</p>	
<p>خمن که ابروی شمع تو در کمان انداخت شراب خود و خوی کرده کی زوی خراب خط عذار تو ام تعالی الله به بزم مکاه چمن دوش من است بکشم نبود و نقش و عالم که زک الوقت بود کنون به آب می لعل خرقه میویم من از وسع می مطهر ندیده می هرگز</p>	<p>بقصد خون من زار و ناتوان انداخت که تاب روی تو آتش در غولان انداخت چه طلب بود که این نفس و استان انداخت چو از دمان تو ام غنچه در کمال انداخت زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت نصیب از ل از خود نمی توان انداخت سوی مخچه کام در این و آن انداخت</p>

<p>فرب چشم تو صدفته در جهان انداخت صبا حکایت زلف تو در میان انداخت سمن نهدت صبا خاک در دمان انداخت مرایه بنده کی خواهد جهان انداخت</p>	<p>بیک کرت که ز کس بخود فروشی کرد بنفشه طره مقتول خود که میبرد ز شرم آن که بروی تو بنفش کردند جهان بجام من اکنون شود که دور</p>
	<p>ملک کشایش درین خرابی بود که قمت از لاش در می میان انداخت</p>
<p>ز کارستان او یک شمع است صفت طره ات جبل المی است که در عاشق کنی سحر آفرینست که خراج نعمتین تقم زمینست حسابش با کرام الکاتبینست که دایم با کمان اندر کینست</p>	<p>غم زلف تو نوزد ام و نیست لبانت معجز عیبت لیکن بدین چشم سیه آفرین باد عجب علمیت علم مینه عشق نپنداری که بد کورفت و جان ز چشم سوخته تو چو آن توان برد</p>
	<p>مشو حافظ ز کید زلفش امین که دل برد و کنون در بند نیست</p>
<p>چون کی دوست سرت بخواهد چای حببت</p>	<p>خلوت گزیده را بمانا چای حببت</p>

<p> آن مردی بد پرس که ما را چه حاجت باری سؤال کن که کد را را چه حاجت از حضرت کریم ندان چه حاجت چون رفت از آن نست بینما چه حاجت اظهار احتیاج خود اینجا چه حاجت کوه هر چه در دست بد ریای چه حاجت مبدانست و طبعه تا ضایع چه حاجت احباب حاضرند به اعدا چه حاجت </p>	<p> جانبا جاتی که تراست با خدا ای پادشاه حسن خدا را بسو خیم از باب حاجتیم و زبان سؤال نیست محتاج قصه نیست که خول مقدم ما جام جهان نمانست ضمیر منیر دوت آن شد که بار خشت ملاح برده می ای عاشق که اچو لب روح بخش یار ای مدعی بود که مرا با تو کار نیست </p>
<p> حافظ تو ختم کن که پسر خود عیان شود بامدعی تزلزل و محال که چه حاجت </p>	
<p> ساقی گجاست که سبب انتظار چیست کس را توقف نیست که انجام کار چیست غمخوار خوشتر باش غم روزگار چیست جز طرف جویبار و می خوشکوار چیست معنی عفو و رحمت پروردگار چیست </p>	<p> خوشتر ز غمش صحبت باغ و بهار چیست هر وقت خوش که دست بد معتمد شمار پیوند عمر بسته به بویست سوش دار معنی آب زنده کی و روضه ارم سهو و خطای بنده کز نشسته ایبار </p>

مستورست مرد و جوانیک بیل اند
راز در دل پرده چه داند فلک خوش

ماد دل بختوه که دهیم قیاس چیت
ای حدی نزع تو بایر ده در چیت

زاهد تراب کوثر و حافظ بیاله خواست
نادر میان خواسته کرد کار چیت

دل سرا پرده تجت اوست
من که سر در نیاورم بد کوون
تو و طوبی و ما و قلمت یار
کر من آلوده دامم چه عجب
من که باشم دران محرم که صبا
من و دل که فدا شدیم چه شد
دی جان من بیا و منظر چشم
مر کل نو که شد چمن آرای
ملکت عاشقی و کنج طرب
دور بخون که شد نوبت ما
فقر ظاهر مبین که حافظ را

دید آینه دار طلق اوست
کر دم زیر بار منت اوست
فلک کس نقد سمت اوست
سیر عالم کواه عصمت اوست
پرده دار حرم حوت اوست
عوض اندر میان سلامت اوست
زانکه ایر کوشه خاص خلوت اوست
انز رنگ و بوی صحبت اوست
مر چه دارم زمین دولت اوست
هر کسی پنج روز نوبت اوست
سینه بخینه محبت اوست

<p>دیکه یار جز سر جو رو تنم ندانست یار بیکیش از چه دلی چون کبریم برین خفا ز غمت من آمد و کردید یار با این همه سر اندک بخواری کشید از تو ساقی بهار باد و باد غم بگو هر راه و که ره بحر کم درش نبرد</p>	<p>بشکست خمد و از غم ما سر غم ندانست اگر اندک دلت عزت صیدم ندانست حالت که سم لطف و طریقی کرم ندانست هر جا که رفت بچکشش محرم ندانست انکار ما ملک که چنین جام جم ندانست مسکین بید و آدی وره در جرم ندانست</p>
<p>حافظ برون کوی سعادت که مدعی بیکیش خبر نبود پیر نیز سم ندانست</p>	
<p>دین را نه رفیق که خالی از خلقت جریده رو که گذرگاه عاقبت نمن ز بی عملی در جهان ملول پس دل امید فلان بوصول و تودا بچه عمل دین رسکدار پراشوب یکه طره مه چهره و قصه خوان هم دور بخوانند یافت نسیار</p>	<p>صافی من باب و سفینه عزت بیاله کیر که عمر عزیز بی بدست ملالت علما سم ز علم بی عملت ولی اجل بره عمر زهرن المت جهان و کل جهان بی بنابر و بی محلت که سعد و غم ز تابش زمره دور خلعت چنین که حافظ مات تا دانه از</p>

در دیرخان آمد یارم قدحی در دست
و نعل سهند او شکل مبدو پیدا
آخو یکدیگر بگویم مت از خود ختم چون
چو شمع وجود من شب تاب سحر خود را
شمع دل ساز اینشت چو او بر خا
که عالی خرم نشد در کیو او اوخت

از می و میخو را از ز کشتن است
وز قد بلبل او بالای صدف پرست
از بهر چه گویم نیست با و نظم چون
میخو چو پروانه ناز و ز بانست
و افتخار نظر باز ابر خا و بنست
و در سیمه کمان کشت در ابر و او پست

باز ای که باز آید عمر شده حافظ
هر چند که ناید باز تیر که بنده است

دل و دینم شد و دلبه بلامت بر خا
که نیند که دین بزم دمی خوش نشست
شمع اگر از لب خند زبان لاف زد
و چون باد بهاری ز کنار گل و سرو
ست بکشتی و از غلوه سیاه لکوت
بیش تر قارو پابر گرفت از خجلت
حافظ این قد بیند از که با جان پیری

کشت با اینین که تو سلامت بر خا
که نه در آخر محبت بدلت بر خا
بیش قناری بر باغ دولت بر خا
بهو او از آن عارض وفات بر خا
بنام آتش و قیامت بر خا
سرو کشت که بنام قد وفات بر خا
که آتش از خود سالوس و کرامت بر خا

درد که یار در غم و در دم بماند و رفت	مارا چو دود بر سر آتش نشاند و رفت
مخمر با دود طرب انگیز عشق یار	جامی نداد و ز کم کدابی چناند و رفت
چو صید او شدم من مجروح خسته را	در بحر غم بماند و جنبید بر اند و رفت
گفتم مگر بکند یقینش در آورم	ازین رسید و توین بختم رساند و رفت
خودم چو در درین جای تنگ افت	گلگون راه دیده بصحرای رواند و رفت
چو بنده را سعادت قوت نداد و رفت	بوسید آستانه و خدمت رساند و رفت

کل در حجاب بود که مرغ سحر کهای
آمد باغ حافظ و فریاد خواند و رفت

دلم ملال گرفت از جهان و سر فرو	درون خاطرین کس نکند آلا و رفت
اگر ز کشتن وصلت بیمارسد بوی	دلم چو غنچه نکند ز شادی آید و رفت
نصیحت من دیوانه در طریق عشق	بمان چکایت دیوانگی و سنگ و رفت
بگو براه طوت نشین که عیب مکن	از آنکه کوشه شراب ما خم آید و رفت
میان کعبه و تخته پینه فرقی نیست	به طرف که نظر میکنی بر آید و رفت
قلندر نه بر شیت و موی و یا	خساره قلندر بدانکه موی بموت
کشتن از سر بود قلندر صلت	چو حافظ آنکه ز سر بگذرد قلندر و رفت

دارم امید عاطفی از جناب دوست
 دانم که بگذرد در سر جرم من که او
 چندان گریتم که هر کس بر گذشت
 ماسه جو کوی بر سر کوی تو با خیم
 می گفت کوی زلف تو در ارمی کشد
 میچست آن دمان که بنیم نشان
 غیرت ساز زلف تو بوی شنیده ام
 دارم عجب ز نیش خیانت که چون ز

کردم خیانتی و امیدم بعبود است
 که چه پری وشت و لیکن در شسته
 و انکس چو بد روان گشت کج جو
 واقف شد کسی که چه گوشت این جو
 باز آن کشش نو که انوش روی گو
 مویست آن میان و نه انم که ان جو
 زان بوی دشنام من هنوز بو
 از دیده ام که در پیش کار شست و

حافظ بدست حال پریشان تو ولی

بر بوی زلف دوست پریشانیت نکو

روی تو کس بد و نزارت تو نیست
 که آدم بکوی تو چند اغیب نیست
 هر چند دهم از تو که دور از تو میاد
 دغش خانه و هر ابا فرق نیست
 عاشق کند که یار بجانش نظر نکرد

در غیبه عنود و عهد غدی نیست
 چون درین دیار نه از غیب نیست
 لیکن امید وصل تو ام عن غیب
 هر جا که هست تو در غیب نیست
 ای خواجهد در نیست و کون طیب نیست

انجا که حسن صومعه را جلوه می دهند	ناقص در رایت تمام صلیب است
فریاد حافظ این همه آخر بهره نیست	هم قصه غریب و حدیث عجیب است
<p>روضه کی شود و عید آمد و دلها بر جا شد</p> <p>نوبت نبرد و شایگان جان کز دست</p> <p>چه ملازم اندازد که چو ما با ده خود</p> <p>ماند مردان نیاقیم و نه مردان ریا</p> <p>با ده نوبتی که در و روی ربابی نبود</p> <p>فرض کن که بداریم و یکس بن یکس</p> <p>چه شود که من و تو سر دهم با ده خوراک</p> <p>این غیبت که غیب ظل خواهد یافت</p>	<p>نی زبانه بخوش آمد و می باید خواست</p> <p>و شای و وطرب کرد زندان برخواست</p> <p>این غیبت و نایب بی خبری و غفلت</p> <p>و آنکه او عالم است برین حال گواست</p> <p>بهتر از زهر خوشی که در و روی ریا</p> <p>و آنکه بپوشد روانیست بگویم روایت</p> <p>با ده از خون در است نه از خون</p> <p>در بود عیب چه شد مردم بی عیب</p>
چشم بپند ز انکار و چو حافظ خوش باش	و آنکسی که آون جنت یقین نایب است
روکاری که سودا بیاورین نیست	غم لیک در نشاط دل نعلین نیست
یار آن کعبه مقصود مکان که گیت	که معیلا طوفش کل سرز نیست

دیدن روی ترا دیده جان بین بلبل
 یا ما باش که زیب فلک زینت
 نامر عشق تو تعلیم سخن کرد
 رسم عاشقی و سوه شهر آشوبی
 دولت قهر خدا باین ارزانی کن
 و اعطای شایسته باین غمگین
 از که دیکری آهوت خیال تو مگر

وین کجا مرتبه چشم جهان بین منت
 از که روی تو و آنکس بر وین منت
 خلق را و در بامدت و تحسین
 کار آن شمع سپرده شیرین منت
 کیکن است بهیشت و کیکن منت
 از که منکر که سلطان دل کیکن منت
 رهنمای شده این شک چو خوش منت

حافظ از خیمت پرویز در کف قصه جوان
 که لبش چرخش خسرو و شیرین منت

روشن از یزید و نظر نیست که است
 ناظر روی تو صاحب نظر اندازی
 آب چشم که برونت خاک در توت
 شیر و بادیه عشق تو رو باه شود
 مصیبت که از پرده بر او افتد از
 از وجود این قهر نام و نشان منت که

منت خاک است بر بخت که نیست
 سر کیوی تو در هیچ سر نیست که نیست
 زیر همد منت او خاک در نیست که نیست
 آه این راه که در وی خطر نیست
 در نه در مجلس انداختی زیب که نیست
 ایک از ضعف در آنجا از نیست که نیست

<p>اسک من کنز غف من بر آید ناید من نشیند ز نیست کردی تادم از نام سر زلف تو هر جارند من از اطلاع شویده بر نجم ورنی از خیال لب شیرین یوازی چشمه نوش</p>	<p>خیال از کرده خود پرده در نیست که سیل از نظر م بر بگذری نیست که با صبا کف و سونوم حریت که نیست بهر دند از سکوت و حریت که نیست غرق آب غرق اکنون شکری نیست</p>
<p>غیر از این نکته که حافظ زونا خوشدست</p>	<p>در سر پای وجودت نیست که نیست</p>
<p>روضه غلبرین صحبت درویش دولتی را که نباشد غم از آید زوال انکه پیشش نهد تاج بکفر خورشید کج غزلت که طلسم عجاب دارد روی مقصود که نشان بد عالمی طلسمند چهره بخت که دل سیر دار شاه و کدا قهر خود و سر ضو انش بر بانی ر آبی ز میشود از بر توان قلب سیاه</p>	<p>مایه خمسه خدمت درویشانت ملی تکلف بشود دولت درویشانت کبر بایست که در خدمت درویشانت فتح آن در نظر رحمت درویشانت منظرش آینه طلعت درویشانت منظرش آینه طلعت درویشانت منظر از چرخ زینت درویشانت کیمیا بایست که در صحبت درویشانت</p>

کج قارون که فرو میرود از مهر منور
 خردوان قبله حاجات و دعا اند
 از کوان نابکران لشکر ظلمت ولی
 اسی تو انگر فروش این نیمه که ترا
 حافظ ارب حیات ابدی میطبی
 بنده آصف عدم که درین لطفتش

خوانده باشی هم از حضرت درویش
 جبین بنده کی حضرت درویش
 از از انابه ابد فرصت درویش
 بیم وزر در کف سمّت درویش
 منبعش خاک خلوت درویش
 صورت خواجگی شیر درویش است

حافظ اینجا به ادب باش که سلطان مملکت
 همه در بنده کی حضرت درویش است

روانی نظر چشم من آینه است
 بلطف خال خط از غار قار بود دل
 دولت بوصل کل ای بلبل خر خوش
 علاج ضعف دل با لب حوالت کن
 بن من مقصم از دولت ملازمت
 تو خود چه لعبتی ای بازیگر شیرین
 چه جامی که بلغزد بهر سجده باز

کرم نما و فرو دانه خانه هست
 لطیف با عجب زیر دام و دانه هست
 که در چمن همه کلبه کف عاشقانه
 که آن مفرج با قوت و خزانه هست
 ولی خلاصه جان خاک آستانه
 که توشی چه فلک رام بازیانه هست
 از ان جیل که در آینه بهانه هست

من آن نیم که در ستم نقد دل از تنه زنی	در خزان مهر تو و نشانه تست
سرود مجلت اکنون فلک بر قصه آرد	که شعور حافظین سخن ترانه تست
راسد راه عشق که می کشد نیت اندم که دل عشق می خوش می بود فوشت سر طریقه رندی که این نشان ما را بمع عقل مترسان و می بیار او را بخشم پاک تو اید چون هلال از خشم خود بپرس که ما را که می کشد	آنجا که جالبانند چاره نیت در کار خیر حاجت هیچ استخاره چو راه کنج بر همه کس آشکاره نیت کان ستخته در ولایت مابیح کار نیت هر دیده جا جلوه آن ماه پاره نیت جانا که طالع و جرم ستاره نیت
زبان یار و نوازم شکریست با شکا	کفوت در تکریم حافظ هیچ روی حیران آن طالع که از رنگ خاره
می نزد بود و منت هر خدمتی که کردم ای آفتاب خوابان می شود از دروغم زین راه بی نهایت کی توانست	که ز کتک دامن عشق خوش نوایم بکاش یارب مباد و سران خدمت بی غناست یکسا عدم کنجان در سایه حمایت که صد مهر از منزلت در پند آ

رنداشته لب را آبی نمیدید کس
هر چند برده آیم روی از دست تنام
در شب سیاهم کم گشت راه مقصود
از هر طرف که رفتم جز و خشم میخورد
چشم غمزه مار خون خود روی پندی
دزدان چون گدازی دل میچ که انجا

کوی که دهنش سازفت ازین ولایت
جور از جیب خوشتر گزیده عی در عایت
از گوشه برون آبی کوبک پدید
ز هزارین سیاه وین راهی نهایت
جانار و اینانند خونریز را حمایت
سربازیده بینی بی جرم دبی جنت

عشق رفت بدین یاد که خود بسان قاف

قرآن ز برنجوانی در چارده روایت

ز لعل شفته دخی که وحش لب و دست
ز کشتن بدو ویش افسوس کنان
سوزا کوس آورد و به آواز خیرین
آنجی او ریخت بی پیمان مانوشیدیم
عاشقی را که چنین ساختنیکیر دهنه
بروانی باید در دکنش خورده یکیم
خنده جام می و زلف که کیر کجاست

پیر پاک و غزل خان صرافین در دست
نیم شب و در میانین آمد بنیشت
گفت ای عاشق میرین من خوابت
اگر از خیر بنیشت و کمر باده مست
کاغذ عشق بود که بر بود باده پرست
که خراسان خفته اند بمباروز است
ای بهانوبه که چون باده حافظ

<p>زلفت نیز دل یکی تار و سبیت تا عاشقان بی نیست و مند جان شید الزان ندم که حکام چو ماه یارب چه نوه کرد صراحی که خون خم ساقی بخند ز لب می اندر پایا رفت مطر چه پرده ساخت در حلقه سما</p>	<p>راه نیز چاره که از چار سبیت بکشود نافه و در آرزو سبیت ابر و نمود و جلوه گری کرد و ز سبیت بانوه تا غفلت اندر کلو سبیت این نشسته ها که که چه خوش گذشت بر اهل وجد و حال در می و سبیت</p>
---	--

حافظ که عشق نور زید و وصل خوا

احرام و طوف کعبه دل بی وضو سبیت

<p>ز کرب مردم چشم نشسته در خونت بیاد اعلی و ان دو چشم میگوشت ز سر قمری آفتاب طلعت تو حکایت لب شیرین کلام فریادست دل چو که قدت پیچ و سر و دلویت ز دور باوه بیان اقصی ساقی چه گونه شاد شود اندرون غمگینم</p>	<p>بین که در طلبت حال و دمان چو ز جام غم می اعلی که میخیزم خونت اگر طلوع کند طالع همایونست تسکین طره لیلی مقام مجنونست سخن که کلام لطیف و موزونست که بخاطرم از جر و در کردونست به اختیار که از اختیار بیرونست</p>
--	---

از آن زمان که ز چنگم برفت یا عزیز

کنار دامن من پی رود چو خجسته

ز بهر دوی طلب یار میکند حافظ

چو غمگسلی طلبکار کنج قارونست

ز لید ظاهر بر آید حال ما آگاه نیست

در طایقت هر چه پیش آید خبر نیست

تا چه باری رخ نماید بید قی ضایع نیست

چیت این صف بلند و ساده بسیار نیست

اوج استغنیای بویین حکمت نیست

صدا دیوان ما کو یار نمی داند حساب

سر که آمد کو بیا و سر چه خواهد کو بگو

هر چه هست از قاناسار زوی اندام نیست

در حق هر چه گوید جای هیچ اگر آه نیست

بر صراط مستقیم ای دل کسی مگر آه نیست

عوضه شطرنج رند از اجاج شاه نیست

زین معایب دانا در جهان آگاه نیست

کینم رخ نهانست و جمال آه نیست

که اندرین طغیانان جسته بید نیست

کبر و ناز عجب در بادین درگاه نیست

وز نه شرف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار گیر گمان بود

بنده پیروز خراباتم که لطفش دامت

خود و فرزند را بگوئی فروشان راه

وز نه لطف شمع و زاهدگاه است

حافظ ابرصد ز نشیند ز عالی همیت

عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

<p> سخن شناسن و لبر اخطای نجات سرم بدینی و عقوبتی فرو نمی آید در اندرون من خفته دل انگیزت دلم پرده پرده برود کجایی ای مظهر مرا بکار جهان مگر انصاف نبود تخفیه ام ز خیالی که می پریم شبها چنین که صوغه آلوده شد ز خود دلم از آن بدید و غلام غریز می دارند چه ساز بود که بنواخت و دهن در مجلس </p>	<p> چو بشنوی سخن اسیر دل ملوک که خطا بدارک الله ازین فتنها که در سیر ما که من غمخشم و او در فغان و در غوغا بنال ثان که ازین پرده کار تو بنوا رخ تو در نظر من چنین خوشتر است خمار دی شبه دارم سر نخانه کجا کرم سایه بشوید حق بخت شما کلاشتی که نمیر و همیشه در دل است که رفت عمر و دماغ هنوز بر ز صدا </p>
<p> ندای عشق تو حافظ زاندر و بنشیند فضا سینه هنوز ز شوختم بر ز صدا </p>	
<p> سر اداست ما و آستان خضر دوست صبا خال لنگ با چه شرع و نثار روی تو سر بر کمال در جنت رخ تو در دلم آمد مراد خواهم بایق </p>	<p> که هر چه بر سر ما میر و اداست دوست که چون بکنج و رفتای غنچه تو بر تو ندای قد تو سر و بر کمال بر لب جوت چرا که حال نبود رفتای فغان نکوست </p>

مگر نوشته زوی زلف غنچه افشار	که باو غایب ساخت خاک غنچه بخت
نیز بکشت این دیر زنده سوزم و بکشت	بسی سیر که در یک خانه تنگ بخت
نظیر دوست ندیدم اگر چه از همه دور	نهادم آینه را در مقابل رخ دوست
زبان را طقه در وصف شوق اولاد	چه جای ملک بریده زبان مرده دوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست
که داغدار از دل بیحواله خود دوست

ساقی با که یار رخ پرده بر گرفت	کار چراغ خلوتیان باز گرفت
آن شمع سرگشته چه کلید برده بزد	وین پیر سال خورده جوانی گرفت
ز نهادن این عیار شیرین دلنویس	کو بی که پسته تو سخن در شک گرفت
آن غنچه داغ عشق که تنوی زده برفت	وان لطف کرد دوست که دشمن گرفت
بارغی که خاطر مافیه کرده بود	عیسی می خدا بنو ساد و بر گرفت
هر سه و دو که برده و خورده منو گرفت	چون تو در آمدی بی کار و گرفت
زین قصه گفت که دلاک بر عهدا	کو نه تطایرین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا که آموختی که یار
تعبی که در شعر ترا و بر گرفت

<p>ساقیا آمدن عید مبارک باد در کفتم که درین مدت ایام فرا برسان بنده کی دفتر روزگوبدر آید شادی جلایا قدم مقدم نیست تسکین از که ازین باد حقان در دنیا چشم بدو در گران تنفر قد خوشی را آورد</p>	<p>وان مواعید که کرد مرد و داد از یاد بر کز فتنی حریفان دال دل بر دال که دم ستم ماکر دزبنه آزاد جای غم باد مر آن دل که نخواهد شد بوستان سخن و سر و کحل نهشاد طالع نامور و دولت مادر زاد</p>
	<p>حافظ از دست ده صحبت این کنشی نوح ورنه طوفان حوادث ببرد دنیاوت</p>
<p>سینه ام آتش دل در غم جانانه نبوت تنم از واسطه دوری و لبر کلفت مر که زنجیر سر زلف تو بر روی تو سوزد این یک زبانش غم چو شمع آشیانان نه غریبت که دل سوزنده خرقه زرد بر آب خرابیت ببرد چرخ پیاله دلم از تو به که کز رنگت</p>	<p>آتش بود درین خانه که کلماته نبوت جانم از آتش بجز غم جانانه نبوت دل سوزد و دواش برین دیوانه دوش برین ز سر مهر چو پر وانه نبوت چون من خویش بر تو دم دل بجان خانه عقل بر آتش فحشاء نبوت هیچ لاله حکرم بی می و پیمان نبوت</p>

ماجرای کمن و باز که مرا مردهم	خرقه از سر بد آورد و بشکرتان بپوش
ترک افسانه بگو حافظ و می نویسد می	که خفیم شب و شمع با فسانه بسوخت
<p>باقی بیار باد که ماه حیایم رفت</p> <p>وقت غیر رفت بیانا قضایم</p> <p>در ثانویه می توان سوختن چو عود</p> <p>مستقیم آن خیال که ندانم زیاده و کم</p> <p>بر روی آنکه جرعه جانت ببارد</p> <p>دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید</p> <p>زاهد غور داشت سلامت نبرد</p> <p>نقدی که بود مرا صرف بادیده</p>	<p>در ده قبیح که موسم ناموس و نام رفت</p> <p>عمری که بی حضور مرغان و جام رفت</p> <p>می ده که عمر در سر سودا حرام رفت</p> <p>در عرصه خیال که آمد که بدم رفت</p> <p>در مصطفی دعا تو صبح و شام رفت</p> <p>نابوی از نیم توانش در شام رفت</p> <p>رند از در نیاید از اسلام رفت</p> <p>قلب سیاه بود از آن در حرام رفت</p>
دیگر مگو نصیحت حافظ که ره نیافت	کم گفته که باده صافش بنگام رفت
نکفته نکل از او کنت بلبلیست	کلا خروشی ای صوفیا وقت بپشت
اساس تو به که در محکمی چون کنت نمود	بین که جام خاجی چو طوفان شد

بیار باد که در بارگاه استغنا	چه پاسبان و چه سلطان و چه
ازین بباط و در چون خرویش	رواق طاق معیت چه سپید و چه
شکوه آصفی و آب باد و منطقی	بیاد رفت و از و خواجہ ہج طرف
مقام غنیمت یمنی و بی رخ	بلی حکم بلا سبہ اند روزالت
ہست و نیست مرغان خمیر و	کہ نیست سرانجام کمال کہ نیست
بیال و پر و از رہ کتیر پرتابی	سو اگرت زانی ولی حکایت

زبان کلک تو حافظ چه شکران گوید

کہ کونہ سخن می برند دست بدست

شیدہ ام خوش کہ پیر کفیان	فراق یار نہ ان میکند کہ توان گفت
حیت توان کہ گفت و اعط	کہ نیست کہ از روزگار بجز ان گفت
نشان یار سفر کردہ از کہ پرسم باز	کہ مرچ گفت برید صبا پریشان گفت
فغان کہ آن نہ نامہ یاد دهن دست	ببرک صبا یار ان خود چہ اسان گفت
مر مقام ضیاء ازین شکر خدا	کہ دل برد تو خود کرد و ترک درمان
کہ بیاد منن کرچہ بر مراد و رد	کہ این سخن نہیں با و با سلیمان گفت
بعثت کہ بہرست دہد ز راہ مرو	ترا کہ گفت کہ این زال ترک درستان

غم کهن بی سال خورده و فرغ کند
مزن جبین و چرا دم که بنده معین

که تخم خوش دلی نیست کسیر و وفا
قبول کرد بجای سخن که جانان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز
من این گفته ام آنکس گفت بهشتان گفت

شیرینی از لب لغزش بخیدیم بر فرت
کوی از صبح مانیک بستک آمده بود
بر کمال فائده و حرز میانی خواندیم
غشوه میداد که اگر کوی از آتش زوم
گفت از خود بید و سر که و صالم طلبید
شد چنان در حسن لطافت روزی

روی به بیکر او سیر ندیدیم بر فرت
بار بر برب و بکفرش نرسیدیم بر فرت
وزنش سوره خلاص و میدیم بر فرت
دیدیم هر که چنین غشوه خریدیم بر فرت
مایه تیردوی از خوشن بیدیم بر فرت
در گلستان و صالانش بخیدیم بر فرت

سچو حافظ مدینه شب ناله و زاری کردیم
که ای دروغا و صالانش نرسیدیم بر فرت

صحنه از خوش و صبر بایه خوش
از صبا دم شام جان خوش میشود
مغز بخواند از باراد که اندر راه عشق

وقت کل خوش آمد که وقت بخوان
آری ای طبعی سواد از آن خوش
دور را با ناله شب بیدار از آن خوش

<p>ناگفته کل تن آتش خلت میکند یوسف را عالم خوشی و ز راکه از زبان سوسن آمده ام آمد بکوش</p>	<p>ناگزین بلبل که کلبا که دنگار است نیوه زندی و خوش باشی غبار است که اندین دیر کن کار بیکار است</p>
<p>حافظ ترک جهان گفتن طریقی خوش است تا بنده بر که احوال جهان داران خوش است</p>	
<p>صوفی از پرتوی راز نهانی دانست قدح جوئے کل مرغ خورد اندیس ای که از قدر عقل آیت عشق آموز عرضه کردم دو جهان بر دل کار قنار دلبر آسایش را مصلحت تو ندید می بیاور که نه ناز و بکل باغ جهان شک و گل کند زین نظر لعل و عشق آن تنه اکنون که ز این جهان اندیشم</p>	<p>کوهر مر کس از آن لعل توانی دانست نه سر آن کوهر می خواند معانی دانست ترسم این مکنه تحقیق نهانی دانست بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست ور نه از جانب مادل بگرانی دانست مر که غار گری با و خزان دانست مر که قدر نفس با و میانی دانست محب نیز دین غیر نهانی دانست</p>
<p>حافظ این کوهر منظوم که از طبع انگشت از تربیت آصف تمانی دانست</p>	

جفا اگر کردی افتد بکنور دوست
جفا او کن از شکو جان برافسانم
اگر چنانکه در آن حضرت نباشد
من کرد و نمای وصل و میهمان
دل منوریم بچو بید می لرزد
اگر چه دوست بخیزی بخیر و مارا

بسیار نغمه از کبوی مقبر دوست
اگر بگویند از پیام از بد دوست
برای دیده بیاور غبار از در دوست
مگر بچو آب بینیم خیال منظر دوست
ز حضرت قدبالای چو صنوبر دوست
بغافل نغز و شیم موی از سر دوست

چند بانه از شود از بند غم و دلش آزاد
چو دست حافظ خورشیدان غلام جاگرد

صبر دم مرغ چمن با گل نخواه گفت
گل غنچه که از راست بزمیم ولی
کر طبع با نیت از جام صراحی می لعل
تا بد بوی حبت بنشامش نرسید
در گلستان هم دوشین چه از لطف هوا
گفتم ای سنجم جام جهان نیست کو
سخن عشق نه آنست که آید بر زبان

تا ز کلمه که درین باغ بسی چون تو گفت
برج عاشق سخن سخت معشوق بگفت
در رویا تو ببنوک مزهات باید گفت
سر کسی که در بخانه برضایت رفت
زلف سبیل ز سیم حری می آشت
گفت افرو کس آن دولت بیکار گفت
ساقی می ده و کو ماه گل بکشت

انگ حافظ خرد و صبر بدریا افتاد

چه کند سوز غم عشق نیارست نفوت

عجب زندگانی ز لب پاکیزه برفت	که گناه در آبر تو خوانند نوشت
من اگر نیکم و کرد تو بد و خود را باش	مگر بی آن درود عاقبت کار که گشت
نا ایتم مکن از سائده لطف لزل	در پس پرده که داند که گشت و گشت
نه من از خلوت تنوی بد افتادم بس	بدرم نیز نیست ابد از دست نیست
نیمه کس طالب یار نه چو نیار و چو	معه جافانه غشج به سجده گشت
سرم تسلیم من و خاک در میکده	مدعی که کند فهم غن کو سر و گشت
باغ فردوس لطیف و لیکن زهار	تا خفت شمری سایه مید و گشت

حافظ در ازل که کف آری جامی

یکه از لوی خوابات بندت پرده شد

غمش تا در عظم مائی گرفت	سرم چون زلف او بود اگر
سبب چو آتش آب جانیت	ز آبش آتشی بر ما گرفت
سمای ستم عمیبت کز جان	هوای آن قد بالا گرفت
تندم عاشق سیاهی باشد	که کار عاشقان بالا گرفت

چو مادر سایه الطاف اویم

نسیم صبح غنیمت بود امروز

ز در بای دو چشمم که مرا شک

چرا اوسایه از ما گرفت

مگر یارم ره صحرای گرفت

جهان پر لولولاء لالا گرفت

حدیث حافظ ای سرو صبور

چو وصف قد تو بالا گرفت

کل در روی بر کن و مغشوق بگفت

کوشم میاید وین جمع که امشب

در مجلس عطر میاید که مارا

درند بر بادده حلاست و لیکن

با غنیمت عیب مگوید که او نیز

کوشم همه حال و نغمه بگفت

از چاشنی قند مگو هیچ وز شکر

تا کج غمت در دل ویرانه بنیست

از تنگ چه پرسی که مرا نام شکست

بمنوره و سرگشته و ندیم و نظر باز

سلطان جهانم بخیرین روز غلامت

در مجلس ماه رخ دوست بنیست

مردم ز سفر رفت تو خوش بوی مشامت

بی روی تو ای هر و کل اندام حرامت

پیوسته چو ما و طلب غنیمت

چشمم همه بر لعل تو و کوشم حرامت

زان رو که مرا در لب شیرین تو کامت

سمواره مرا کنج خرابه نامت

از نام چه گوئی که مرا شک ز نامت

انگش چو پانیت دین شکر دامت

حافظ منین بی می و مستوفی دانی که ایام کل و یاسمن و عید صیانت	کنون که بگرفت کل جام باوه صفا نحوه و فقر اشعار راه صحر کبر بیز طلق و زعفران قیاس کار کبر بدرد و صفا را کار نیست خوش گشت حیث بدعیای و خیال همکاران فقیه مدرسه دیست بود و قسوی داد بصد سر از زبانی بلیست او صفا چو وقت مدرسه و بخت کشف گشت که صفت کوشه نشان نقاف تا صفا که هر چه صافی کرد عین الطاف همه حکایت زرد و زو بود با صفا که می حرام ولی به زمال و صفا
خوش حافظ و این کلمه های جزو سرخ نگاه دار که قلاب شهر صرافت	گشت که رکنه آنی و تومایت زاهد دهم تو به زروی تو زسی گشتن بر خورشید که من خیمه نورم ای شمع سوخته که به جال خود و من گشت امده شهید و کفی الله شهید در ره که ریخت که این نام بلایت میچشم ز خدا شرم و زروی صفا دانند زرد کان که سر او اسیر است کین زنهانی که راست است بلایت کیر که به کلمه زینش خنده است

روی تو مکر آینه نور الهیت
 ز کز طلبد بشو و خشم تو ز من چشم
 از بهر خدا زلف میاری که مارا
 وی می شود و نعم صناعت عجبی آرد
 چون چشم تو دل می بردار که نشینان
 تیار غریب است و کز جمیلت
 عاشق چه کند که نکند بار ملامت
 با لای که بی روی تو ای شمع و نور
 که بر پیغان مرشد من شد چه تفاوت
 و صومعه زاهد و در خلوت عابد

حقا که چنیت و درین رویا
 میکن خورشید از سر و در دیده جلیات
 شب نیکو یا با و صبا صبر عیده
 کفنا غلطی خواجیه دین محمد و قات
 و نبال تو بودن کنه ارحام نایت
 جانا مگر این فاعده در شهر نایت
 با هیچ دلاور سپهر تیغ نایت
 در برم خرمیا انور و صفایت
 در هیچ سری نیت که تکیه نایت
 هر کوشه ابروی تو بحراب و نایت

ای چنگ فرورده بخون دل حافظ
 فکر ت مکر از غیرت و آن خدا نیت

کنول که میدارند بخت نیت
 که چار از نه لاف سلطان امروز
 چمن حکایت اردبشت میگوید

من خسته آفرینش و یا چه در شرت
 که خیمه سیاه لبرست ز کله آب کشت
 نه عارفست که نشسته خرد و نقد نیت

بی عادت دل کن که این جها خراب مکن نامه سیاسی عمارت من است وفا بجوی ز دشمن کج بر توی ندیده	بر آن سرت که از خاک مایا جز است که لاله که تقدیر بر سر چه نوشت که شمع صوغه افروزی از چرخ کنشت
قدم در غم مدار از جبارۀ حافظ اگر چه غرق کناست میر و دهر است	
که ز رفتن شکست خطایی رفت برو غمی از غم پشیمانی نوشت که دلی از غمزه دلدار ناری برد در طوبی بخش خاطر نباشد می بار از سخن جینان ملا نه باد بد آمدی عشق بایز تحمل بایدای دل مایه دار	و ز رفتن می و شمار با جفا می رفت چون شاه کاروان کربکدانی رفت در میان طعن جانان با جرای رفت هر که دور که بینی چو صفای رفت که طلایی بود بود و کز خطایی رفت چو میان غمتی نماند ای رفت
عیب حافظ که مکن و اعظم چو زار غافه پای آزادان که بند در کجایی رفت رفت	
لعل نیا چون تشنه ببارفت شرم از چشم سیه بادش و ز کادراز	وز پی دیدن او دوا جان کاست هر که دل بر فراغ دید و در انکار است

سایه بوقت بد و آره میرکان کروی
بنده طالع خوشنم که درین خط وفا
طبله عطر گل و دج عیونش
باغبان جو نسیم ز در باغ مران
شربت قند و کلا از لب یارم فرو

شاه راهیت آن منزل دلدار هست
غش آن از روی سرت وفادار هست
قبض کشته زبونش عطار هست
که آب گلزار تو از انس چو گلزار هست
نکر کس که طبیب دل بیمار هست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ است

بارشیرین سخن و نادره کفایت

میزن خوش میروی که اندر سرالامیر هست
کشته بودی کی بکیش من تعلیل هست
عاشق و خجسته و مهجور هست ترساک
آنکه عمر رفت تا بیمارم از ترساک
گفتی از علقت هم درویم بخند و
خوش خرامایم و چشم بد از روی تو دو

نکر من خوش میخوای پیش لایمیر هست
خوش تقاضا میکنی پیش تقاضایمیر هست
کو خرامان شو پیش قدر غلامیر هست
کو کاسی کن که پیش چشم شهلا میر هست
گاه پیش دو کیش پیش او امیر هست
دارم اندر سر میوای آنکه در پامیر هست

کسر جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست

ای همه جای تو خوش پیش همه جا میر هست

<p>و عای پیرو خواور و صبحگاه منت چو آه من بچو گاه غدر خواه منت خزاین خیال ندارم خد الواء منت که ای خاک در دست پادشاه منت که دل جو رو جفای تو عرو جگاه منت رمیدن از درد دولت نه رسم راه منت فراز منند فرسیدگیه گاه منت</p>	<p>منم که نوشه نینجا خانگاه منت کرم ترانه چنگ و صیو نیب چه باک غرض مسجد و میخانه ام وصال شما ز پادشاه و کد افار غم مجید الله مر کدای تو بودن ز سلطنت بیتر مکر تیغ اجل خیمه بر کرم ورنی از ان زمان که بر این شاهانام</p>
<p>کنانه اگر چه نبود اختیار ما حافظ تو در طریق ادب کوش کو کنانه منت</p>	
<p>زین دنیا کی که داریم در دل ویرانی است چشمه مهر خوش صینه مالان است و در حق عکس روان نه بابا است برین بر منی که ما زین وی اوزان است محم این سرغی دار علو جان است دین ما در هر دو عالم صحبت جانان است</p>	<p>مدتی کند که تسعدا تو در جاب است مرد خیم نجو باب جگر غرقند از ان آب و افطره زان محل بچه شل است تا نخی فی من روحی ننومند بعین هر دلی اطلاعی نبست بر امر است چند کوی ای نکر شرع دی جانوش</p>

حافظان روز آخرت کس این نعمت گذار
که آن صوم از روز اول محرم این جامه است

مداوم میدادیم جود کسویت	خرابم میکند سر و دم فرب چشم جادو
پس چندین شکلی بی شبی باز تو دیدن	که شمع دیده افوردم در محراب ابرو
تو که خواستی جاویدانجامیکه بیاری	صبارا که بردار زمانی برقع از رو
سوار بودی بنشین از عزیزان بهر نام	که جازانستند باشد نقش خال هندو
مرو باو صبا سکین و سرگردانی حال	مر از افروخته است اواز بوی کسویت
و کرسم فنا خواستی که از عالم براندازی	بیفشانام افوریزد مهر از اجاز مهریت

زیست که حافظ راست از دینی از عقیقی
نیاید هیچ در چشمش بخاک سر کسویت

ما را ز خیال تو چه پروا شد است	خم کوشه دلیر که فخی نه خراب است
که خبر نه گفت بر بریند که بی دوست	هر شربت غم که دینی عین عذاب است
افسوس کشد دلبر و در دیده گریان	تو که خیال خطا و لغزش بر آست
و گنج دماغ طلب جای نصیحت	کی کو شمع براند مدد چنگ و زبانه
بی روی دلاری تو ای شمع و لغوز	دل قصه گمان بر سر آتش چو کباب

<p>کل بر رخ ز کین تو مالطف عرق دید بیدار شوی دیده که ایمن نتوان بود معشوقه عیان میکند بر تو و لیکن سبزه در دشت بیانا نگیرد ارم در بر دم دل از تو قصد هیچ برافروخت راه تو چه راست که غایت تو عظیم</p>	<p>از آتش شک از غم دل غرق کلاست زین سبیل و ماد که درین منزل خوابست اغیار می بیند از آن بسته نقابت دست از سیرابی که جهان جگر است ویر طغنه که در تو قصد کند نقابت در یای محیط فلکش عین سیر است</p>
<p>حافظ چندار عاشق و زده است و نظریار بس طور عجب لازم ایام شب است</p>	
<p>مرحبا ای بیک مشتاقانده پیغام دو واکه و نیت دایم همچو بلبل و نفس ز نو دولت خالشان آن نام گوید دستش کشم در دیده همچو تو تیا سز زنی بگریز تا بصبح روز چشم می بگویم تنه از شوق در خود از آن میل من می وصال و قصد او سو فراق</p>	<p>تا کنم جا از سر غبت فدای نام دوست طوطی طبعم عشق سکرو بادام دوست بر امید انداخته ام در دام دوست خاک را می که آن منزه کرده از اقلیم دوست هر که چون من از لی بگریز خود را خایم دوست در دیشتم و بشنودیش ازین بایم دوست ترک کام خود گرفتم تا بر آید کام دوست</p>

حافظ اندر در داوی سوز و بی دریا ساز
ز آنکه آرامی ندارد در دلی آرام دست

ما هم این بخت بر زلفت و چشم سبزه	حال بجز آنوقت دانی که چه مشکل حالت
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او	عکس خود دید و گمان کرد که مشکلی حالت
می بگذشت سوز از لب بچو نگرش	کریچه در شیوه کبری نه از فانیست
اکی انگشت نمایی بکرم در سینه	و ده که در کار غیر بیاید عجب است
بعد از بیم نبود نیاید در جرم فرد	که دمان تو دین نکته خوش است
نموده دادند که بر ما که زنی خواستی کرد	نیت خیر کرد آن که مبارک فایست

کوه اندوه و فراق چه حیلست بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش جو نالیت

مطلب طاعت و پیمای صلاح از منست	که به پیمانه کشی شده شدم روز است
من همانند که وضو ساختم از چشمه عشق	چاره بگیرم ز دم بگیرم بر سر چه است
می بده تا دوست اگر می از سر قضا	تا بروی که شدم عاشق از بوی که است
اگر کوه کت از کمر مور اینجا	تا امید از رحمت شوی باده پر است
بجز آن ز کس نه که چشمش مر ساد	زیر این ظلم فیروزه که این نیست

جان فدای سنت باد که در باغ ارم	چمن آرازی چمن خسته ازین عجز نیست
حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت	
یعنی از وصل تو اش نیست بجز بلوده شد	
مردم دیده ما جز رفت ناظر نیست	دل که نشسته ما غیر ترا اگر نیست
انکه احرار طواف حرمت می بندد	کر چه از خون دل در پیش دی طاهر
بسته دامن فغان چون مرغ و خوشی	ظایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
عاشق منکر که قلبش کرد سار	ملکش عجب که بر نقد رواقا در نیست
عاقبت بد آنکه و بلندش برسد	مگر او در طلبش است او قاصر نیست
از روان بخشی عیسی زخم پیش تو دم	زانکه در روح فغانی چو لب با نه نیست
من که در آتش سوای تو آتشی زخم	کی توان گفت که در باغ دلم صابر نیست
روز اول که سزای تو دیدم گفتم	که پریشانی این سلسله را آن نیست
سپه بوند تو نهانه دل حافظ داشت	
کیدت آنکس سپه بوند تو در خاطر نیست	
نظر پر مغالوب عشق و طر نیست	روغنه میکده را آب و سواغی عجز نیست
سراب کرم در قدم او اولیت	غیر ازین شرح و بیان جزا ترک اربت

قصه جنت و آواز بیت المعمور	شرح از جلوه فحاشه بیت العین
خاطر عطر با دانه اعلیٰ طبلد	مسلک اندر طلب و جود نسبت
درازل بر سر کس قلمی رفت خوش	کعبه و میکده و جنت و دوزخ نسبت
کنج بی مایه نشود قصه خوان	دولت مصطفی بر این طبیعت
کوسر پاک بود جوهر شمت لیکن	بجمل کوش که خشت بر اصل نسبت
دل حافظ بچین رای بسوی خدای	
جاودان سی کسان روز و شب اندر طلبت	
سر آن خسته نظر بر پی سعاد رفت	کنج میکده و خانه ارادت رفت
بر طبل نیم شبی کشف کرد سالک راه	رموز غیب که از عالم شهادت رفت
بیا و معرفت این شو که در ختم	رقیض و قدس کینه استیفاء رفت
بجو طالع مولودین بجز رندی	کو این معالیه با کوکب ولادت رفت
زبان ابد است در کبر آمده	و طبیعت بی فو شین مکر زیادت رفت
مکر مجرّه که شد طبیب عیسی دم	چرا که کار خسته از عیادت رفت
نزد شو که حافظ راه میکده دوش	
کنج زاویه طاعت و عبادت رفت	

<p>یارب آن شمع و نور و کاشانه حالیا خانه براندازد و درین است دو انجیت آن شمع سعادت پر تو باد و لعل لبش کرب من دور مباد می در کشتن اخونی و معلوم نشد یارب آن شاه و فرقی ماه رخ و مهرین آن می لعل کل ناخود ده مرا کرد خرا</p>	<p>جان خوش پر سید که جانانه کیت تلمی غمش که می باند و می اندک کیت باز پر سید خدا را که بر وانه کیت راج روح که و پیمانده پیمان کیت که دل نازک او بایل افسانه کیت در کتای که و کوهر کیدانه کیت سمنین که و هم کاشانه و سمنانه کیت</p>
<p>گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیت</p>	
<p>یارب ببسی که یارم بسلامت خاک ره آن یار سفر کرده بیاز فریاد که از شش جستم راه پند ای آنکه بغیر و بیان هم زنی از عشق امروز که در دست تو ام هر حقی در خرقه زن آتش که خم بر و ساقی</p>	<p>باز آید و بر تاندم از چنگ ملا تا چشم جلیین کنش جای اقامت از ظال خط و زلف رخ و عارض وقت ما با توند اریم سخن خیر و سلامت فردا که نوم خاک چه سود اندک بر می شکند که کوشه حراب امانت</p>

حاشا که من از جور و جفائی تو نبالم	بیداد جیبی سیر لطفت و کرامت
درویش مکن مال از دست تو جدا	کین طایفه از دست نه سنانند غرامت
کوته ننگ بدست سزای تو حافظ	
پیوسته شد این سلسله مار و ز قیامت	
در مارانیت درمان الغیاث	بهر مارانیت بیان الغیاث
دین و دل بردند قصد جانند	الغیاث از جور و خیال الغیاث
در بهای بوسه جانی طلب	می کند این دستانان الغیاث
خون مافروند این کافران	ای مسلمانان چه در مان الغیاث
داد میکنان بده ای روز و صبل	از شب بیدای بجران الغیاث
هر زمانی در ویکری رسد	زین حریف بی دل و جان الغیاث
بچه حافظ روز و شب بی خوشین	
گشته ام سوزان و کریان الغیاث	
تویی که بر سر جفا نشوری چون تاج	سزد اگر همه دلبران دست تاج
دو چشم ترک تو بهم زده خط و ختن	بچین زلف تو ما چین و میزداده
بیاض روی تو روشن تر از آذر و نور	سواد زلف تو تاریکتر از ظلمت

<p>ازین مرض حقیقت کجاست ایام چه گونه به بهی میان و کشتا دنان تنگ تو داده به آب خضر چرا همی ننگی جان من ز کنگلی لب تو حضور دانا تو آب حیوانست</p>	<p>که از تو در دل من نمی رسد بطلان تن چو قبل و سر و فی بان کند عیان لب چو قد تو برد از نبات مضر دل ضعیف که باشد نیاز کی چو حاج قد تو سر و دانا تو موئی بر چون علاج</p>
<p>فکاده در دل حافظ سوای چون نوشی کینه بنده خاک در تو بودی کالج</p>	<p>صلح مائنه است که آن تراست صلاح بیاض روی تو بکشد فائق الاصلاح</p>
<p>اگر بگذشت تو چو عاشق مباح سوا و زلف تو بنمود جاعل الظلم بیای که خود دل خویش بجل مردم ز دیده ام شده یک چشمه در کنار روان زخیک زلف کند گیتی یافت بجای نداده لعل لب بوسه ببلبل لب چو آب حیوانست تو در حق صلح و توبه و ستودن با حق هرگز</p>	<p>اگر بگذشت تو چو عاشق مباح که آتش کند در میان آن صلاح نداز که بپا بر و ویر چشم بجای نیافت کام دلم و بجهت فقر الحاح وجود خاکی ما از روز زلف راج زنده و عاشق و کجاست نیافت صلاح</p>

بیار چیت که بایا تو کشیم مدام	وخن ز شرب شر با کدنگ لاقح
و عای جان تو در زبان حاقط باد	مدام تا که بود کردش مساو صبح
بین هلال خرم بخواه ساغر راج تراج بر سر دنیای دون کد نکند غیر ز دار زمان وصال را که اندم بیار باد که روزش بخیر خواهد بود کدام طاقت نیایسته که از دست دلا تو غافل از کار خویش می تسم	که ماه انق لمانست سال صلح و سلام بپاوشه بپرای نور دیده کوی طراح مقابل شب قدر است و روز هر آنکه جام صراحی نند چراغ صبح که بکشم نام مدام ز خالق الا صبح که کس دست نکشاید چو کیم نمی توانم
ایوی صبح چو حاقط شبی برود آور که بشکند کل محبت ز شعله مصباح	
دل من در هوای روی فروغ بخزند و ز نقش چاکس نیست سیاه بکنجخت آنکه دایم بره ساقی شراب ارغوانی	بود آشفته همچون موی فروغ که ز خور باشد او از روی فروغ بود سمورده سم ز انوی فروغ بیاد نرگس چادوی فروغ

<p>شود چو بید لر از اسرو بنان دو مانند قائم همچون کمان بنیم مشک تاناری نخل کرد اگر میل دل سر کس بجای</p>	<p>اگر بیند قد دلجوی فرخ رخ سپوسه چون ابروی فرخ تسیم زلف غنچه بوی فرخ بود میل دل من سوی فرخ</p>
<p>غلام ممت آنم که باشد چو حافظ جاگر شده وی فرخ</p>	
<p>ای پسته تو خنده زده بر جبین خواسی که بر خیزد ازین دیده رود جایی که یار مایل از خنده دم گر طعنه می نمایا و کر خنده می ز آشتی حال من آگاه کی شود بار از شوقی گرم شد آن سرو قد کجا طوبی از قامت تو نیار که دم</p>	<p>منشام از برای خدا اینک بچند دل در وفای هجرت رود کسان ای پسته کیستی تو خوارا بخند ما نیستیم مقصد مرد خود پسند از آنکه دل نکشت گرفتار این کند تا جان خود بر آتش رویش کنم پسند زین قصه بگذریم که سخن می رود</p>
<p>حافظ چو ترک غمزه ترکان نمی کنی دانی کی است جای تو خوار زمره بچند</p>	

اگر دهم پیش فتنها برانگیزد
 و گریه کنده یکدم از وفاداری
 چو کویش که چرا با کسان بیامیزد
 و گر کنم طمع نیم بونه صد افسوس
 فرار و شب بیا عشق دایم بلا
 من آن فریب در غمزه نوی بغم
 تو عمر خواه و صبوحی که چرخ غمزه باز

و راز طلب بنشینم کینه بر خیزد
 چو کوه در پیش قدم چو باد بکیزد
 چنان کند که شکر کم بچون بیامیزد
 ز حقه دشمنش چون شکر فرو ریزد
 کجاست نیردی که بیا بیا بیزد
 بر آب روی که با خاک ره برآمیزد
 هزار باری ازین طرفه تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سر بند حاقط
 که گریسته کنی روز کار بستیزد

اگر نه باده غم دل زیاد مایزد
 و گرنه عقل مبتنی فرو کند لشکر
 فغان که با کیمس غایبانه با فلک
 و ضعیف از آن میکشد بطرف چین
 طیب عشق غم باده خور که این چون
 اندر بر ظلمات حصر راستی کو

نهیب حادثه بنیاد باز مایزد
 چه گونه گشتی از ورطه بلا مایزد
 کسی نبود که دستی ازین و غایب
 که جان زمرک به بیماری ضایع
 فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد
 مباد که آتش محرومی آب مایزد

هفت حافظ و حال و بیایفت کمر نیم پیاپی خدایا ببرد	
انکس که بدست جام دارد آبی که خضر حیات از وی سر رشته جان بجام بکند مامی و زاهدان نموی بیرون زلف تو ساقیانیت نرگس همه شیوه نامیستی ذکر رخ و زلف تو دلم را بر سینه ریش در دندان	سلطانی جم مدام دارد در میکرده جو که جام دارد کین رشته از و نظام دارد تایار سر که ام دارد در دور کسی که کام دارد از چشم خوش تو وام دارد و در دست که صبح و شام دارد لعلت نمک تمام دارد
در چاه رتن چو حافظ ای جان حسن تو دو صد غلام دارد	
آن که از سنبل و غالیه تابی دارد از سبزه کشته خود میکند و سحر با ماه و خورشید غایتش ز سده زلف	باز با دل نده کانار و غنای دارد چه توان کرد که عزت و شتابی دارد آفتابیک دریش سحای دارد

آب حیوان اگر آنست که دارد لب دوست
چشمین کرد بهر گوشه روایس شکر
غمزه شوخ تو خوم بخطامی ریزد
چشم مخور تو دارد ز دلم قصد جگر
جان بیمار را نیست ز تو جانش آمل

روشت این خضر به سربازی دارد
ناسی سر و تارانه به آبی دارد
فروختن باد که خوش فکر صوابی دارد
نرک منت مکر میل کبابی دارد
ای خوش آن خسته که از دو جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم منت که بهر گوشه خرابی دارد

اگر باده مشکین دلم کند شاید
جهانیا همه گویند از عشق
نخواهد این چنین از سر و لاله خالی
جمیل ایت عروس جهان ولی شاد
طغ فیض کرامت ببر که خلق کرم
مقیم حلقه در کمرت دل بر آن امید
ترا که حسن داد و منت و خجسته
چرخش و سواد کشت و می بخش

که بوی خیز زهد و ریانی آید
من آن کنم که خداوند کافر خیلد
یکی سبی رود و دیگری سبی آید
که این محذره در عقد کس نمی آید
کنه بخت و بر عانتان نبی شد
که حلقه ز سر زلف یار بکشد
چه حاجت که مشاطات بیارند
کنون بخود دل خوش که هیچ درمی آید

بلا که گشتن ای ماه رخ چه بماند اگر	بیک کشته ز تو خسته بیاساید
بخنده گفت که حافظ خطایرا بپسند	که بوسه تو رخ ماه را بیالاید
از دیده خون دل نمبر روی مارو مادر و ن کینه سوا بی نهفتیم بر خاک راه یار نهادیم و خوش خوشه خاوری کند از شکب طبع چاک سید آب دیده و بر سر که بگذرد مار به آب دیده شب و روز با چرا	بر روی ما ز دیده چه گویم چهارو بر باد اگر رود دل زان هوا رو بر روی مار و است اگر آتش رود گر ماه مهر پرور من در قبا رو گر خود دلتش شک بود منم ز جا رو زین رسکد که بر سر کوش چرا
حافظ بگوی میکرده دایم بصدق دل چون صوفیان صومعه دار از صفار و دم	
آنکه خسار ترا نیک حل و سر بر داد و آنکه کیوی ترا دم تقاول داشت کنج زر کن شود کنج قناعت بافت خوش و میست جهان زده صورت	خبر و آرام تواند بمن سکین داد هم تواند گشتن دامن غمکین داد آنکه آن داو بشا تا بکدایا این داد هر که سیو بد و عمر خوشش کاوین داد

<p> و بگر که جان و روان و کام و دل نکشود از تو که گفتم که نکشود ز طره نامن بوده بشنید بپوشند غوازش نشنیده بود چون کدای بی نشان شکل بود یا چنان زان طره میریخ خم سبک گریه می نمود شد لشکر غم بی عد و دین می نمود </p>	<p> نو میند توان بود از و باشد که دل داری کند که نامش فرموده ام مایه و طوری کند از پیشش مری بگو تا ترک بسیاری کند سلطان بکایتش مایه باز دارد کند از بند بپوشد خم سر که عیاری کند تا فریادش القصد باشد که غم داری کند </p>
	<p> با چشم بر نیزند او حافظ کن اسنگ او که آن طره شترنگ او بسیار مکاری کند </p>
<p> آن یار که در خانه مایه ای پری بود دل گرفت فروکش کنم این شهر بپوش منظره خردمندین آن ماه که او را عدی بنه ای دل که بود و رفتی و او خود را بکشد بلبس ازین تنگ که کل را از چنگ منش اختارید و بر کرد او قاشق خوش آن بود که باد و بهر رفت </p>	<p> سر تا قدش پری از غیب پری بود بچا و ندانست که مایش غم داری بود با حل و لب نشو و صاحب نظری بود در مملکت حسن سرتاج وری بود با باد صبا و فخر جلوه گری بود آری چه کنم دولت دور قری بود باقی محمد بی حاصل و بی خبری بود </p>

تشنه زار دل من پرده بر افشاد
خوش بود لب آب و گل بنره و لیکن

تا بود فلک شیوه او پرده دری بود
افسوس که آن کنج روان رسد روی

مر کج سعادت که خدا داد حافظ
از این دعای شب مورد سحری بود

اگر آن طایر مرغ ز درم باز آید
دارم آمد بدین اشک چو باران اگر
آنکه باغ سرخ گل کف پایش بود
کز تار قدم یار گرامی نکشم
مانع غفلت و کسرت و تسکین صبح
خواهم اندر غمش رفت بسیار آن عزیز
کونی و دولتی از بام سعادت بزم

عمر کند نه به پیوانه سرم باز آید
بروق و لبت که برفت از نظرم باز
از خدای طلبم تا سرم باز آید
چو هر جان بچه کار دگرم باز آید
ورنه که نشنود آه سحرم باز آید
تختم باز نیاید جرم باز آید
کمر به بینم که منم و نعم باز آید

آرزو مند رخ شاه چو ماسم حافظ
تمنی تا بسلامت ز درم باز آید

آنان که حال را بنظر کیمیا کنند
در دم نهفته به ز طیبیان مدعی

آیا بود که کونسته چینی بیا کنند
باشند که از خزان و غنیمت دوا کنند

چون من عاقبت نه بزمی دگر بید	آن به که کار خود بیغایت بکنند
مغشوقه چون نقاب ز رخ در نمی کشد	هر کس حکایتی بنصورت چو بکنند
می خور که صد گناه را بخوار در بخت	بهنه ز طاعتی که بروی ریای کنند
حال دل پرده بسی نقشه می رود	تا آن زمان که پرده برافتد چنانند
نهان رخسار بگویم خوان که منعمان	خیری نهایی نه برای خدا کنند
بگذر بگوی بیکده نازمزه حضور	اوقات خود ز بهر نوصرف عاقلند
بی معرفت دنیا کس دین نبرد عشق	اهل نظر معالیه با آشتی نمانند
نرسد کس این حدیث بناله عجب ار	صدا دلان حکایت دل نخواستن کنند
بیراستی که آید از بوی یوسفم	نرسد برادران عیونش قبا کنند

حافظ دوام وصل مستبصر می شود

شامان کلم انفات بجا که کنند

ابرارادی برآید با دود و زری و زید	وجه می بخوریم مطرب که میکوبد سید
شاید ادر جلوه و من شاد و کینه ام	ای فلک این نغمه ساری تا بلی خواهم
خدا جو دست آب رو خونی باید فروخت	باوه و کل انبهای خرقه می باید خرید
کوبیا خواهد شد از دولتم کاری کرده	من همی که دم دعا و صبح صادق صدق می

دانم که چاک شد در عالم زندگی چاک
آن لطافت کرب لعل من کفتم که
نیو غاشق کشیدم بر دل حافظ که زد
بالایی و صد مهر را خنده آمد کل برون

جامه در نیکبانی نیندی باید دید
وین طاول که سر زلف تو من دیدم که دید
ای قدر دادم که از دست تو من جوید
از کرمی کو یاد که نوشته بودی شنید

عدل سلطان که نرسد حال معلومان عشق
کوشه کیر انرا د آسایش طمع باید برید

انرا که جام صافی صفاش می دهند
صوفی باشن منکر زمان که عشق
ساقی باریاده کلزیک و مشکوی
از لذت حیات ندارد تمبلی
مطرب بسازیده عشاق بی هوا

می دان که در حرم جانش می دهند
روز از لب بدم قلاش می دهند
که در باب عقل ز جوت او باش می دهند
امروز سر که وعده بنداش می دهند
که انرا که بی نوا نواش می دهند

حافظ تبرک جنت فردوس میکند
کرد در حرم وصال تو یادش می دهند

بلی خون جگر خود و کلی حاصل کرد
طوطی را بخوبال شکری دل خوش کرد

باد غیر تصدیش خار پریشان دل کرد
ناگنس سیر قنقش را باطل کرد

<p>قره العین من این سیوه جایان داد سایه بابرین افتاد خدا را بددی روی چون خاک و خم چشم مرا خوا آه و فریاد که از چشم خودان می برخ</p>	<p>که خود اسان نهد و کار مرا مشکل کرد که بیکدین سوره این محل کرد چرخ فیروزه طرخانه ازین که مشکل کرد در طه ماه کمان ابروی من منزل کرد</p>
<p>نزدی شاه رخ و فوت شد کمان طاق که کهنم بازی ایام مرا غافل کرد</p>	
<p>بیای که رقیه تصور پادشاه رسید جمال بخت ز رو طغر نقا انداخت ز شوق روی شامه بین سیر فرات به روز خوش کنان زند که ماه آمد ز قاطع طوایین را سوخت امین بکات صوفی جمال فعل و ملحد شکل غریزه صبر بر غم برادران غنور صبا بگو که چو بایر سرم درین غم مرد و خواب که حافظ بایرگاه قبول</p>	<p>توید فتح و بنسارت بهر و ماه رسید کمال عدل بقیاد واد خواه رسید سمان رسید که آتش بیک گاه رسید چو بکام دل اکنون رسد که شاه رسید قوافل دل و دانش که مرده راه رسید بگو بهر که مهدی دین ناه رسید ز قعر چاه برآمد و بر اوج چاه رسید ز آتش دل سوزان و دود آه رسید ز روز نیم شب و ذکر صبحگاه رسید</p>

بر سر بار جان یاران نهادی نیت
دختر ز خند و روست که از عالم بدست
جامه دار در لعل و نسیم باجی از خبا
که آن لعل در مدح طوایف جانستیم

بشنوید ای ساکنان کوزندی نشنوبید
زلف تا کبر و سر فحانه تا حاضر نبوبید
عقل و دانش میبرد تا ایمان و تقوی
و ربودنوشید و پنهانشید و فرزند

دخترش کرد و بلخ و تبر و خوش طراست و
چون بیایدش بسوی خانه حافظ برید

بر سر انیم که گزشت بر آید
منظور نیست جا صحبت اغیار
صحت حکام ظلمت شب یلدا
برد در باب بی مروت دنیا
ترک کدایی بکن که گنج یابی
بگذرد این روزگار تلخ تر از زهر
بلبل عاشق که تو عمر خواه که آخر

دست بکاری زخم که غصه آید
دیو چو بیرون روز فرشته آید
نور زخوشید خواه بود که بر آید
چند شبی که خواجه کی بد آید
از نظره روی که در گذر آید
بار در روزگار چون نشکر آید
باغ شود سبز و ستان گل بر آید

غفلت حافظ دین را چه عجب نیت
هر که بمنجانه رفت بی خبر آید

<p> بد آب روشن می عارفی طهارت کرد میمن که ساغر زین خورنمان کرد خوشنما زوینا ز کسی که از سر درد بروی یار نظر کن ز دیده منت دار دلم جلعه زلفت بجای خیر یا شوب امام خواجه که بودش سر نماز دراز بیا بیکده و وضع قرب و جانیتم </p>	<p> علی الصبح که چنانچه از زیارت کرد سلال عید بدو قح انشأت کرد بد آب دیده و خون جگر طهارت کرد که دیده کار همه از سه بصارت کرد چه بود دیده ندانم که این تجارت کرد بخون دختر ز رخ قما قصارت کرد اگر چه چشم مرا زاهد از حفات کرد </p>
<p> نشان عهد محبت ز خان حافظ پرتس اگر چه طایه دل محبت تو غارت کرد </p>	
<p> پیش از آنکه بنشین ازین آینه عشاق حسن و ما مجلس چه دل میدرد وین یاد باد آن صبح شبها که بیا د تو ام ز تنه نسیم اگر بکست مود و رحم بداد پیش ازین که بقیع سبز و طاق بنبارند سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد </p>	<p> مهر و زنی تو بمانشده آفاق بود غش و بالطف طبع و خوبی اخلاق بود بحث سر عشق و در حلقه عشاق بود دستم اندر ساعد ساقی سیمین باقی بود منظر چشم البروی جان طاق بود مایه او و خنای بودیم او بمانشاق بود </p>

دنب قدر اوصی کرده ام میکن
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
برد شام که ای نکته در کار کرد

سرخس آمد بار و جامی کنار طاق بود
دوستی و عهد بر یک عهد و یک مرینا
گفت بهر خوان که بنشینم خدا ادا

شعرا ققط در زمان ادم اندر باغ خلد
دقت سرین و گل را زینت اوراق بود

بوی خوشی تو که ز باد جدا نشنید
اینک سزایند و دل حق کنار من
یار بکایت محرم رازی که یک زمان
ای شاه حسن چشم بحال که افکن
ماهی با یک چنگ نه امروز می کشیم
ساقی بیا که عشق ندایم کند بلند
پند حکیم عین صوابست و محض خبر
سرخد که عارف سالک بکلیفت
محرورم اگر شدیم ز سر کوی او چه شد
خوش می کشیم بیاده مشکین شام جان

از یارانشا خبر است نمانشید
که رنگسار خود سخن نابینه شنید
دلش رخ آن دیده که چو کوه جدا نشنید
که کیشش بس حکایت شاه که شنید
عهد باد پر میگرد این ماجرا شنید
که آن کس که گفت قصه ما شنید
فروخته بخت آنکه بسع و فاش شنید
در حیرتم که باده فروشن از کجا شنید
از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
که در لایق بوی صومعه بوی با شنید

نرسام با جرای من و دل نعل	مرصع کوفت کوی من و او صابند
حافظ و طیفه نو دعا گفت بس در بند آن مباحش که نشند و یابند	
بعد از دست من و ام آن سر بلند حاجب مطرب و می نیک برقع بلباس میج روی نهوده آینه چهره بخت گفتم اسرار غمت سر چه بود کوی با کمش آن آسوی کشم ای صبا من خاکی که ازین در تنوازم بر خا کز غزلهای خوش و کشت حافظ شود بازستان دل ازین کیست کلین	که بیالای چنان ازین و نیم بر کند که بر قصه آوردم آتش ویت چو بسند مگر آن روی که مایه بد آن سیم جلیزین پیش فرارم چکنم تا کی چند نشر از چشم سپه دار و بسندش بکند از کجا بوسه زخم بر لب آن قطره کر کمالش بود شعر گوید بچند ز آنکه دیوانه نماند که بود اند
جزیر لاف تو ندارد دل حافظ میلی آه ازین دل که بصد بندش گیر دند	
بنفشه دوش گل گفت و خوش نشانی دلم خزانه اسرار بود و دست قضا	که تاب من بچمان طره فلانی داد دشمن بیت و کلیدش بستانی داد

سکسته وارید رکاست اندم که
گذشت برین بس و یاقین است
منش و دست و نشانی داند
برو معالجت خود کن ای یحیی
بسان طوطی نطق تو حافظ بجان

بمویای لطف تو ام شانی داد
و دین عاشق سگین می چه جانی داد
که دست داد و یاری ناتوانی داد
ناله و ناله شیرین گرا زبانی داد
که داد عذب زبانی و خوش شانی داد

حزینة دل حافظ ز کوه سراسر

ببین عشق تو سر مایه جهانی داد

بحس و خلق و وفا کبریا مارند
اگر چه حسن فروشان بچشم آمده اند
چنان بزی که اگر خاک ره سوی کسی
بحق صحبت دیرین که هیچ عزم از
نزد نقش بر آید ز کلک صنع ولی
نزد نقد بیار از کائنات آرند
دینغ فافله عمران جهان فتنه
ولا ز طعن جو دمان مرغ و اینین

ترا درین سخن انکار کار مارند
کسی بچشم و ملاحظه بیار مارند
غبار خاطری از رسد کار مارند
بیاید بچمت حق گذار مارند
بدلندیری نقش کار مارند
یکی بسکه صاحب عیار مارند
که گردشان بهدای دیار مارند
که بد بخاطر آید و ار مارند

بنوخت حافظ و ترسم که شرح غصه او

بسمع یادش کامکار ما نرسد

بنی آدم که در کل نسیل یاسان دارد
چو عاشق شدیم کفتم که بر دم کوثر مقصود
چو درویش شدیم کل خود را در اهل بل
غبار خطبه بنشیند خرسید خرسید
بنفشه جریحه بر خاک و حال اهل کربس
چو ام طره افشانند کرد خفا غریب
خدا را دو من بستان روی بخند مجلس
بنظر آل ارسنی بند خدا را زود بیدم کن
ز سر و قد و طوبی ملک می جویم هم را
ز خوف بحال من کن اگر میدانی از ای
ز چشم جان نباید برد که از هر سو می بینم
چو افتاد درین راه که سلطان معنی را
چو غارت خود بگویم که آن عیار از

قدش آید هر روز و لعش لطف جان دارد
ندانستم که این با چه موج خوشتان دارد
که بر کل اعما دیت اگر حسن جهان دارد
جیب و دانت ده که حسن جاودان دارد
که از بنفشه و صوفی و اوان دستان دارد
بغماز صبا که یک رازمانش دارد
که می یابد که از حضرت و نامش کرمان دارد
که آفتاب است تا خیر طالع زبان دارد
بر سر خیمه نشین است که خورشید روان دارد
که از چشم اندیشه خدایت در کمال دارد
کمین گوشت که در دست و تیر اندر کمان دارد
بدین کاه می بینم که در آستان دارد
بنده کشت حافظ را و نگرند و دارد

حلقه

بود آيا که در مینکه تابکشانند	کره از کا فردیت تابکشانند
در میخانه نیستند خدا با پیسند	که در خانه تر و پروریا بکشانند
اگر از بهر دل از اهد خود بهرین بند	دل قوی دار که از بهر خدا بکشانند
بعضای از زندان و صوفی دروگان	بس در بسته بفتح دعا بکشانند
کیسوی شکب بپیرید برک می ناب	تاسمه پیچکان زلف و تابکشانند
نامۀ تعزیت دختر ز بنویسید	تا هر یان هم خون از بهر تابکشانند

حافظ این خرقه که داری تو بینی فردا
که چه زنار و زرش بخفا بکشانند

بیاکه ترک خاک خون روزه غار کرد	سلال عید بدو رقیع انبساط کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز	خبر رسید که صوفی بی طهارت کرد
بروی یاز نظر کن ز دیده منت دار	که دیده کارتم از سر بهار کرد
امام خواب که سجاده می کشید بدو	نخون دختر ز خرقه راقصات کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی	کسی کند که نجواب دل طهارت کرد
نواب روزه و حج قبول آن کس بر	که خال میکرده عشق رازیات کرد
تمام اصلی ماکوشه خرابانست	خداش خبر داند که این عبادت کرد

بمای باد و چن لعل چیت جوهر فغان کنز کس جانشین امروز سزای کوشه محراب ابروین کنز	بیا که سود کسی کرد کین تجارت کرد نظیر در کشتان از مهر حقات کرد کم کسی کم بخون جگر طهارت کرد
حدیث عشق ز حافظ شنوده از واعظ اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد	
برید باد مباد و شمع آهی آورد بمطربان صبحی و نیم جامه چاک بیا بیا که تو خود بهشتی و رضوان بجز طوطا کونس کین کلاه و نمده چه مالها که رسید از دلم بحر من ماه همی رویم بشیر از باغ نایب و نود	که روز محنت غم رو بگویتی آورد به این نوید که باد بحر کی آورد بدین جهان ز برای دلی رسی آورد بسا شکست که برافشهی آورد چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد ز می رفیق که بختیم بهر می آورد
رساند رایت منصور بر فلک حافظ که التیاج بنیاب شهنشاهی آورد	
بهر طایم جم آن که نظر توانی کرد مبادی می و مطرب که زیر طاق پر	که خاک میکده کمال بصرت توانی کرد به این ترانه غم ازل بدرت توانی کرد

کل مراد تو آنکه نتاب بکساید
 کدائی در میان طرفه الکیست
 بغرم مرطه عشق پیش نه قدی
 دواي غصه دوران اگر توانی برد
 تو کز سزای طبیعت نمی روی بدو
 کز این نصیحت شایسته نشو حافظ
 جمال ز نازد نقاب و پرده ولی
 ولی تو مالت معشوق و جام می
 بیا که چاره ذوق و حضور نظم روز

که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
 کز این عمل بکنی خاک زرتوانی کرد
 که سودا کنی از این سحر توانی کرد
 بدو ربا ده کلکون مگر توانی کرد
 بجا بگوی طریقت کز توانی کرد
 بشاهراه طریقت کز توانی کرد
 غبار ره بنشان تا نظرتوانی کرد
 طمع مدار که کار دگر توانی کرد
 بفیض بخشش اهل سحر توانی کرد

کورت ز نور ریاضت خبر بود حافظ
 چو شمع خنده ز ناز ترک سحر توانی کرد

بگوی میگرد یارب سحر چه شکل بود
 حدیث عشق که از حرف صوت معنیست
 مباحثی که در انجمن از صوفی رفت
 دل از کز شمع ساقی بشکر بود ولی

که جوشش ساقی و شمع و مستعل بود
 بناله و نونی و خر و ش و غلغل بود
 و رای مسئله و قبل و قال مدز بود
 ز نامساعدی بخشش اندکی کله بود

<p>قیاس کردم از آن چشم شوخ و عجب را خرم نظر سود در دست دوش بگفتش بلیسم بوسه حواله کن</p>	<p>هنر اساج چون سایه اندر لب بود میلان ماه رخ با من مقابل بود بخنده گفت کیت با من این دعا</p>
<p>دلمان یار که درمان درد حافظ داشت فغان که وقت مروحه تنگ حوصله بود</p>	
<p>بخت از دلمان دوست نشامی از بهر بوسه ز لبش جان بهیستم مردم در استیاق دیر پاره است چندان که بر کنار چوپر کار میروم شکر بصدورت دهد عاقبتی زلفش زنده باد صبا چرخ سفیدین</p>	<p>دولت خیر را از دلمان نمی دهد اینم نمی ستانند و آنم نمی دهد یاست پرده دار نشامی دهد دوران چون نقطه ره بهیام نمی دهد بد عهدی زمانه ضامن نمی دهد که آنجا مجال باد و زانم نمی دهد</p>
<p>گفتم روم بحراب و بیستم خیال دوست حافظ راه و ناله امانم نمی دهد</p>	
<p>پیرانه سرم عشق جوانی سرافتاد از راه نظر مرغ دلم کشید و آید</p>	<p>وان را که در دل بهنتم پیر افتاد ای دیده که کنی که بدام که در افتاد</p>

دردا که از آن استیلاست
از دهکده ز خاک سرگوشی شما بود
نزد کان تو نایب جهانگیر بر آورد
بس بجزیه کردیم دین دیر مکافات
کرجان بدی سنگ به لعل کرد
این باوه که پرورد که خوار خرابا

چون ناله بسی خون زدلم در جگر افتاد
سر ناله که در دست نسیم سحر افتاد
بس گشته دل زنده که بر یکدگر افتاد
با درد کشتن سر که در افتاد بر افتاد
باطینت اصلی چه کند بد که افتاد
از بوی بهشتیش چنین بی خبر افتاد

حافظ که سر زلف بنادست گشتش بود
بسر طره زلفت کشتش کنون افتاد

ترسم که اشک در رخ ما پرده در شود
کویند سنگ لعل شود در مقام صبر
خواهم شدن بیکدگر یار و آه
ای دل حدیث ما پرده را ملبو
ای دل صبور با من رخ زخم که عاقبت
این گزینی که در سر سر و بلند تست
روزی کرانه وسی شد شکل امشاش

دین را در سر مهر به عالم سمر شود
آری شود و لیکه بخون جگر شود
گردست غم خلاص نه انجام شود
لیکن چنان مگو که صبارا خبر شود
این شام صبح کرد و این شب سحر شود
کی باتو دست کوته مادر مگر شود
رو نشکر کن مباد و گران تنم شود

<p>این قصر سلطنت که تو سه ماه منظور از سر گرانه ببرد عا کرده ام روان در تنگنای قیسم از خون قریب از کیمبای مهر تو ز کشت روی صد گنجه غیر حسن یابد که تا کسی حافظه از طبع بد آرد بیای بوس</p>	<p>سهراب راستانه او خاک در شود باشند گزین میانه یکی کارگر شود یاد بیاو آن که کد معتبر شود آری بین لطف شما خاک زر شود مقبول طبع مردم صاحب نظر شود گر خاک اوبیای شما بی بر شود</p>
<p>حافظ چو نافه سر زلفش دست زنت دم در کش ارنه باد صبارا جگر شود</p>	
<p>تنم ز رخ فراوان نمی نیاید نخار حسرتی چون بر شود دل بزم ز بس که رخ دیدم چنان شد که مرا دو چشم من ز رخ زده دید و نخواست که گوید بیدند بدخواه روی من روید زمانه خود بر بود از من آنچه بود مرا چرا نکرد چشم و چرا نسا لکوش</p>	<p>دلم تراند و به بی حد نمی بفرساید ز دیدگان غم باران غم فروه آید از آن پس این چه غم که پیش من زکراید از آن بخون دل از ناسمی میداید بچشم او رخ من زرد ننماید بجز محبت چنان که در معنی باید چه گونه که نشود صبر و غم بفرساید</p>

چو دوستان من از من گرفت بیکار	چو کون و دشمن من ترنم نغشاید
غمی نباشد از آنکه حدای عز و جل	دری بندد و تا دیگری نبکشد
مازخانه دمی نام و نشان خواهد بود حلقه بیز عالم زازل در گوش است بروای زاهد خود بین که در چشم فرو تو که عاشق کنش من است برو و از امروز دید آن دم که ز شوق تو نهند سر بخد بر سر تربت ما چون کدو تنه خواه بر زمینی که نشان کف بای نبود	سر ما در قدم پیرو معان خواهد بود بر هماییم که کفیم معان خواهد بود رازا این پرده نهان نشان خواهد بود تا که ز خون که از دیده روان خواهد بود نادم صبح قیامت نکلان خواهد بود که ز بار نکل زندان جهان خواهد بود سایه سجده صاف نظران خواهد بود
بخت حافظ اگر این گونه مدد خواهی کرد	زلف معشوق بدست و گران خواهد بود
تنت بنابر طیبایا زمند باد سلامت آفاق در سلامت جلال شور معنی زمین صحت	وجود ما ز کت آزده گزند باد بهیج عارضه شخص تو در دمنم باد که ظاهر در دم و باطن ترند باد

بیز چین چو در آید خزان یغایی	دشمن سر و سهی قامت بلند باد
دران بساط که خضرت طوطا آغاز	مجال طعنه بدین و بد پسند باد
مرآن که روی جوایب چشم بدیند	بر آنش تو یحیی چشم او پسند باد
شفا ز لفته شکوفان حافظ جو	
که حاجت بعلاج کلاب و قند باد	
چو باد غم سر کوی یار خواهم کرد	نفس سوز خوشنمشکیبار خواهم کرد
هر آب روی که اندوخته از شوی	نثار خاک ره آن نثار خواهم کرد
به روزی بی و مصروف عمر بگذرد	بطالتیم بس از امروز کار خواهم کرد
صبا کی که این جان خون گرفته چو گل	فدای کلفت کیسوی یار خواهم کرد
چو شمع صبح دم نهد مهر و روشن	که عمر در سر این کار یار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را خرا خواهم ست	بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
نفاق و زرق بخت صفای دل حافظ	
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد	
جملات آفتاب به نظر باد	ز خوبی روی خوبت جوهر باد
معای زلف شایین شهرت را	دل شایان عالم زیر پر باد

کسی کو بسته زلفت نباشد
تا چون غمخیزان ناوک فاشد
دل کو عاشق رویت نباشد
چو لعل شکریت بوسه بخشد
مرا ازنت هر دم ناره عشقی

چو زلفت در هم و بیرون بر باد
دل مجروح من پیشش سپرد
همیشه غرق در خون جگر باد
مراق جان من زو پرشکر باد
ترا هر ساعتی حسن در کرد باد

بجان مشتاق روی تت حافظ

ترا بر حال مشتاقان نظر باد

جهان بر روی عید از طلال و سیمه کشید
نسکه کرد چو نیت هلال قاسم
پیش روی و شود در خط از تیغ خلق
نبود چو کوه بنا و بنید و عود که بود
مگر نسیم رخت صبح در چمن بگذشت
بیای که با تو بگویم غم ملائت دل
برای وصل تو کربان بود خریدارم
میز آید شکم که دور از رخ تو

بهلال عید در بر روی یار باید دید
کجا بروی یارم که و سیمه ناز کشید
که خواند خط تو بر روی و ان یکا دید
کل وجود من آغشته کلاب و سیمه
که کل سبزه تو در تن چو صبح جامه دید
چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
که جنس منم و منم بهر چه دیدم خرد
چو باد می شود و در خاک راه می غلطید

چو راه روی تو در شام زلف می برم بدب رسد بر آجا و بر نیامد کام	نیم روی تو روشن چو روزی کرد بسر رسید امید و طلبت سر رسید
ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند نخوان بنظمش و در گوش کن چو مروارید	
چو دست بر سر زلفش نیم بیاب رود چو ماه نوره بچاره کان نظاره شب نتر آفرایم کند به بیداری طریق عشق بر آن شور و فتنه ای دل جواب را چو قد باد نوحه اندر سر دل را چو پیر شدی حسرت باز کنی غم سو اذنامه موی سیاه چون طلشند که ای در جانان به سلطنت مغرور مرا بعد شکن خواندی می ترسم	و راستی عظیم با سر عتاب رود زند بکوشه ابرو و در عتاب رود و کبر و زحکایت کنم بخواب رود ببخت آن که درین راه با شتاب رود کلاه داری او در سر شتاب رود که این معامله در عالم شتاب رود بیاض کم نشود اگر صد انتخاب رود کسی ز سایه این در بافتاب رود که با تو روز قیامت همین خطا رود
حجاب راه تو بی حافظ از میان چوینر حجسته آن که درین راه بی حجاب رود	

چشمیت ندانم که ره بها آورد
دلا چونچه شکایت ز کار بستن
تو نیز باده بچنگ آروا صحرای کبر
علاج ضعف دانا کریمه ساقیت
چرا هیند این مطرب مقام شاک
رسیدن کل زمین بخیر و خوبی باد
صبانچو خبری دهد سلیمان
بسک چشمی آن ترک لشکری نازم
میریدید مقام زمین منج ای شیخ

که بود ساقی و این باده از کجا آورد
که باد صبح نسیم که کشتا آورد
که مرغ نغمه سر اساز خوش نوا آورد
بر آرس که طیب آمد و دو آورد
که در میان غزل قول آشنا آورد
بنفشه شاد کنش آمد سخن صفا آورد
که مرده طرب انگیز از گلشن بسا آورد
که حمله برین درویش یک قبا آورد
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بد دولت شما آورد

جان جهان با میل جهان ندارد
با هیچ کس نشانی زان داستان ندیدم
شربنمی درین ره دریای آشتیت
ذوق جهاندار دمی دوست زندگانی

وان کس این ندارد حقا که آن ندارد
باین خبر ندارم یا و نشان ندارد
در داک این معاشخ و بیان ندارد
لی دوست زندگانی ذوق جهان ندارد

<p>ای سارافوروش کین ره کوان ندارد کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد صفت کریت لیکن شور و ان ندارد بشو که بند پیران هیچ زبان ندارد مست و در حق او کس این جهان باغچه باز گویند تا ز در زمان ندارد</p>	<p>سر منزل فراغت توار دست داد که خود چپ تخت اسرار از پوستان از آنکه خواند استاد کو بگریختن چنگ خمیده فانی خواند بفرست ای دل طرب زیدی از غنچه بیاموز احوال کنج قارون که ایام داد بر باد</p>
<p>کس در جهان ندارد یک بنده بچو حافظ زیرا که چون تو نسامی کس در جهان ندارد</p>	
<p>ز باغ غارض ساقی نزار لاله بر آید چو از سبزه نوبی آن کماله بر آید که شمه زبانش بعد رساله بر آید که بی ملات صد غصه یک نواله بر آید محال بود که این کار بی حواله بر آید بلا بگرد و دو کام نزار ساله بر آید ز خاک کالبدش صد نزار ساله بر آید</p>	<p>چون آفتابی از مشرق پیاله بر آید نیم سحران کند کلاله سبیل نکتات بجز این حکا کالات ز گرد خون نکونی طمع مدارای دل بسوی خود نتوان برد هیچ مقصود که چه نوع نبی صدوست دغم طوقا نیم زلف تو که بگذرد بتر حافظ</p>

حافظ خلوتین باز بختانه شد
 بفرجه نمی گذشت راهزن دیر دل
 شاید عهد بنامده بودش بخواب
 آتش رخسار کل خرمین بلبل سوخت
 که نه شام و نه شکر که ضایع گشت
 صوفی همچون که دی جام فروغ نمی
 نرگس ساقی بخواند آیت افروز نوری

از سر بیان برفت بر سر بهانه شد
 از پی آن گشت ناز همه بیکانه شد
 باز به پیرانه سر عاشق دیوانه شد
 جهره خندان شمع آفت پروانه شد
 قطره باران ماکو مرکیدانه شد
 باز یک جرعه می عاقل و فرزانه شد
 حلقه او را در مجلس فسانه شد

مجلس حافظ کنون برزم که پادشاست
 دل بردار درفت جان سوی جانانه شد

حسن تو همیشه در فزون باد
 و اندر سر من خیال رویت
 قدمه دلبران عالم
 چشمتی که نه فتنه تو باشد
 هر جا که دلیست از غم تو
 هر سرو که در چین بر آید

رویت همه سال لاله کون باد
 هر روز که هست در فزون باد
 در خدمت قامت نکون باد
 از کو مرا شک بر خزون باد
 بی صبر و قرار و بی سکون باد
 پیش الف قد چونون باد

چشم تو ز بهر و لوبایی مرد دل که نباشدش سحر بجز	در کردن سحر و فسون باد از دولت وصل تو برو باد
بعل تو گشت جان حاقظ دور از لب هر خیس و ن باد	
حسب حالی نوشتیم شد آیایی چند مابدان مقصد عالی نتوانیم رسید می چو از خم بسوزد کل افکند نقاب قند آمیخته مالک نه علاج دل مات زاهد از کوچه زندان بسلامت بگذر عجب می جمیع کفایتی ندرش نیکو ای که دایا قرابت خدا یار شمارت پیر نیچانه چه خوش گفت بد و خوشش	محرری گو که فرستیم بنویسمی چند سم مگر پیش نهد لطف ترا کامی چند فروخت غیش که دار و بزن جامی چند بوسه چند بیامیزد بهستانی چند تا حرات نکند صحبت بدنامی چند نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند چشم انعام مدارد ز انعامی چند که کو حال دل سوخته با خامی چند
حافظ از سوز رخ مهر فرو تو بسوزد کامکاران نظری کن سوی نا کامی چند	
خوش خلوت اگر یار یار من باشد	که من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نیکین سلیمان هیچ نسام
رواندار خدایا که در جرم وصال
سمای کو منکمن سایه شرف سرگز
مواوی کوی تواز سر می رود مدار
بیان شوق چه حاجت سوز آتش دل

که گاه گاه دیرا دوست امیر من
دقیب محرم و حرم انقیب من با
بدان دیار که طوطی کم از زغی باشد
غریب را دل سرگشته با وطن باشد
توان شناخت ز روزیکه در سخن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ

چو غنچه پیش تو اش مهر برد من باشد

خبر واکوی فلک در خم چو کان تو باد
زلق قانون ظفر شقیقه پرچم زرت
ای که انصاف عطارد صفت شوکت
طره جلوه طوبی قدحین سر و تو
خود زیوا و جو بکونیا و جاد

ساح کون و کاعوضه میدان تو باد
دید قبح ابد عاشق جولان تو باد
عقل کل کار طغرائش دیوان تو باد
غیرت خلد برین ساقی ایوان تو باد
سر چه در عالم امرت بنویمان تو باد

حافظ خسته به خلاص شناخوان تو شد

لطف عام تو شفا بخش شناخوان تو باد

خوشادلی که مدام از بی نظیر زد

به روزش که بخواند بی خبر زد

طبع در این آب شیرین نکردم اولی	ولی چگونه نکس از پی سگرزود
سواد دیده غم دیده ام با شکستی	که نقش خال تو ام هرگز از نظرمزود
دل با شش چنین مرزده کرد و مرز حاکم	که هیچ کار ز پشت بدین سبب نرود
تو که ز مکارم اخلاق عالم دگری	وفای عهد من از خاطر بد نرود
من که دلموس سر و قامتی دارم	که دست در گشت خرسیم و ز نرود
بنام بد هم از ره مکر که باز سفید	ز کبر از پی مهر صید محقر نرود
سیاه نامه ترا خود کسی نمی بینم	چگونه چون قلمم دود دل سگرزود
بیوشش من عفو بدلت منست	که آب رو شتر بعید بدین قدر نرود

بیار باده و اول بدست حاوظده

بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

خوش آمد گل و نان خوشتر نباشد	که در دست بجز ساقو نباشد
زمان خوشدلی دریا و دریا	که دایم در صدف کومه نباشد
غنیان و می خورد در کدستان	که کل با مفتحه دیگر نباشد
بنو اوراق اگر سمد رسانی	که علم عشق در دقعه نباشد
دمن بیوشش آن نشاید بند	که حسن سینه ز نور نباشد

بیای شبنم در میخانه ما
ایا بر لعل کرده جام زرین
شراب بی تمام بخشیار
عجب راسیت راه که ایجا
من از جان بنده سلطانم
بناج عالم آرایش که خورشید
بنام ایزد بت بیدین نم تست

نترابی خور که در کوثر نباشد
بخشایو کسی کش ز در نباشد
که با او هیچ درد سر نباشد
کسی سر بر کند کش سر نباشد
اگر چه یادش از چاکر نباشد
چنان زینده افسر نباشد
که در تبحانه آرد نباشد

کسی نکرد خطا بر نظم حافظ
که بچشم لطف در کوثر نباشد

خسکان از اطلب باشد و قوت بود
ما جفا از تو ندیدیم تو خود می بیند
خس تو کرد ز سر زشته خود با جرم
خبره آن دیده که این چنین در غرق
دولت از مرغ میایو طلب و سایه او
کردم در خواستم از پیر غایب ممکن

کر تو پیدا کنی شرط مروت بود
انچه در مذبح از باطل وقت نبود
آن مبادا که طلبکاری دولت بود
تیره آن دل که در نور محبت بود
ز آنکه بارغ و رخ شهر بدولت بود
شبنم مالک که در صومعه محبت بود

نابافزون کند جاده وی چشم تو مود چو طهارت نبود کجوه و بجانیکیت	نورد و سوختن شمع محبت نبود نبود خیز در آن خانه که عصمت نبود
حافظا علم و ادب و زر که در مجلس شاه هرگز اینست ادب لایق صحبت نبود	
مرعاشی که چو برق اندر طلب نباشد مرغی که با غم دل شد القیدین حاصل در کین جان فروغ فضل و سحر در کارخانه عشق را کفر ناکریرت در محفل خنده اندر شمار زده فی خود که عمر صد کرد در جهان تو ایافت	کمر خروتن نبود چندا عجب نباشد بر شاخسار غرر یک طرب نباشد اینجا نباشد کجی اینجا حب نباشد آتش که ایروز دگر بولب نباشد خود را بزرگ دید نظر ادب نباشد جز یاد بهشتی چنین نباشد
حافظا وصال جانان با حق تو تنگستی روزی شود که با آن پیوند شب نباشد	
دلبر برفت و دلنده کار خیر نکرد یا بخت من طریق محبت فرو گذا در حیرت که بهر چه شد سمد قیبت	یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد یا او بشا همراه طریقت گذر نکرد خر مهره میچکس حق فرین گذر نکرد

من پیاویده نامشترخان فداجو شمع
گفتم مگر بگریه دلش مهربان گفتم
شوخی مگر که مرغ دلم باقی پر خراب
مگر که دید روی تو تو بسید چشم من

او خود کند بر بمان چو نسیم سحر نکرد
در نقش شک فطره باران آن نکرد
سودای خام عشق او سر بدر نکرد
کاری که کرد دیده من بی بهره نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن
با کس گفت راز تو تا ترک سر نکرد

دل توق ببت مدام دارد
جان شربت مهر و باوۀ شو
شوریده زلف یار دایم
تا حید کند دلی شوخی
آخر سد م که یاز بر سیم
بیا رکی نشیند آن کو

یارب ز لبنت چه کام دارد
در ساغر دل مدام دارد
در دام بلا مقام دارد
بر کل زینقت دایم دارد
کان دلبر ما چه نام دارد
اندیشه خاص و عام دارد

حافظ چو دمی خوش مجلس

اسباب طرب تمام دارد

نوشته کلامی و سلامی نوستاد

دیگر که لاری پیاپی نوستاد

<p>صد نامه فرستادم و آن شاه سوار را سوی من و حسن صفت و عقل مند دان که خواهد شد غم مرغ دل آرد فریاد که آن ساقی تنگ کرب مست چند آنکه زدم لاف که آن مقامات</p>	<p>پیکلی خوانند و بیاجی نفرستاد آسوروشی بکاک خرافی نفرستاد وزان خط چو سبک دایم نفرستاد دانست که محمود و جامی نفرستاد بیچم خبر نه هیچ مقامی نفرستاد</p>
<p>حافظ با دوب باشد که واخوات بنیاد کر شاه بیای بیغلامی نفرستاد</p>	
<p>داو کرات را فلک چرخ کنس پالاید دلف سباه پرخت چشم چراغ علالت ای مهر خورشید مودت چشم چراغ عالی چو بخواهد رفت ز مهر و سود و ترانه ساز نه طبعی سپهر و آن قوسه سیم و زر که دختر فکر بکر من محرم مدحت تو</p>	<p>دشمن دل سباه تو غرقه و خوشحال پالاید جان نسیم و دلش در زنگار کلاله پالاید باد و صاف ایست در قلع و پالاید حاشا ز سماع آن محرم آه و ناله پالاید از لب خواند خشت سهل ترین ناله پالاید مهر جواهر و سن اینم کف حواله پالاید</p>
<p>حافظ تو درین غزل حجت بنده کی بداد لطف عبید پروت نشاید این قباله با</p>	

دی پیری فروش که دکنش بخیر باد
کفتم یاد دیدم باده نام و ننگ
سود و زبان باید چو خواهد شد زان
باد بدست باشد اگر دل نهی بهج

کفما که می نشو و غم دل پیروز باد
کفما قبول کن سخن و مرچه بادا باد
از بهر این معالجه پیشش و نسا باد
در معرضی که تحت سلیمان رو باد

حافظ اگر زیند حکیمان ملائت
کو نه کنیم قصه که عمرت دراز باد

درست از طاعت نام تا کام من بر آید
چشمی آب حشر دارم که از لبانش
مردم چو سیو فایان توان گرفت بار
بکسای بزم را بعد از وفات بنام
از حشر دناش بر لب رسد جانم
بر روی کند در باغ باید کلی چو بدست
بنمای روی که غلطی و الله شود حیران

باجار شد بجانایان ز تن بر آید
مگر قصه هیچ کانی جان از بدن بر آید
ماییم و خاک کوش تا جان ز تن بر آید
کز آتش درونم دو دوا کفن بر آید
خود کام شکسته ای زان دین بر آید
آید نیم مردم کرد چمن بر آید
بکسای یک فریاد از مرد و زن بر آید

کو بنده دگر خورش در خیل عشق بازان
مر جا که نام حافظ در آتخن بر آید

دوش دیدم که ملایک در میان زدن	کل آدم برشته شد و به پیمان زدند
ساکنان حرم قدس و عفاف ملکوت	با من راه نشین با دهستان زدند
آسمان باران نتوانست کنی	قرعۀ فال بنیام من دیوانه زدند
ننگ ایزد که میامش او صلح افکند	حور یاقص کنان با ده ننگ ایزد زدند
جنگ تفاد و دولت همه را غلبه زد	چونیدند حقیقت را افسانه زدند
آتش آن نیک که نعل او خندد	آتش آن که بر خرمن پروانه زدند
در ره عشق دل نشسته تینا خون شد	همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

کس جو حافظ نکند از رخ اندیشه تهاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

دوشاد خضر ز توبه دستوری کرد	شد سوی محبت کار بدستوری کرد
آمد از پرده بجلوس عشق پاک کنی	تا بگویند حرفیان که چرا دوری کرد
جای آنست که در عقد وصل میکی	دخترت چنین کنی همه مستوری کرد
نزد کان بدیده ای دل که در نظر عشق	راه مسانه دو چاره مخموری کرد
بشکفته که کل طبع و نیست چنگ	مهرخ بخون نظر از بر کل سوری کرد
چو بهفت آب که بکنش بهصد آتش زد	انچه با خرقه زاید می انکوری کرد

حافظ افتاده کی از دست مده زانکه خود
عرض مال و دل و دین در سفر و روی کرد

من چنگم نمودم در ایشان دانه عشق داند که دین دایره سرگردانند	در نظارتی بی بهران جبرانند عاقبتان نقطه پر کار وجودند ولی
ماسه بنده و این قوم ضاوندانند آه اگر خرقه بشین بگروستانند	عبد مزبالب نیز در نبات خدای مضاییم و سوای بی مطرب داریم
بود این خرقه صوفی بگروستانند عقل و کجاست که هستی بنابر افغانند	گرفتند که از اندیشه ما معجزگان گر نیز که ارواح بر دوی تو باد
که دین آینه صاحب نظران جبرانند ماه و خورشید باین آینه می گردانند	وصف خواجه خورشید قطاش پیر جلوگاه رخ او دیده مرئی نمانند
عشق باران چنین مستحقانند ورنه سوری و مستی که نتوانند	لا ف عشق و کلام از زنی لاف دروغ مکرم چشم سیاه تو بیاورد کار

زاهد ارزندی حافظ بکنند فهم چشند

دیو بکوبد از آن قوم که قرآن خوانند

من این دل بیاورم هر چه بیاور باد

دوش آنی زیار سفر کرده واد باد

کارم به آن سید که مرا از خود گفتم در چنین طره تو دل بی حفاظ من طرف کلاه نهایت آید بخاطر دم امروز قدر پند عزیزان نشا قتم دل خن شدم باید توانم که در چنین از دست رفت بود وجود ضعیف من	مر شام برق لامع مر باد ادا بود بدرگز نکفت مسکن ثلث یاد باد سر جاکه تیغ بر سز رس نهاد باد یارب روان ناصح ما از تو نهاد باد بند قبا ی غنچه گل میکشاد باد صبح بوی وصل تو جان باز داد باد
--	--

حافظ نهادنیک تو کات بر آورد

جانم فدای مردم نیکو نهاد باد

در نمازم خم ابروی تو بیا یاد آمد از من اسو طلاب صبر و دل ابرو شد باد صاف شده مرغان چرخ شدند ای و سر سوار زنجیر شکامینای زیر بارند در خان که تعلق دارند دلفینان نباتی همه ز یور بستند مطلب از گفته حافظ غریب بخوان	حالتی رفت که محراب بفریاد آمد که آن تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد موسم عاشقی و کار نبیاد آمد جمله حسن بیاری که دانا آمد ای خوش آن سرو که از بار غم آزاد آمد دلبر است که با حسن خداداد آمد تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد
---	---

هویا به بودی ز اوضاع جهان میخوم
نشادی آورد کل و باد صبا نشاد آمد

دی باغم سر برد جهان یکسر نمی آرد بلوئی فروشانش چای نمی گیرند بشویند اوقتشکی که در بار ازین یکی ز بیم نه زرها که از این رخ برآ ترا آید که رو خود ز شاخ پاشانی شکوه تاج سلطانی کهیم جاد و درخت بس استانی نمود اول غم دریا بوی سود	همی خوشش اوق کزین بهتر نمی آرد زی سجاده نشو که یک ساغری آرد مرفه های ماکون می اجری آرد چه شد یارب مارا که خاک در می آرد که نشادی چو یکسری غم لشکری آرد کلاه و کسرت اما بزرگ نمی آرد غلط کردم که این طبع فایده کمری آرد
---	--

چو حافظ در قنات کوش از دنیا دوین کند
که یک جمعیت دونا بعدن زری آرد

دیدم ای کل و کربار غم یار چه کرد آه از آن کس چو که چه بازی اشک من که شوق یاقوت مهری ساقی با ده بیور که نکارنده غیب	چون شد و لبر و یار و فدا چه کرد و آه از آن کس با مردم شیار چه کرد طالع بی شغف بین که در کار چه کرد نیز معلوم که در پرده اند چه کرد
---	---

<p>آتش بر تن ز داین دایره نیایی برقی از منزل یللی بر خشید بحر</p>	<p>کس از ک در کوش پرچار چه کرد و ه که باخرن بخون نکار چه کرد</p>
<p>برق عشق آتش غم در دل حافظ زخسو یار در برینه به بیند که با یار چه کرد</p>	
<p>دل خرم مهر و مایه طری بر نمی گیرد طری می کشم نهان و مردم در قفس خدا رحمتی ای نعم که در ویش سر کوب نصیحت کم کن مار باغ زیاد و فانی من از پیر و عابدیم کرانه های دانه من از آینه راد و زرد استم سکنده وار می خنده بگویم که چو شمع نذرین مجلس بیای ای شایسته یار و نایب زمین بنام چشم منت راجه خویشم زلم کرد سخن در آفتاب ما و استغنا مفتون سر و خیمه خونی تو کوئی جسم بود</p>	<p>زیر درمیدم نه نشو لیکن در می عجب کز آتش این بی در و فانی گیرد در دیگر بی دانه و دیگر بی گیرد اگر میگیرد این آتش زانی در می که این بی یابی را بجای بر نمی گیرد مگر آن حفری باقی مرا ساغر می زبان آتش در ام و لیکن بر نمی گیرد که نقشه خیال از این خوشتر نمی گیرد که کس غرضی از این بهتر نمی گیرد چه سودا فکری ای که در دلی نمی برو لیکن پندی معنی مراد سر نمی گیرد</p>

مرا ایند تو مع راجی ایسم و خاکن
از اویت یار از اصفیابال
نصیبی کوی زند از که با حکم قضاست

که پیری فوئانش کاجی بر می گیرد
که غیر از راستی نفس درین جوهر نمی گیرد
دشمن شک می بینم مگر با غریبی

بدین شور و شیرین ز شامنه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چو در زری گیرد

دانی که چنگ و عود چه تغیر میکند
ناموس عشق و رفق عشاق میبرد
گویند در عشق مگوید و شنوید
تشویش و قفسیدر غماید زند باز
صد آبرو بنیم نظر میتوان خرید
قوی بید و جهد نهاد و صل و دوست
فی الجمله اعتماد مکن بر بنیاد هر

پنهان خوید باد که تغیر میکند
عجوان و سر زنی بد میکند
شکل حکایت که تغیر میکند
این سالکان نگر که چه باید میکند
خوباد درین معاملت تغیر میکند
قوی و کمر حوال بتغیر میکند
کین کارخانه ایست که تغیر میکند

می خود که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنکری همه ترور میکند

در ازل بر تو حجت ز کجایم زد

عشق بیدارند و آتش همه عالم زد

جلوه کرده رفت دید ملک عشق	عید آتش نثار غنیمت و برآورد
عقل فحاش که از اسلحه جگر فرو	بروغ پرت بخشید و جهان در هم زد
مدعی خواست که آید جانش که از	دست غیب آمد و بر سینه ناخوش زد
دیگر اوقه قسم بر عیش زدند	دل غم دیده مایه بود که هم بر غم زد
جانی میوه جان زلفا نوداشت	دست در حلقه آن غم اندر غم زد

حرب نامه

حافظان روزگار بجان عشق توفیق	
که قلم بر سر اسباب دل حرم زد	
دل از من برد و در آفرینان کرد	خدا را با که این بازی توان کرد
شست نهاییم در قصد جان بود	خیالش لطفهای بیکان کرد
بدان سان سوخت چون بزم کبریا	صراحی کرد و بر بطافان کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشیم	چو بر باز کس او سر کران کرد
صبا که چاره داری و وقت نیست	که در داشتیم قصد جان کرد
که اگر گویم که باین در جان سوز	طبیعتیم قصد جان ناتوان کرد
میان مهربانان کی توان گفت	که یار ما چنین گفت و چنان کرد
عدو با جان حافظان نکردی	که تیر چشم آن ابرو دکان کرد

دوشمنی آمد و خوار بر افروخته بود
 رسم عاشقش و نشیوه شهر آشوبی
 جان عاشقش چو پسند رخ خود میداد
 گر چه میگفت که زارت بکنم از چشم
 دلش بوی بوی آورد ولی دیده بر
 بایغوشش دنیا که ازین سود نکرد

تا کی باز دل غمزه سوخته بود
 جامه بود که بر قامت او دوخته بود
 آتش چهره دیدن کار بر افروخته بود
 که نهانش نظری با من فرسوده بود
 الله که تلف کرده اند وخته بود
 اندک یوسف بزرگ ناسره بغروخته بود

یار خوش گشت برو خرقه سوزان حافظ

یایب این قلب شناسی بیک آموخته بود

دل من بر درویش زمین فراغ دارد
 سر ما فرو نیاید بکمان ایرو کیس
 ز بقیه نماند از دم که ز زلف او ندانم
 تنبیه چو سرمه ده چو چرخ زلفش
 سزدم چو ابر بهمن که بهین چمن بگریم
 بغوغ غوغ خاله دهان نه بدو بشو
 بچرخ گم او بگریخت کل که لاله

که چو سربای بند چو لاله داغ دارد
 که درون کوته گیر از جهان فراغ دارد
 تو سیاه کم به یابین که چه در داغ دارد
 مگر آن که عکس روشن بر هم چرخ دارد
 طرب آینه بیل بشکر که زاع دارد
 چه دلاور است در حق که زلف چرخ دارد
 بدینیم شاه ماند که بکف داغ دارد

بخت و پیایان بختی توان زبهرند

من شمع صبح کاسی ز داغ و کبریم	که بسو خیم و از مابت ما فرغ دارد
سهر در عشق دارد دل در موند حاقظ	که نه خاطر تماشا نه سوا ی باغ دارد
دری حلقه آن زلف دو تاسو کرد دام دست بعد خون آلود افچه عبت من اندر طلبت شکوتم غیر گشت که محبوب جهانی عارض را نبل ماه فلک نتوان سرو بالای من آردم که در آید بجا من چه گویم که ترا نازکی طیف مشکل عشق نه در حوصله دانش نظر پاک تو آن در رخ جانان دیدن	نیکو بر عهد تو بیا و صبا تو آن کرد بقوس که کند خیم را نتوان کرد این قدر است که بغیر قضا نتوان کرد روز و شب غریبه با خلق خدا نتوان نسب یار بهری سرو پان نتوان کرد چه محل جامه جانز که بیا نتوان کرد تا بحدی که آینه دعائو آن کرد حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد که در آینه نظر خبر صفا نتوان کرد
بجز ابروی تو حجاب دل حاقظ نیست	طاف غیر تو در مذنب ما نتوان کرد
دو تن از جفا صفت یک بشارت آمد	کز حضرت سلیمان غمت اشارة آمد

خاک و چود مار از آب باده کل کن
 عجم بیوشن نهاری خرقه می الوه
 آن شرح بی نهاری که حسن یاد کنند
 امر و جای هر کس پیدا شود در خواب
 بر حق جم که با خشن معراج افسا بست
 از چشم خوش ای و الی باین و که دار
 الوده تو حافظ فیضی شاه در خواه

ویران ساری دلمرا کاه عمارت آمد
 کان پاک و امن اینجا به زیارت آمد
 حرفت از نظر ازان که اندر زیارت
 کانه مجلس اخ و ز اندر صد ارت
 سمت فکر که موری با این چهارت آمد
 کاجا دوی که گمانش بر غم غارت آمد
 کاغذ صماحت بهر طهارت آمد

در بابت مجلس او در باب وقت در باب
 ثان ای ریان کشیده وقت تجارت آمد

در اندل که کو فیض دولت ارزانی بود
 من از آن سادگی از حق خواستم شد بکار
 خود که رفتم که افکنم سجاده چو بیوشن
 بی چراغ جادو خلوت نمی یازم
 سمت عالی طلب جام مریض کو میاست
 که چه بی نام نماید کار ما شمسین

تا ابد جام مریض شد مانی بود
 کفتم این سخن از دبد باری پشیمانی
 همه چو کل بر خرقه رنگ می مسلمان بود
 زانکه هیچ اهل دل باید که نورانی بود
 رند و الماء الغیب یا قوت را می بود
 که اندرین کشور که ای رنگ سلطان

<p>مجلسش بهار و بخت عشق از دستان خلوت ما رفیع از شمع باوه با بیک نامی حوصلی ای وای یاد صحت</p>	<p>نشد چشمی از جانان جان بود وقت کل منور سنان ز نادانی بداندی جان برمان نادانی بود</p>
<p>دی جز منی کوفت پنهان می خورد حافظ شمر ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود</p>	<p>دی جز منی کوفت پنهان می خورد حافظ شمر ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود</p>
<p>دیدم خواب خوش که بدینم بیال بود آن تا فیه مراد که می خواستم زینت نالان و او خواه بیخانه میروم از دست برده بود خار غم و بی که کو ذرات مهر زخوی کلی بخید بر آستان میکده خون بخورم بدم خو بخورم و لیلیت جان شکایت بر طر کلنتم که از فدا و وقت صبح کلن بر جریده گفته حافظ سنی نوشت دیدیم شعر و لکتر حافظ بدیع شاه</p>	<p>بعبود رفت و کار بد دولت حواله در چنین زلف آنست مشکلی کماله که انجانک و کار من راه و ناله بود دولت مساعد کند و می بر بیال بود در رنکد از بانه مکیان لاله بود روز خشت چون که بهیم حواله بود ز روزی باز خوان کرم این بود آن دم که کار مرغ چین آه و ناله بود شعر که ناله اش از صد ساله بود بکشت از این نین به از صد ساله بود</p>

آتش کند در دل ماقط نسیم باغ
زبان و انغ سر بهر که بر جان لاله بود

دو شوق و سر از غصه بنجام دادند	و اندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
ببخود از شغفه پرتو دایم کردند	باده از جام بخلی صفایم دادند
چه مبارک سحر بود و چه فرخنده دلی	آن شب قدر که ایستاد برانم دادند
من همان روز بدیدم که طغر خوشام دادند	که برافسوس عدد و صبر بنایم دادند
من اگر کام رو اکتسم و خوشدل چینه	مستی بودم و اینها به ز کامم دادند
این همه شد و فکر که سخنم میرزد	اجر صبر است که از آن شایخ بنایم دادند
تا تف از روز مرا نروید این و داد	که به آزار غمت صبر و بنایم دادند
بعد ازین روزی دیدم صفایم جمال	که در اینجا خبر از جلوه دایم دادند
سیت پیوفغان و نفس ندان بود	که ز بند غم ایام بنایم دادند
شکر شکر بشکرانه بیفتان حافظ	که نکار خوش و شیرین در کامم دادند

حافظ آن دم که به بند سر زلف تو فدا د

کفت از بند غم و غصه بنجام دادند

دو شوق و ماقصه کیوی تو بود

تا دل شب سخن از سلسله کیوی تو بود

<p>دل که از ناگویند که گاه و گاه هم عفا الله ذلک تو بیا می آورد عالم از شور و غوغای صبر بیخ نشاند من سرگشته ام از اهل سلامت بودم بکشاید قبا تا بکشاید دل من</p>	<p>باز شایق گمان خانه ابروی تو بود ورنه در کس نیستیم که از کوی تو بود فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود دام را نمی شناسم طره مندوی تو که کشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود</p>
<p>بوفای تو که بر ترنم حافظ بگذرد گزینهای شد و در آرزوی روی تو بود</p>	
<p>ولی که غیب نمایست و جامم خرم دارد بخط و خال که ایان مده خرنی دل رسید و هم آن که نظر زگر است ز راههای ملال کنون چه گریه دارد مراد دل که جویم چونیت و دلاری ز سر غیب که آگاه نیست من نه مرد رفت تحمل کند جفای خزان دلم که لاف بچزد روی تو صمد</p>	<p>ز خانه که دمی کم شود چه غم دارد بدست ناسوتی ده که خشمم دارد نهد به پای قدح سر که شرمم دارد که عقل کل به غیب متهم دارد که جلوه نظره شبیه کرم دارد که ام محرم دل ره درین حرم دارد غلامت سروم که این قدم دارد بیوی زلف تو یا باد صبحم دارد</p>

ز جیب خرد حافظ طرف بیوان برت

که ماصد طلیدم و او صدم دارد

دل بسوز که سوز نو کار تابکند
غبار بار پر چهره خانه بش
ز ملک ناملوکش حباب بر وار
طبیعت عشق سیاه دست و شوق
تو باخته خود انداز کار و دل خوش
ز بخت خفته ملوم بود که بیداری

نیاز نیم شبی دفع صد بلابکند
که یک کرشمه ملافی صد جفا بکند
هر آنکه خدمت جام جهان نمابکند
چو در در توفه بید کند گوا و ابکند
که رحم اگر نکند مدهی خدا بکند
بوفت فاخته صبح یک دعا بکند

بسوقت حافظ و بوی زلف پاد نبرد

مکر دلائل این دولتش صبا بکند

دختر مستی بشان کام و لیا بکند
چو همساز ابائی بوز باش بارند
ز کار افتاده ای دل صد من با غم
شب صبحت در آن که بعد از روزگار
عماری دارایی را که مهر و ماه در حکمت

نهال شمنی بر کن که روح بی شمار
که در سر نشی جاناکرت مستی شمار
بر و یک جرعه می در کش که آن جاناکرت
بسی تر کش که در صد بی بیل شمار
خدا یاد و دل اندازش که بخون کند

بهار و خواه ای دل که زین آتش سال خداراجه دل رستم تو را آورد باز بقیت	چو زینین صد کل دیوار چو بیل نه ار بقول لعل و فزین که جانش با تو آرد
درین باغ از خدا خواهد دگر بپایانه نشیند بربوب جوی و سروی در کنار آرد	درین باغ از خدا خواهد دگر بپایانه نشیند بربوب جوی و سروی در کنار آرد
روز وصل دستداران یار یار کام از بلخی غم چو زین گشت کر چه یار این فارغند از یار دین مبتلا گشتم درین بند بیل در هوای قدس و تهر و مدینه نیک و زنده بید غم بچاره ایتم کر چه صدر و دست در خیم	یار یار و آن روز کاران یار یار بانک نوشتاوش جوران یار یار ازین آیتا زانرا یار یار کوشش آن حق کدرا یار یار چاره آن غمکاران یار یار چاره آن غمکاران یار یار زنده و دماغ کاران یار یار
راز حافظ بعد ازین نگفته ماند ای دریغ آن دادان یار یار	راز حافظ بعد ازین نگفته ماند ای دریغ آن دادان یار یار
رسید زنده که ایام غم نخواهد ماند غنیمتی شماری شمع وصل و یار	چنان ماند و چنین نیز هم نخواهد ماند که این معامله با صبح دم نخواهد ماند

من ارچه در نظیر بار خور و زاندم
چو پرده دار نشستم بر منده
چه جای کز کوشاکار نقش نگار
سرو مجلس نشسته گفته اند این بود
برین رواق ز پرده نوشته اند بر
سخن کوشیده و صلح بنیاد فی خوش داد
تو انکار اول درویش خود بداد

رقیب نیز چنین خرم نخواهد ماند
کسی مقیم حرم حرم نخواهد ماند
که بر صیغه مستی رقم نخواهد ماند
بیار باده که دوران چرم نخواهد ماند
که جز نگوئی ایل کرم نخواهد ماند
که کس نمیشد بکشتی درم نخواهد ماند
که سخن زرد و کینج درم نخواهد ماند

زهر بانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان تهم نخواهد ماند

روز بجران و شب بوقت بار خورشید
بعد ازین بر در میخانه روم باد و
آن پریشانی نهیهای دراز و غم یار
آن همه ناز و پیغم که حزان پیغم بود
صبح آمد که شد معکف پرده غیب
آنکه ایند که بد اقبال لک کوشه کل

ز دم این فال کشت آخر و کار خورشید
قصه غصه که در قوت یار خورشید
همه در سایه کیسوی کار خورشید
عاقبت در قدم باد بهار خورشید
کو برون آئی که کار شب تاب خورشید
خفت بادی و شوکت خاد خورشید

باورم نیست ز بند عهدی ایام ننهد	قصد عصبه که در دولت یالیرشد
سایه عمر دراز و قوت بر می یابد	که بسی توام اندوه خمار آخرشد
در شمار ارجه نیاورد که حفظ را	نکرکان محنت بی حد و شمار شد
<p>کمرچه بر لبسته بند کار من و زلف نکار حل آن عقده هم از روی نکار آخر شد</p>	
روشنی طلوع ماه ندارد	بیش تو کل رونق گیاه ندارد
کوشه ای ابرو است منزل جانم	خوشه ازین کوشه پادشاه ندارد
تا چه کند باغ تو دود و دل من	آینه دانی که تاب آه ندارد
من نه تنها گشتم زلف	کبیت که او داغ این شاه ندارد
دریده ام آن چشم که تو داری	جانب هیچ اشنا نگاه ندارد
خون خوار و خاشاکش کاش	طاقت فریاد او خواهد ندارد
شوخی ز کس که پیش تو گفت	چشم دریده ادب نگاه ندارد
رطل که آنم ده ای مرید خرابا	نساد ییخی که خانقاه ندارد
کو بر و آستین بخت جگرشوی	صحر که دین آسانه راه ندارد
حافظ اگر سجده کرد من	کافو عشق ای صنم نگاه ندارد

رسید زنده که آمد بهار و سبزه دید
 صیف مرغ برآمد بطش آب کی است
 روزی ساقی موش کلی بچین امروز
 عجایب عشق ای فانی بر بار است
 چنان که ستم ساقی دلم ز دست برد
 من این مرقع نکین چو گل بزم سوخت
 بکوی عشق مندی و بیل راه قدم
 ز میوهای بهشت چه ذوق در یابد
 مکن رقصه شکایت که در طریق او
 خدا بر آمدی ای رفیق راه حرم
 کلی بخیزد زبان آرد و حافظ
 بهار میگردد و او کمتر او بایب

وظیفه کبر سر و مفرش کلان نید
 فغان فغان و بیل نقاب کلان
 که گرد عارض است تا خط بنفشه دید
 زینش ایو این است شیر بر بر مید
 که با کسی در گرم نیت هیچ کسند
 که پیرا ده فروشنش بجهت بخیرید
 که کم شد آن که درین بر سبزه نید
 مرا آنکه زینت آن شادی میگرد
 بر ارضی بر سید آنکه در جنت نکشید
 که نیت یاد و عشق را اگر اندید
 مگر نسیم مرو درین زمان نید
 که رفت موم و صوفی موم زنی

شراب نوش کن و جام زر جفا و جفا
 که یاد شد ز گرم جرم صوفیان بخشید

دانی که آبی برسان توان
 بخوان شوی که با او طلق تواند

بر آستان جانان که سر توان نهاد
 این نظر دو عالم در یک تو بماند
 در خانه بکشد اسرار عشق و مستی
 قد حیدر ما سہلت نماید
 بر غم کارانی فال بر چه آتی
 در نیز آید بر کس سلطان
 شد ریز کار تو یون عیبت
 کرد او صفا خواهد دری کشود
 عشق و تراب و بچہ مجموعہ مراد
 از دور و جہایم ساقی لطف کن
 بر جو پیا چشم کوسایہ افکند و
 با عقل و فهم و دانش و ادب خداداد

کلید نامه بلند بر آستان زد
 عشق و دوا و اول بر بند جان
 جام می معانی سر باغبان زد
 بر چشم دشمنان نیز از نماوان زد
 ممکن که کو فرصت در آن میا
 مایم و کمنه و لقی کائنات زد
 کرد این تو باشی صد کار بان زد
 سر بیدین تخیل بر آستان زد
 باشد که کو دولت در این تو ای زمان
 باشد که بوسہ چند بر آن دما ن زد
 بر خاک رکند از آب روان زد
 چون جمع شد معانی کو بیاوان زد

حافظ بحق قرآن از سید و زرق بارای

باشد که جام عشق در این جهان توان زد

چشم لطف داشتیم و او یک نظر نکرد

رو بر سرش نهاد و برین نکرد

سپیل شک ماز دلش رهید ز بند
یارب توان جوان دلاور نگاه دار
ماهی و مسود و خوشی از غفاس
منحو اسنم که میرش اندر قدم چو منج
جانا کلام نکدی بی امانست

در شک خاره قطره باران از بند
کز تیراه کوشه نشینان خند کرد
آن توخ دیده یک سر از خواب کرد
او خود کند بهما چو نسیم سحر نکرد
کوبش زخم نیر و جانها سپرد

گلک زبان بریده حافظ در این
بالک گفت راز تو تا ترک سر نکرد

زخی خسته زبانی که یار باز آید
در انتظار حد کنش می بود دل صد
شک من ترند موج در کنار بحر
بد پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم
مقیم بر سر رانش نشسته ام چون
اکره در خم چو کان او رود درین
دلی که با سر زلفین تو قرار داد
چه جور تا که کشیدند بیلان از روی

بکام غم زد کان غمک را باز آید
خیال آن که ز بهر شکار باز آید
که تا میان ویم در کنار باز آید
بدان امید که آن نه سوار باز آید
بدان نوس که بدین رسکدار باز آید
ز سر چه گویم و سر خود چه کار باز آید
کمان صبر که در آن دل قرار باز آید
سبوی آن که در نومیدار باز آید

ز نقش بند قضا است امید آفاق

که بچو سر و بدست نکار باز آید

ز دل بر آیدم و کار بر نمی آید	ز خود بیرون شدم و یا بر نمی آید
درین خیال سر شد ز ما عمر عزیز	خیال زلف در این سر بر نمی آید
بسم حکایت است با نسیم سحر	ولی به بخت من این شب سحر نمی آید
چنان بخت خاک در تو می میریم	که آب زنده یکیم در نظر نمی آید
فدای دوست نکردیم عمر و مال	که کار عشق ز ما این قدر نمی آید
همیشه تیر سحر گاه من خطاشده	کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید
مگر بروی دلاری یاری در نی	بهیچ وجه دیگر کارگر نمی آید

ز بس که شد دل طاقظ دیده از غم کس

کنون ز حلقه زلفش بد نمی آید

ساقی ارباب و بدین دست جام اندازد	عارفانرا سیه در شب بیدام اندازد
و چنین ز رخ زلف نه دانه	ای بیا مرغ خرد که بیدام اندازد
ای خوشحال آن که دنا چای حبیب	سره و ستارند اند که که لطم اندازد
روز و کرب بند کوفت می خردن	دل چو آینه در رنگ ظلام اندازد

آن را وقت می صبح فروخت که
زاید تمام طمع بر سر این کار بماند
باده با محبت شهر منوشی زنهار

زیر کاه افق پرده تمام اندازد
بخندد و چون نظر بر می خام اندازد
که خود را تو می و سنگ بجام اندازد

حافظ سیر بکله کوشه خرسید برآر
نخست از فرجه بدان ماه تمام اندازد

ساقی حیف سیر و کل لاله میرود
می ده که نو و حسن چین تو حسن بیا
خوی کرده می خراید و بر عارض من
طی کجایین و زبان در سلوک شعر
سگر شکن شوند همه طوطی مانند
آن چشم جادوانه عابد قریب بین
از ره مروی غنوه دنیا که این عجز
باد بهار می وزد از گلستان شاه

ویرخت با شانه غناله میرود
کالین زمار صنعت و لاله میرود
اندر شرم و او عرق از داله میرود
کین طفل یک شبه ده صد ساله میرود
زین قند پارسی که به بیکاله میرود
کس کاروان بخورد ناله میرود
مکاره می نشیند و تحاله میرود
وز زاله بادیه با قح لاله میرود

حافظ رشوق مجلس سلطان غایت بین
خامش شو که کار تو از ناله میرود

<p> چون خورشید و ماه و علم بر کوپه ابراران زد چون صبح روشن شد که حال مهر و دوان گام دوم در مجلس بزم و قهر و محزون مرا از ملک صلاح اندم چون نشستم که امین دین امیر و امین عیاری میخواستند از دست شد ناله دل ز شیراز افغان طغران روز بدرید نشسته مظهر و شجاع ملک دین از اساعت که جام جم بدست او میزدند در آب و گل ز خنجر و جاد او میزدند شمشیر و پشهین که اندر کندارم نظر بر خورشید و ماه و دولت شد </p>	<p> بدست مرصع بیام در آید و لاریان زد بر آمد خنده خوش رخ و زور کامکاران که به کشتن و کشتن و بردن و کشتن که چشم باده پیمایان و پیمایان زد که اول خبر و آید ره شرب زنده داران خلاصه آنکه داشت که بر قوس و ارزان که چون خنجر و خنجر و تنابر سزاران زد که جود بی دروغش خنده بر این بهاران زد زانه سار و سار و بیامی ساران زد چون دست داد اول رقم و جاسپاران زد زانه بی که خنجر و خنجر و خنجر لاریان زد که حافظ قال این دفتر بنام خنجران زد </p>
<p> دوام ملک و لطف او بخواجه از لطف حق حافظ که خنجر این سکه دولت و در روزگار ان زد </p>	<p> دوام ملک و لطف او بخواجه از لطف حق حافظ که خنجر این سکه دولت و در روزگار ان زد </p>
<p> سحر لیل حکایت با صبا کرد </p>	<p> که حسن بوی گل با صبا کرد </p>

از آن کلکول رخ خود دل آفتاب
غلام محنت آن ناز نینم
خوشن یاد آن نیم صبحی
نقاب گل کشیده زلف سبیل
من از یکا کمان دیکر نه نامم
کز سلطان طمع کرد خطا
ز سر و بلیل عاشق و افغان
وفا از خواجگان شهر باین

وزین گلشن بجاوم مبتلا کرد
که کار خیر بی روی ریا کرد
که در شب نشینا زاد او کرد
که به بند قبا چون غنچه واکرد
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
و راز دلبر و فاجعه خفا کرد
تغیم زان میان باد صبا کرد
که حال دین و دولت تو را فکا کرد

بشارت بر بیلوی می فروشان

که حاقظ تو به از زهره ریا کرد

سر سودای تو اندر سرمای کرد
هر که دل در خم چو کمان زلف تو
که به بیداد جفا می کند آن دلبر من
از جفا خاک و غصه بجز آن صد بار
ضعیفی و زاری من بچاره من

باین که اندر سر زهره دیده جفا می کرد
لاجرم کوی صفت بر سر و پای کرد
همچو بنا در پی او دل بوفانی کرد
برستم بدین جبهه قبا می کرد
چو هلا لیک که انگشت نمای کرد

<p>بلبل طبع من از خوف کلاه خویش چند گویم مروای دل ز پی نفس و سوا به او ادایت ای سرو قد و لاله غدار</p>	<p>دیر کاسیت کی بی بیک و نوا میگرد کین نوا بیک در عین خطا میگرد بس که استغنه و سرگشته جو با میگرد</p>
<p>دل حافظ چه صبا بر سر کوی تو مقیم در دند بست که بامید و و امید گرد</p>	<p></p>
<p>سالماد و قدر ما که و صها بود نیکی پیر معان بین که چو باید ستان مینگشتم ز طرب ناله چو کلان جوی دل چو پر کار بهر سود و در بیان از بار آن طلب از حسن ای دل و فقر و انشال جمله بنوید بی مطر از در و محبت علم خوش در آن پیر کلرنگ من اندر حق از تو بگو</p>	<p>رو نش میگرد از دور و عیالی بود هر چه کردیم بختیم گشتن زیبا بود بر سر سایه آن سرو سنی بالا بود واندر آن و ابرو گشته و با بر جا بود کین کی گفت که در علم نظر دانا بود که فلک دیدم و کین من نشاید بود که در میان چهار ناله خون بالا بود دخست خست نه دارنده حکایه ها</p>
<p>قلب اندوده حافظ بر او خجسته که معاسل همه عیب نهان بینا بود</p>	<p></p>

سارها و اهل طلب جام جم از ما میگرد
 گوهری که نصف کون و مکان پیرون
 مشکل خویش برید و عیار دم و دوش
 دیدش حرم و ضد اقصی با به بیت
 کفهم این جام جم باین بنوی و در حکم
 نقد آن یار که نکست سر و بلند
 و اندر جو غنچه لبش را حقیقت
 فیض روح القدس ارباب مدد فرما

و آنچه خود داشت زیکانه تمنای
طلب انکم نموده کان لب و یا میگرد
که بنیاید نظر حل معاً میگرد
و اندران اینته حد کونه تمنای
گفت آن روز که این کینه منیای
جوش آن بود که امر میویای
و رفتی بود از آن نکته محتامیگرد
دیگر آن می پند انی سجا میگرد

کفتن زلف چو بخیر بیان از بی حیت
کف ماقط کله از شب بیدار میگردد

سپهر بیاغدا غم چو بنشیند تنه
نقد را که بلا دلها جویند نبردند
بوی کین قیام چو بنشیند بر خیزند
در چشم لعلانی جو می بارند می خیزند
در رخ حریفان خایارند نیاز دارند

ی
بر روی کار او از دل جویت نداشتند
ز دل عیندین جانها چو کینه نداشتند
نهال شود رخ او چو خیزد نداشتند
زدویم زان پنهانی چو می رسید می
که با این کار کنند در مانند در مانند

دوای درد عاشق الکی سهل ندارد شنگ کونه گیر را چو دایانه درینند	ز طکران که درید پیر در مانند دایانه رخ مهر از رخ خیزان مگردانند اگر دایانه
چو منصور از مردانان که بر او اندر دارند بدین درگاه حاقط را چو منو اندر دارند	
سره جهان من چرا میل چنین نمیکند تدل مرز که در من رفت بحسب لعل بایر عطر داشت آیدم از بهایب دست کش خفا سکن آب رخ که فیس وی کله ز طره اش که دم و از فرسوس بیشر مکان ابرویت لایب نمی نوی ساقی سیم ساقی که چو کله در دمی خانه ساقی نه صبا و امیر پاک از چو دل آید و وصل تو همدم جان نمیشود چو ز سیم ساقی در لعل نمیشود بر شنگ کونه غره نمیشود حاقط را نمیشود	مدم کل نمیشود دایه من نمیکند زان مغرور از خود دایه وطن نمیکند کز کله ز تو خاک را شنگ ختن نمیکند بی لعل شنگ من در عدل نمیکند کف که این ساقی که کوشن من نمیکند کوشن کشیده از ان کوشن من نمیکند کیت که من چو جامی جگر دمن نمیکند خاک تفتنه را ز شنگ ختن نمیکند جان بهلوی کوشن تو ختن من نمیکند وه که دلم چو دایان نمیشود شنگ تبع لعلت سر که را در دمن نمیکند

عجم دولت بیدار بیا لیلین آمد
قدحی در کش و سر خوش بمانا لعل
مزدگانی بده ای خلوتی نافه کنی
کرید ای برنج سوخکان باز آورد
منع دل باز بواو ادکما بروست
در سوا چند معلق زنی و جلوه کنی
ساقیای بده غم خور از شر و دولت
در سیم بندی ایام خود دیدار بیمار

گفت برخیز که آن خضر و شریک
ناله بینی که حکایت بچایین آمد
که ز صحرای خفتن استون کنین آمد
ناله فریاد در سوا عاشقی میکنین آمد
ای کیونز نگولان باشن که شناسین آمد
که کین چید دشن بودل و سیم کنین آمد
که بکام دلی آینه بشد و این آمد
کرید انش بر یمن و نبل و سیم کنین آمد

چو صبا گفته حاو طر بشنید از بلبل

غیر افسان بمانشای رایجین آمد

ستاره بدخشنید و ماه مجلس شد
نکارین که بکلب ز خط نوشت
بیوی او دل بیمار عاشقا چو صبا
بصید و صیدیم می نشانه اکنون
طرب سر بخت کنول سود محمود

دل زبیده مار اندیم و مونس شد
بغمزه مسئله آموز صدمه رس شد
فدای غرض بین و چشم تر کش
کدای شد که کن که میر مجلس شد
که طاقی ابروی یازدش منشد شد

لب از ترشحی پاک کن ز بهر خدا گر شمه نوشی بی بافتن پیوسته چون در غیر بز وجود سخن آری خیال آب جگر سخت جام بخیر و	که خاطر مبد از آن کنه موسوس که علم می خیزد افتاد عقل می بشد قبول و ولسیا بمیدای این پس بجز غله نوشی سلطان ابوالنوار پس
ز راه میگرد یاران غمان بگردانند چرا که حافظ ازین راه رفت و غفلت	
تساکن نیست او موی میباید شیوه خوب و لطیف و لی چشمه چشم ای کل خندان دریا منع نیک نشود در چشم ده سر چشم و ابروی تو در صفت تیر انداز کوی خوبی که بردار تو که فرستد اینجا و لسان شد سخن تو قبول نشود در ره عشق نشد کس بیفایان محرم از با خرابات نینداز که لاف	بنده طلوع کن پیش که آبی دارد خوبی آنست که لطافت فلانی دارد که بامید تو خوش لب روانی دارد مرهبار که بدینال خرافی دارد بسته از دست هر کس که کمانی دارد نهوار یک در دست غمانی دارد آری آری سخن عشق نشانی دارد مر کسی بر حسب فهم کمانی دارد سر سخن بوقی و نه کنه مکانی دارد

مدعی کو لغز و کینه بجای قطعه فروش

گلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

نماید آن کرد لیریش بیان کند	زاهد از ارضه و ایمان کند
هر کجا آن شوخ فرس خاک گشت	کل رخسار دیده ز کس آن کند
رو نماید آفتاب دولت	که چو صیحت آینه رخسار کند
باز ما چون سار و اسبک سماع	قدسیان عرش در افشان کند
ای جوان سر و قد کوی برین	پیش از آن که قامت چو کمال کند
عاشق طراز بر سر خود حکم نیست	هر چه فرمان تو باشد آن کند
مردم چشم بچون آغشته شد	در کجا این ظلم بر انسان کند
بیش چشمی نماید قطره	آن حکایتها که از طوفان کند
عید رخسار تو کو تا عاشقان	در فدایت جان و دل قربان کند
خوش بزد از غصه ای دل اهل	عیش خوش در بون و بجان کند
کو نکاسی از دو چشمت تار و	مرک را مبری دلان آسان کند

سرکش حافظ زاه نیم سب

تا چو صیحت آینه رخسار کند

<p> شرب بی غش ساقی خوش و دوام رسد من ارچه عاشق و رند و مست و نامه جفا نشود در وینست و راهرو غلام است در وکی نشان بیکر نکم ملکن که گوید دلبری نکسته شود بهوش باش که هنگام باد استغنا مید خنجر که ایان عشق را کین قوم قدم منه بخوابات جز بشرط ادب </p>	<p> که در بر کج جان از کند نشان چنبد هزار شکوه که یاران شهر کی کنند بیاد باوه که این سالکانه نرو رهند نه این گروه که از ورق لباس سپند چو بندگان بگریزند و چاکر او چنبد هزار و خرمین طاعت بیستم چو خند نهان بی مکر و خروان بی کلند که ساکنان درش محرمان یاد نهند </p>
<p> جناب عشق بلندت و ستمی حافظ که عاشقان ره بی ستمان بخود نهند </p>	
<p> شرب و عیش نهان قیمت کار بی نیاز که ز دل کشا و ز سپهر یاد میکن قدح بشرط ادب که زانکه ترکیبش که اکثرت که کاوس و کی کجایند ز انظار زانکه عجب مدد که جحف </p>	<p> ز دیم بر صدف زندان مرجه یاد اباد که فکر هیچ مهندس خنجر کنفتاد ز کاشه هر خنجر و بهمن و قباد که واقف که چو فتنه تخم جمرباد ازین فتنه هزاران هزار دارد یاد </p>

مگر که لاله بدانتستی و فانی
ز حسرت لب شیرین منوفی پیغم
بیایا که زمانی ز می خراب شویم
نمی دیند اجازت مرا بر سفر
رسید در غم غمش عاشق آنچه رسید

که تا برادر و بنده جام می زلف ننهاد
که لاله میدمد از خون دیده فزاید
مگر که سیم کنجی بدین خراب آباد
نیم باد مصلایوب رکن آباد
که چشم زخم حوادث بیعاشق از یاد

قدح میکور چو حافظ مکر ناله چنگ
که بسته اند برابر شیم طرب دل ناساد

صبا وقت سجودی ز زلف یاری آورد
من آن شیخ صنوبر از باغ سینه بگردم
زیم غار عشق دل خونین تا کردم
فروغ ماهی بنم ز بام قصر و بانس
بقول طرب و ساقی برودم ز تنگ و بد
عفا الله جنیم و ابرویش اگر چه ناتوانم کرد
مرا شکر خا طایق لطف و احسانش
خوش آن وقت آن فرمت که زان تو گفتم

دل غم دیده باز از نو در کار می آورد
که هر کل ز غش شکفت محنت یاری آورد
ولی میرفت خود دره بدان تجاری آورد
که روی نشو من خوش شد در دیواری آورد
ازین راه که ان منزل خبر شوا می آورد
بغشوه هم سپای بر سر بیاری آورد
اگر تیغ می فرمود اگر زاری آورد
بدی بردن کار که خشم تو ارمی آورد

عجب نیکو استم دی نب زخاوط جام بهمانه ولی عیش نمی گویم که صوفی وار می شود	
صورت وین نکاح خوشی این بسته خط به غایت روض بود کشتی نام از برای مقدم خیل خیالت برودمان کار زلفت مشک افشانی برغان یاب آن روت و پیرانش عکله جلوه وصف عشق من بود حس روی	کوینا شکر است از جان شیرین بسته اند بی سالی اگر در غلبه گردن سرین بسته اند اشک نیکین دیار دیده این بسته اند مصلحت را نهی بر نافه چاین بسته اند یا بکر ماه تابان غنچه زوین بسته اند پیش این انما که بر فغان و شیرین بسته اند
حافظا محض عشق کوی یعنی سر عشق غیر این دیگر خیالاتی نتجین بسته اند	
صبا بهینت پیروی فروش آمد موا میچ نقش کشت و خاک کشتای ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد ز فکر تفرقه بازاری ناشوی مجموع بکوشش نشویش ازین و بهشت کوشش	که موسم گل سرین و ناز و نوش آمد وقت بهوشد و مرغ در خوش آمد چه کوش کرد که باوه زبان خوش آمد بچشم آن که چو شد ازین سر خوش آمد که این سخن بخوار مانم بکوش آمد

تسور لاله چنان بر فروغ باد بهار	که غنچه غرق عرق کن و گل خوش آمد
چه جای صحبت نامحرمت صحبت اینست	سپهر پالیه پوشان که خرقه پوش آمد
بگویم سخنش بیاد باوه ناب	که زاید از بر ما رفت و می فروش آمد

ز خانه بهیچانه می رود حافظ

مکر زمستی زهد و ریایه پوش آمد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد	بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه	زیراکه عرض شیده با اهل از کرد
ساتی بیایک نشاید دغای صوفیا	آمد در چرخ و آغاز ناز کرد
ای بک خوش خرام گمانی روی ساز	غره شو که کوبه عابد نماز کرد
ای مطرب از کجی که ساز عرق است	و اینک باز گشت پراه حجاز کرد
ای دل بیایک مایه پناه خدایم	ز آنچه استین کونه و دست دراز کرد
صفت میکن که هر که بخت ندرست	ایزد روی او در معنی فراز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود دید	نرمه در هر وی که عمل بجای کرد

حافظ میکن ملامت زندان که در ازل

تا را خدا زهد و ریای بی نیاز کرد

صوفی را باده باندازه خود نوشید وان که یک جرعه می آرد تواند داد	وزنه اندیشه این کار فراموشش باد در بنا باشد مقصود و راغوشش باد
پیر یا کف خطا بر قلم صنع رفت شاه ترکان سخن مدعیان میشود	آفرین بر نظریاک خطا پوشش باد شهری از ظلمه خون یاوشش باد
گر چه از کبر سخن با من و این گفت چشم از آینه داران خط و خال کشید	جان فدای دین پسته خاموشش باد بیم از بوسه دیابان برودوشش باد
ز کس نیست توانش که و بر دم دارش	خون عاشق بدهد که بخردشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند دیده را دست که درو که کرده نماید	یار باز آید و با وصل قرار می بکند بحر و دخی و ندین ناری بکند
دوش فقم بکند لعل لبش چاره من گوگویی که بزم کرمش می زده	ثاق غیب ندا و کداری بکند جرعه در کشد و دفع غماری بکند
کس نایر و بر او دم زند از قصه من داوده ام باز نظر را باند زوی	مکرش باد صبا گوش گذاری بکند باز خواند مکرش نقش نگاری بکند

مردی از عیب بد بد آید و کاری کند	نه ز حال است ز غناق بود که طرفی
بازی چرخ یکی زین دوسه کاری کند	با وفا یا خیر وصل تو با مگر رقیب

حافظا که زوی از در او هم روزی	کند زی بر سر آذکونه نزاری بکند
-------------------------------	--------------------------------

و صل تو کمال حیرت آمد	عشق تو نصال حیرت آمد
هم با سر حال حیرت آمد	بس غرقه بخور وصل که آخر
بر چهره نه حال حیرت آمد	یک دل بنما که در ره او
انجا که کمال حیرت آمد	نی وصل بماند و نه واصل
آواز سوال حیرت آمد	از هر طرفی که گوش کردم
انجا که وصال حیرت آمد	نه بجز بماند و نه و صلیم

سرم تا بقدم وجود حافظ	در عشق نصال حیرت آمد
-----------------------	----------------------

مهرت نه عارضه که جای دگر شود	عشق نه مهر مهریت که از دل بر شود
بانشیندرون شد و با جان بی شود	عشق تو در درونم و مهر تو در دلم
هر چند که سی پیش نمایم بنم شود	در دینت در عشق که اندر علاج او

اول یکی کنم که درین شهر سرشی در زانکه من سرنگ فقام زنده	فریاد من ز عشق بر افلاک برود گشت عراق و فارس یک باز شود
دی در میان لب بدیدم رخ بکار روزی اگر غمی رسد تنگ دل باش	بر شیتی که ابر محیط قر شود روشن کن مباد که از بدتر شود
گفتم که انما سر کنم بوسه گفت بی حافظ سر از لحد بد آید بیای بوس	بگذار تا که ماه ز عقرب بد شود کر خاک او بیای شمای بی سر شود
حافظ بیاد لعش اگر باده می خوری	
بگذار تا که مدعیان را خبر شود	
عکس روی تو چو در آینه جام افناد غیر عشق زبان همه خاصان پیوید	عارف سوخته دل در طبع خاتم افناد از کجاست غش در دهن عام افناد
حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد من ز مسجد خرابات نخر افناد	این نه نقش آینه او نام افناد ایم از عهد ازل حاصل فرجام افناد
چکند گزنی دوران زرد چون این همه عکس و نقش مخالف که نمود	سر که درد ایره کردش ایام افناد یک فروغ رخ ساقیه که در عالم افناد
ز پیشینه غش ز قصه کنان باید رفت	که انکه گذشته او بیک سر افناد

مردن من دل سوخته لطفی دلگوش
دختر زلف تو آویختن از چاه رفتن
آن شد ای خواب که در صومعه بزمی

این که بایک چه شبانه انعام افتاد
آه که چاه برون اندود در اقام افتاد
کار با این صافی و لب جام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی
زان میان حاقط دل سوخته بدنام افتاد

غلام هر کس مست تو تا جدا رانند
که اگر کن چو صبا بر نقشه زار و بیاورند
ترا صبا و مرآب دیده شد غماز
نه بر آن گل عارض غزل سرایم
ز زلف تو دو تا چون کند رنگی
برو بیکده و چهره از غولانی کن
نصیب است بد از ای خدا سازم
تو هست کبر تو ای پیکر بی محنت کن
خلاص اهل دل از زلف تا بدو آباد
ز نقش دیده حافظ می توان دیدن

خراب بادۀ لعل تو سوزانند
که از نطاول زلف چه سوکارانند
و کز نه عاشق و معشوق راز دارانند
که غنایب تو از هر طرف نزارانند
که در بین و بیانت چه بی قرارانند
مرو بگرد رسد که آنجا سیاه کارانند
که مستحق کرامت کنایه کارانند
بیاده میروم و میران سوارانند
که بستان کنند تو دست کارانند
که ساکنان در دور خاک رانند

قتل این خسته بنشیند تو نه زیند	و زنده هیچ از دل بی تو نه قصیر نبود
من بوانه چو زلف تو را می کردم	هیچ لایق ترم از خلقه درخیر نبود
سر ز جرت بدر میگردم	چون تناسای تو در صومعه یک پیر
یار آبینه حسن تو چه جوهر دارد	که در او آه سدا قوت تاثیر نبود
نازنین تر ز قوت در چین باز نرسد	خوشتر از حسن تو در عالم تصویر نبود
تا مگر بچو صبا با زنبوی نور بسم	حاصل دوش بجز ناله شکایت نبود
آن که نیم ز قوای آتش بخران که جویم	خوفنا می خورم از دست تو بدیدر نبود

آبی بود غدا بامده حاقط بی تو
که بر هیچ کس حاجت نفسیر نبود

کل بی رخ یار خوش نباشد	بی باده بهمار خوش نباشد
طرف چمن و سوا بیسان	بی لاله عذار خوش نباشد
بایادش کرب و کل اندام	بی بوس و کنار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت کل	بی صوت بهار خوش نباشد
مهر نقش که در دست عقیقند	بی نقش نگار خوش نباشد
باغ کل و گل خوش نیست لیکن	بی صحبت یار خوش نباشد

جان نقد محقرت حافظ

اویزه خار خوش نباشد

خون شد لطم زد در بد بدن نمی رسد	کارم زد و بر چرخ بهمان نمی رسد
تابک رونمی رود دم نان نمی رسد	با خاک کوی است شدم همچو خاک از آن
بچاره رایج چاره که درمان نمی رسد	سیرم ز جان و دل بدل راستا و نی
از کلبه نی کلی بکلیت سالی نمی رسد	تا صد نمر خدا نمی رود از زمین
و آواز ز منصف کفغان نمی رسد	بعفو بر او دیده ز حرمت پسید گشت
جز آه اهل فضل کیوان نمی رسد	از خست اهل جبل بایوان رسیده اند
این غصه یکی دست سوی جانان نمی رسد	از دست برد جو زبان اهل فضل را
تا صد نمر از زخم بدندان نمی رسد	بی پاره نمی کنم لایع استخوان
آفر که آلودی دل از زبان نمی رسد	از آذوق کشته گران بار خرم دم

حافظ صبور باشد که در راه عاشقی

هر کس که جان نداد بجایان نمی رسد

محقق که او حاصل نظر دارد	کسی که خط و دست در نظر دارد
نهاد ایم مکر او پیچ بر دارد	چو خامه بر خط فرمان او طاعت

<p>کسی که وصل تو چون شمع باقی ماند بیای بوس تو دست کسی رسد که او ز زهد خشک معلوم بیار داده ناب زیاده پیش اگر نیست این بهر که ترا کسی که از درستی قدم برو نهاد بر در قیاب تو روزی بسندام تیری</p>	<p>بر بر تیغ تو هر دم سری در کردار چو آینه برین در همیشه میزداد که بوی داده مدام دماغ تر دارد دخی و دوسه عقل بی خبر دارد بغیرم میگرد آنگون بر سفر دارد نه بر کس تو غمت جنبه بی خبر دارد</p>
<p>دل شکسته حافظ بجا که خواهد برد چو لاله داغ عیالی که بر جگر دارد</p>	<p>دل شکسته حافظ بجا که خواهد برد چو لاله داغ عیالی که بر جگر دارد</p>
<p>کرم از داغ تو یک میوه چیم چه شود یارب اندر کف سایه آن سر بلند آخرای خاتم چشید محالون نادر ز بهر چه بود هر ملک و تختی که رسید عقل از خانه بدرفت اگر خوش صرفه کن مرا غایب به خود و دی خواجده دارک من عاظم و تیغ</p>	<p>بنت پای چرخ تو بدیم چه شود کرم من سوخته دوزی بنشینم چه شود گرفته عکس تو بر لعل نکینم چه شود من که هر کار که بکنم چه شود دیدم از پیش که در خانه دیدم چه شود تا آنکه چه نیکی از نیم چه شود حافظ از نیز بداند که چشیدم چه شود</p>

کسوت که در چمن آمد گل از عدم جوید
 بشویش جام صبوحی بناله زلف و چنگ
 بباد قماره کن آیین دین در شبنم
 شد از بروج راهین چو سمار و شبنم
 ز دست شاید نازک اندازد و بی دم
 جهان چو طبله بشنید بد و بد و خوش و کل
 چو کل بوارند بر سوا سلیمان و او
 بد و کل نشین بی نازک باشد و چنگ
 بیاورد ملک حافظ نزار استظهار

سفته در قدم او نهاد و سر بسجود
 بسویش غیب سالی بفرستنی و عود
 کسوت که لاله را فروخت آتش و
 زمین به آخر مسمون و طالع مسمود
 شرب نشو و مکان حیرت عاود
 ولی چه سود که در وی نه ملک خلود
 صفتی مرغ در آمد بفرستد و او
 که نیست دور بقیایش و سفته و معد
 بفصل جنت عابد و غافر مبعود

بخواه جام لبالب بیاد اصف عهد
 وزیر ملک سلیمان عباد وین محمود

که از خفا که نشو کاه لایع و نشد
 و درخ و در که در جنت و جوی کج
 بلا که نیست بشی میر مجلس تو نوم
 رواست در بر اگر می کشد کبوتر دل

بسویش خیمه دین آمد وی ظلم و نشد
 بشی دم بکیدی بر کلام و نشد
 ندیم غریب خویشش کین غلام و نشد
 که دید در ره خود هیچ و نایام و نشد

<p>پیام داد که خواستم شست بارند در آن هوس که بستی سویم آن لعل بلوی عشق منه بی دلیل راه قدم فغان که در طلب کجای خانه مقصود</p>	<p>بشد برندی و دردی کشیم نام نشد چرخون که در دم افکند محو جام نشد که من خویش غمدم صد استقام نشد شدم خراب چنان و غم نلکام نشد</p>
<p>مزار جیل بر اینک حاقط از سر آمد در آن هوس که شود آن نکار نام نشد</p>	
<p>گفتم غم تو دارم گفتا غمت میرد گفتم ز مهر بمان مهر و وفا بماند گفتم که بر خیالت راه نظر بیدم گفتم که بوی نیت لک راه عالم کرد گفتم دل جیت کی غم صلح داد گفتم خوشاموای کو باغ عشق خیزد گفتم که بوی لعلت مار آید از دشت</p>	<p>گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید گفتا ماه رویان این کار کمتر آید گفتا که شبر و ست او از راه دیگر آید گفتا اگر بدانی سم اوت رهبر آید گفتا بکس بگو این تا وقت آن آید گفتا خاک نسبی که کوی دلجو آید گفتا تو بندگی کن گوینده پرور آید</p>
<p>گفتم زمان عتد دید که چون آید گفتا خوش حاقط کین غمده هم آید</p>	

گفتم کیم دکان و بخت کاران کند
گفتم خراج مصر طلب میکند
گفتم صنم برت شو با صد نشین
گفتم ز نوش لعل لبان پیرا چه سود
گفتم که خواجگی سر خله می رود
گفتم سوا میگیرد غم می برد دل
گفتم تراب و خرقه نه این نیست
گفتم بقطعه دست خود که برد راه

گفتا پنجم هر چه تو گویی چنان کند
گفتا درین معامله کمتر زیان کند
گفتا بگوی عشق هم این و هم آن
گفتا بسوزد شکرتش جوان کند
گفتا سحر گفته شری و مه قران کند
گفتا خوش آن کسان که دلی تا دمان کند
گفت این عمل از لب پیر جان کند
گفت این حکایت که با نکته دان کند

گفتم دعای دولت تو در حافظت
گفت این دعا ملک مفت آسمان کند

گفتم که خطا کردی و توبه این بود
گفتم که بسی خطا بر تو کشیدند
گفتم بقرین بدت افکند بدین روز
گفتم زمن ای ماه چو لعل بریدی
گفتم که بسی طام طلب خودی این پیش

گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتا همه زان بود که بر لوح چنین بود
گفتا که برای بد خویش قرین بود
گفتا که فلک با من بد مهر یکین بود
گفتا که شفا در قندج با زین بود

<p>کنتم که توی عمر چرا اند بر رفتی کنتم که نه وقت شور بود چنین زود</p>	<p>کننا که فلانی چکنم عمر همین بود کننا که مگر مصلحت وقت چنین بود</p>
<p>کنتم که ز حافظ بچه موجب شده دور</p>	<p>کننا که همه وقت مراد اعبه این بود</p>
<p>کرمی فروش شربت زندان روا کند ساقی بجام عدل بده با ده ناکه مار که در عشق و بلای غمار حقا که زین عمل بر سده زده امان کرمی بپشت آید اگر راحت ای حکیم مطرب بسیار خود که گشتی اجل نمرود در کارخانه که ره غفل و فضل نیست</p>	<p>ایزد که بخت و دفع بلا کند غیرت نیاورد که جهان بر بلا کند یا وصل دست یابی صافی دوا کند کرمی ساکی بهر امانت وفا کند نبت ممکن بغیر که اینها خدا کند وان که این ترانه میراید خطا کند و هم ضعیف رای فضولی چرا کند</p>
<p>جان رفت در سری و حافظ غشی هفت</p>	<p>عیسی دمی کی است که احیای ما کند</p>
<p>گلک شیر تو روزی که ز ما یاد کند قاصد حضرت نسکی که سلامت باوش</p>	<p>بیرد اجر و صد بنده که آزاد کند چه شود که رسلانی دلنا شاد کند</p>

بایب اندر دل آن خیر و شیرین انداز
که هر یک تواند دخت با مستغنیست
حالی عسوه عشق تو ز بنیادم پرد
امتحان کن بسی کنج مراد بدیند
ره نبردیم بطلو خود اندر شیراز

که بر دخت کنی جانب فریاد کند
دست نشاط چه با صحرای داد کند
تا دگر باره جفای تو چه بنیاد کند
مگر خرابی چو مرالطف تو آباد کند
خرم آن روز که حافظ ره بخواد کند

شاه را بد بود از طاعت صد ساله وزید
قد یک ساعت غری که در و داد کند

که سر مخزن اسرار سمانت که بود
غاشقان مرده از بامانت باشند
از صبا بر کس مارا شب تابدم صبح
گفته غمزه خود را برایت می ای
زنگ خون دل را که نهان می دی
زلف مندی کو کنم که ره دل زیند

حقه مهر بیان مهر شانت که بود
لاجرم چشم که بار سمانت که بود
بوی زلف تو سمانوز چانت که بود
ز آنکه بچاره سعاد نکرانت که بود
سچنان لب لعل تو عیار که بود
سالمات بدین بیت و نازت که بود

حافظ باز ناقصه خونابه چشم
که درین چشمه سما آب روانست که بود

<p>کی شورتز انگیزد خاطر که خربین باشد از لعل تو گریام انگیزی ز بستان نمائی نشاید بود از طبع و دای مهر کند فهمی از کلک خیال انگیز جام می و خون دل هر یک بکشد و اند در کار کلاب و کل حکم ازلی این بود</p>	<p>یک نکته ازین فقره تقسم بهین باشد صد ملک سلیمانم در زنگین باشد نشاید که چو و اینی خیر تو بدین باشد نقشی بزم از خود صو و ذکر چنین باشد در دایره قسمت اوضاع چنین باشد کان نشاید باری وین پرده نشین</p>
<p>آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر کان سابقه پیشین بار و ز پسین باشد</p>	
<p>گر چه برو اعط شهر این سخن انسان شود رندی آموز بهر کن که نه چند اینست کوهر پاک نباید که شود قابل فیض اسم اعظم کند کار خود ای دل خوش دوش کینه که بود ایمم کادیت عشق میورم و اینه که این فرست خس خلق از صافی طلبم روی ترا</p>	<p>تا بیاورزد و سالوس همان نشود چو آنی که نشوند می انسان نشود ورنه بهر سنگ و کلی نولود و در جان که بند ویر و حیل بود سلیمان نشود سببی ساز خدا تا که شمعان نشود چو سوزی که موجب حوائی نشود تا در خاطر مادر تو پریشان نشود</p>

خدا را تا نبود سمت عالی حافظ

طالب چشمه خرنش در خشان نشود

مژده ای که در باد صبا بار آمد
برکش ای مرغ سخن نموده او دی باز
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح
عاری گو که کند قدم زبان سوسن
مردی کرد که بخت خدا دادی من
چشم من در پی آن قافله سر کشید

به دزد خوش خبر از طرف سیاه بار آمد
که سلیمان کل از طرف سیاه بار آمد
داغ دل بود بامید دو بار آمد
تا پیرسد که چرا رفت و چرا بار آمد
کائنات سنگدل از بهر خدا بار آمد
که بکوش دلم آواز در بار آمد

اگر چه ما عهد شکستیم که حافظ کرد

لطف او بین که بصلح از در نا بار آمد

مرو صلاح و سلام که این کمان شد
من این مرغ پشیم ز بهوان از دم
مباش غره معلم و عمل یقین می
مشو رفیق زکی و روح قدح در کش
اگر چه دیده بود پاسبان تو دل

که کسینند خرابات ظن کن نبود
که زبخره کشم می کسین کن نبود
که هیچ کسین قضای خدا جان نبود
که رنگ غم دولت جزئی معنائ بود
بهوش باش که نعت و پاسبان نبود

بسج کوش اگر زرد بایت حافظ	کسی که کار نکرد اجر را بیکان نبرد
سخن نبرد نهندان اداکن حافظ که خفته کس در کوچه بجز و کان نبرد	
مسلمانان مرا وقتی دلی بود دل من تیار بود و مصلحت بین من آشفته را در سر بلایی زمن ضایع شد اندر کوی جانان پسری عیب حرمان نیکو نون بگردابی چو می افتادم از چشم برین مست پریشان رخت آور مرا تا عشق تعلیم سخن کرد سر شکم در طلب در یافتند	که با وی گفتی که مشکلی بود که استظر باد مر اهل دلی بود رفیق کار دان و قابل بود چه دامن کیو یارب منوی بود زمن محروم نرگی سائل بود بند پیرش امید ساحلی بود که وقتی کار دان و کامل بود حدیثم نکته سر محض بود ولی از وصل ولی حاصل بود
مکودیکر که حافظ نکته دانت که ما دیدیم حکم غافل بود	
میزم نغمه از دست فراق فریاد	آه اگر ناله دارم نرساند تو باد

چشم که گشتم ناله و فریاد و فغان
روز و شب غصه و غم و غم و غم
تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی
ازین سوزده صده قطره خوبش شود

کز فراق تو چنانم که بداند نین
چون رویدار تو دورم بجا نماند
ای ساجده خونین که دل زنده
چو برآردم از دست و راق نماند

حافظ دلنده مغرور خست شب و روز
تو ازین بنده دل رفته بجلی میراد

مرا بوصول تو کز آنکه دست رس شد
بر آستان تو غوغا عاشقا چه عجب
چه حاجت بشمار قتل عاشق را
اگر در دو جهان یک کشته نفس نام دارد
ازین موی که مرادست تو نمانست
ره صلاح کجا باشد آن غریبی را

دگر طالع خویشم چه بکنم باشد
که هر کجا که شایان بود کس باشد
که نیم جلین را یک کشته بین باشد
بر اندر در جهان حاصل آن نفس باشد
که هر چه بلند تو دست رس باشد
که میل محنت عشقش پیش و پس باشد

نراند بار شود است نادر و دیگر بار
مرا بسیند و گوید که این چه کس باشد

معاشران کرده اند لغت یار باز کنید

شب خست بدین قصه اش را کنید

<p>حضور غلو کنند و دوستا جمعند رباب و جنگ بیکان بلند میکنند کجان دوست که غم برده بر شما ندر نخست موعظه پیر مجلس این وقت مهر آن کی که درین طایفه زنده بقی میان عاشق و معشوق فرق بسیارست</p>	<p>و آن یکا در جوانی و در فراز کنید که کوشش و پیغام اهل از کنید که اعتماد بر الطاف کاسیاز کنید که از مصاف با خیر از خیراز کنید بر و چو سرده بقوی من نماز کنید چو یاد ناز نماید شما نایز کنید</p>
<p>و کرب طلب کند انعامی از شما لحاظ حوالشش بلب یار و تنواز کنید</p>	<p>و کرب طلب کند انعامی از شما لحاظ حوالشش بلب یار و تنواز کنید</p>
<p>من و انکار شرب این چه حکایت باشد تا بغایت ره پیکانه نمی دانستم زاهد و عجب نماز من و مستی و نیاید زاهد اراده برندی بند و معذورت مگر تبهکاره تقوی زده ام یاد و بچک بنده پیر پیغامم که ز جلم بر مانند دوش این غصه خفتم که ضعیفی</p>	<p>غالب این قدم عقل کنایت باشد وزنه ستوری من با چه غایت باشد تلاش و در بیان با که غایت باشد عشق کار است که موقوفه شد باشد ناظران سر بر آرد چه حکایت باشد پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد حافظ است بر و جای حکایت باشد</p>

مطرب غنی و عجب از دوا این دارد
علم از ملک عشاق مبادا عالی
پیروزی کن تا که چرخه دارند زور
مخرم دارد کم کین کس فند فروش
از حدالستود دور کین بر حال
انگ خود را بنوم بطیب با نغند
ستم از غمره میاموزد خند سب
تغیوت آن بت ترسای باوه قوس

نفس هر پده که در راه بجای دارد
که خوش است که فرخ بخش صدایی دارد
خوش علی بخش و خطا پوش خدایی دارد
تا سو که تو نشد فریبایی دارد
باد تشنگی همایه کدایی دارد
در عشقت جگر سوز دوا این دارد
هر عمل ای که و سر کرده جری دارد
شادی روی کنجی که صفای دارد

خسرو حافظ در گاه نشین فاخته خواند

وز زبان تو تنهای دعا بی دارد

مرا در خیمه چمنان سپرد نخواهد شد
ز قیام تا فراق و دو جای نشی که داشت
مرا روز اول کار میگردندی نغمه زدند
بی نام و وصف بند ایسا که چک می نویسم
شیر بلبل جان من میاید هر بار بیافای

تقصا آسمان است این و دیگر کوچه پادشاه
مگر آه خیر سوی گردون نخواهد شد
سران قمر که با خرافت از آفتو خواهد
که کار عشق این آشنایی قانون خواهد شد
دلای به بود کجاست اگر آن کوچه پادشاه

<p>جبال من میدان کند ترنهای او و دردم نصیحت کم کس و بار بار بیاورد و خوش</p>	<p>کنند و بوس و خوشش چگونه خواهد که کارش از این فغانه بی فغان خواهد</p>
	<p>سای دیده تنش غم ز لوح کشته حاقظ که زخم تنغ و لذارت زین خون خواهد</p>
<p>مرا بندی و عشق آن فصول عیب کند کمال صدق و محبت بین نه نقص گناه چنان بر زده اسلام غمزه ساقی ز جیب جوهرت آن رمان بر آید بوی کلید کنج سعادت قبول اسرارست شبان و ادوی این کوی رسد برادر</p>	<p>که اخلاص بر سر راهل غیب کند که هر کبی بند افتد ز نظر عیب کند که اجتناب ز صدام مکر صییب کند که خاک میکده ما غیر جیب کند مباد و کس درین نکته شک و ریب کند که چند سال عیان خدمت شعیب کند</p>
	<p>ز دیده خون بچکانه فسانه حاقظ چو یاد وقت شباب و زمان شیب کند</p>
<p>معاشین ز حریف شبانه یاد کنید بوف خروشی از بی نوابی عشاق چو در بیان مراد آورید دست امید</p>	<p>حقوق بندگی مخلصانه یاد کنید بصوت و قهقهه چنگ و چغانه یاد کنید ز عهد صحبت ما در میانه یاد کنید</p>

چو لطف با ده کند جلوه در رخ ساقی
نمی خورید زمانی غم و فاداران
سمند دولت اگر نهند و کشت ولی

زنده من بهر دورانه یاد کنید
ز بی وفا بی دور زمانه یاد کنید
ز همگان بستر از یانه یاد کنید

ز روی مرحت ای ساکنان صدر جلال
ز عهد حافظ و این آستانه یاد کنید

مژده ای دل که میجا نفس می آید
از غم بچرخ ناله و فریاد که دوش
ز آتش وادی این نه خرم بس
بسج گشت که در کوی توانا گشت
کس نیست که منور که مشوق گشت
جز غم ده که بمیخانه از باب کرم
دوست را که بر رسید بیمار غمت
خبر بلبل این باغ می رسد که من

که ز انعامش خوشش بوی گشتی
زده ام خالی و فریاد سی می آید
موسی اینجا با مید قبی می آید
سر کس اینجا بطریق موسی می آید
ایرق رست که بانگ جرس می آید
هر حرفی ز پی ملت می آید
کو بیافوخش که مشورش نفس می آید
ناله میث نوم که نفس می آید

یار دار و سر صید دل حافظ یاران
شامیاری بشکار مکس می آید

مرا می دگر یاده از دست برد	بمن باز بنمود ای دست برد
هزار آفرین بر می سرخ باد	که از روی من رنگ زردی برد
بنام بدستی که انکور چید	بیدم بران پاکه او افشرد
مرا از قضا شوق شد سر نوشت	قضای نوشته شاید ستود
مزن دم ز حکمت که در مرک	ارسطو دهن جان چو بچاره کرد
چنان زنده کافی مکن اعطا	که چون مرده باشی بگویند مرد
بروز اید خورده بر ما مکیو	که کار خدایی نه کاریت خرد

شود منت وحدت ز جام الفت

میر آن کو چو حاقط می صاف خورد

نه هر که چهره بر فروخت دلبری داند	نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف ملک گزیند و نشت	کلاه داری و این سروری داند
نه هر که باریکتر ز موی نیجات	نه هر که سر بپوشد قلندری داند
وفای دند نکو باشد اربیا موری	و گرنه هر که تو بپیشی ستمگری داند
بقدر و چهره هر آنکس نشانه خوابت	جهان بگوید اگر داکتری داند
ببا ختم دل دیوانه و ندانستم	که آدمی پیه شبیه پری داند

و آب دیده خود غرق ام چ چاره کنم
توبه کی چو که ایان ز بطر زو ممکن
مدا نقطه بینش ز خالت مرا
غلام ممت آن زنده عاقبت خورم

که در شیطانه سر کس ستاوری داند
که دوست خود روشن بنده پیوری داند
که قدر جوهر بکدانه جوهری داند
که در که اصفی کیمیاگری داند

ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف نکته و سر سخن وری داند

نسبت اگر بر راه ویرین کرده اند
شده از دانش نور انگیز ما ست
ساقی ده که در حکم از اندیشه نیست
سجده ز کمان و از و غره جادو کرد
در عالم کاشه زندان مجری منکرید
از خود بیگانه چون توان در بر کشید
ز لایبی بهره اند از غره کاشه انگور ام
شده پیروز و غن زینا صید و صید
نکته جان بخش از خاک گوی دلبران

صور نادیده اطلالی چنین کرده اند
آن حکایتها که از فرادوسرین کرده اند
قابل بغیه نبود آنچه تعیین کرده اند
آنچه آن حال سایه و زلف میکنی کرده اند
کین چرخ حضرت جام جمالین کرده اند
دختر دراکه نقد عقل کالین کرده اند
ای قضا و این کی با عشاق میکنی کرده اند
ای کرامت همه شهناز و شامین کرده اند
عاز فان اینجا شام عقل میکنی کرده اند

<p>نوحافظ را که یکد وصف احسان است سر کجاشنیده اند از صدق تحسین کرده</p>	<p>ای با خرقه کثیارتنه آتش باشد تاسیه روی نمود مگر دروغش باشد شامگاهش تلک ان باش که سر خوش حیف باشد دل و انا که نشویش باشد عاشقی شیوه زندان بلاکش باشد ای بسایح که بخواه نقاش باشد</p>	<p>نوح صوفی در همه صفای بیغش باشد خوش بود که شک تجربه آید بیا صوفی پاک زوردی مت شری غم و نیای دلی چند خوری باده بخور ناز پرورد تنم نبرد راه بدوست خط ساقی که ازین دست زندگین</p>
<p>دلق و سجاده حافظ بید باده فروش که شرب از کف آن ساقی مهوش باشد</p>	<p>فغان که بخت من از خواهر نمی آید که آب زنده کیم در نظر نمی آید درخت کامم را دم بپر نمی آید ولی به بخت من از بخت بحر نمی آید و زان غریب بلاکش خبر نمی آید</p>	<p>نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید صبا چشمن انداخت خاکی از کوشش قد بلند ترا تا بپر نمی گیرم بسم حکایت دل است با نسیم کرم مقیم زلف زنده دل خوش سلوید</p>

مکمل بروی دلارای یار ماورنی
درین خیالی سرشد زبان عمر عزیز
ز شصت صد تن کشادم هزار تن در دعا

بهیچ وجه و کوه کار بر نمی آید
بلای زلف دوازت بر نمی آید
ولی چه سود یکی کارگر نمی آید

یکمینه شتر طواف ترک سر بود حافظ
بر و اگر تو کار این قدر نمی آید

نقد یار بود آيا که عیاری گیرند
مصلحت و مین آنکه یار یار کار
خوش گرفتند در یار یار زلف ساقی
تو بار و سر نه بخوبان مغروش
یار این چرخ تر کاجه دلیرند بخون
قصص مغروش و ناله فی خوشی
ز آن چو شرم نداد که نهد یار کل

تا همه صومعه داران بی کاری گیرند
بگذارند و خم طره یادی گیرند
که کمال شان بگذارند که قزاقی گیرند
که درین چیل حصار سواری گیرند
که به تیر مژه سر کوشه سکاری گیرند
خاصه فنی که در دست کار گیرند
بیل از اسیر دارد امن کار گیرند

حافظ انسانی جهان را غم درویشان نیست
زین میان که جوان به که کناری گیرند

نفس با و جفا تنگ فراق آید شد

علم پر دگر باره جوان خواهد شد

از غوان جام عقیقی بسجود داد	چشم ز کس شقایق نکلان خواهند
کز سجده ارباب روم خود در مکر	مجلس خط دارست و ریاض خواهند
ای دل اغشته امروز بفردا فکشی	ما به روز بقلم که فغان خواهند
ایز طاول که کند از غم حیران بلیل	تا سر برده کل نغره زبان خواهند
ماه شعبان مده از دست قدم کس	از نظر تاب عید رمضان خواهند
کل غیر ز غمت شمر و شصت	که سیاه آمد این راه و دان خواهند
مطر با مجلس شد غزل خوان در مکر	چند کوی که چنین رفت و چنان خواهند

درین حافظ مسکین رقیبش نماند
قدیمی نه بود آتش که روان خواهند

نیت در غم نکایه دل ای ای بید	بخیم اریا شود رستم از بخا بید
کوچه بی خوش و مست که پیش از کشت	عاشق سوخته دل نام تما بید
سحر با جوره پلوتند ایمین باش	سامری بکشت که دست اریا بید
در خیال این همه لعبت بهوش باشم	بو که صاحب نظر کن نام تما بید
رهن در غمت شو ایمن از و	اکلام و ز بندرت بفر دای بید
باغبان از خزان بی خبرت می بینم	آه ازین روز که باد کل غیا بید

راه عشق ارجه کین گاه که مانند از است
علم و فضل که چهل سال لم جمع آورد
جام بینایی من نماند و نماند نیست

هر چه دانسته رود صفت زاعدا ببرد
نرسیم آن کز کس ستان به سنا ببرد
منه از دست که میل غمت از جا ببرد

حافظ ارجان طلبه غمره مستانه یار

خانه از غیر ببرد از و بهل تا ببرد

واعظان کین طعنه در غراب و نبر میکنند
تشکی نامزدانند مجلس باز پرس
یار این دو دستان را با حق و نشان
چیزی داد و دلم زین واعظان خیره
کویا باور نمی داند روز داور
حرفی بایا و چند اندک عاشق میکنند
بنده پیروز خرابانم که درویشان
ای که ای خانه برد که بیدر معان
بروین خانه عشق ای ملک شمع کو
خانه خالی کرد الا منرا با نشود

چو بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
توبه فرمایا چرا خود توبه کمتر میکنند
کین همه غمخ از غلام ترک و استور میکنند
ایچه بر منبر می گویند کمتر میکنند
کین همه قد غل در کار داود میکنند
زمره دیگر عشق از غیب سر میکنند
کنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند
می دهند آبی که در لهار انوار میکنند
کانه برین جا طینت آدم خمر میکنند
کین مونس کا دل و جانای دیگر میکنند

صمد آمد خروستی از عرش بی اخروستی برین	قد میان کو بی که شو حافظ از بر میگند
<p>سعاد و ممد او کشت دو مشتین دارد</p> <p>کسی این آستانه بود که در آستانین دارد</p> <p>که نفس تمام اعلت جهان برنگین دارد</p> <p>بنام دلم خود که خستین اوین دارد</p> <p>که دورا نماند اینها بسی نیز زمین دارد</p> <p>که صد مجلس است فقیر و مشین دارد</p> <p>که نایب خیر ازین من که ننگ انجیرین</p> <p>که صد چشید و کی خرو غلام گنیزین دارد</p>	<p>هر آن کو خاطر مجموع و یار یارین دارد</p> <p>چرخ غش دارد که بی بالانرا عقلت</p> <p>دنانک شیرت مکر و سلیمانیت</p> <p>لبعل و خطیر نیز چو این و آتش</p> <p>چو بر زمین باشی توانایی غنیمت ازین</p> <p>نحو از نگرانی منع ضعیفان و خفقانرا</p> <p>بلا کرد اچار و تن دعا مستمند</p> <p>صبا از غش من بر کن و با خرو خوان</p>
اگر کو بی می خواهم چو حافظ عاشق منقلس	بگویش که عطانی کدای هفتین دارد
<p>هرگز از یاد من آن سر و طمان نرود</p> <p>بجای فلک و غصه دور آن نرود</p> <p>تا ابد سر نکشد و در سر سپان نرود</p>	<p>مگر نفوس تو اندام دل و جان نرود</p> <p>از دماغ من کشته خیال رخ تو</p> <p>در از لب دلم با زلف پیوند</p>

هر چه از غوغا تو سرست آن بدل جانست	برود این دل من و ذل من آن نرود
آن چنان مهر تو بر جان رسد ارد جان	که اگر سر برود مهر تو از جان نرود
کرد و داد بی جزا دل من مودوست	در دوا دج که کند کز بی دران نرود
<p>مر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان</p> <p>دل بخوانند و ز پی ایشان نرود</p>	
بهر آن که جانب اهل وفا کند دارد	خداش در همه حال از بلا کند دارد
دلا معاش خیان کن که بر لب تو دایمی	فرشته ات بدو دست دعا کند دارد
کرت سولت که معشوق نکسلد پی	نگاه دار سرشت نه تا نکند دارد
حدیث دوست گویم مگر بخیر دوست	که آشناسخی آشنایم که دارد
صبا و دران خم زلف اردل بر اینی	ز روی لطف بکوش که جان کند دارد
چو گفتش که دل من نگاه دار چه گفت	ز دست بنده چه خیزد خدا کند دارد
مبارزان بلا خواجه را که دارند	که میجو جان کرامی شما کند دارد
سوز و دل و جانم فدای آن شبنم	که حق صحبت مهر و وفا کند دارد
<p>غبار راه که ازلت کجاست تا حافظ</p> <p>بیاد کار نسیم صبا کند دارد</p>	

مرگ شده محرم دل در حرم یار بماند	و آن کلایک زندانت در انکار بماند
اگر از پرده برونش دل عیب یکن	ننگ از پرده نه در پرده پندار بماند
صوفیان آسوده از گرو غنی خرقه	دلش بود که در خانه شمار بماند
خرقه پوشان در کسوت گذشتند و گد	قصه ماست در سر ساز بماند
دانشم دلق و صد عیب ز نمانی پوشید	خرقه دین می و طرشتند و زار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر	یاد کاری که دین کند دوار بماند
جز دل من زار را تا به ابد عاشقیت	جاودا کن نشنیدم که درین کار بماند
هری لعل گران در دست بلورین ندیم	آب حشر شده و در چشم گداز بماند
کشت بیمار کن چو چشم تو کرد در کس	شیوه او نشنیدم حاصل و بیمار بماند
بیمال تو چنان صورت چاین خیر اند	که حدش همه جابر در دیوار بماند

بنامش که زلفش دل حاقط روزی

شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

موس باد بهارم بهر صحرای برد	باد بوی تو سیاه و دوقرار دای برد
مهر کجا بود ولی چشم تو برد از زلفش	نه دل حسته بیمار مرا تنها برد
آمد و گم بهر آب رخ عشق چو پیسم	زربزداد کسی که آمد و این کار برد

دل شکن ترا شک من آورد ز راه
دو فرقی طریقم سلسله عشق
راه مال بروی آن ترک کمان برود
جام می می زبیت دم ز روان می زرد

شک را بیل تواند بلب دریا برد
بای خیل خردم لشکر غم از جا برد
دخت ماسیل آن سر و سهری بالا برد
آب خوزان می جان بخش و روان او را برد

بخت بلیل بر حافظ مکن از خوش سخن
پیش طوطی نتوان نام مهر از آوا برد

سر کرا با خط بنرت سر سودا باشد
من که از خاک بخند لاالصبیت
تاکی ای کو سر کیانده روان خواست
از بن سر زده ام آب روانت بیا
طل محمد و خم زلف توام بر سر باد
چو دل من دمی ز پرده برون آئی و بیا

بای لیزیل دایره بیرون نهند تا باشد
دوغ سودای توام سر سودا باشد
کز فراق تو مراد دیده چو دریا باشد
اکوت میل لب جوی تماشا باشد
که اندرین سباده قرار دل شیدا باشد
که در کربار ملاقات نپیدا باشد

چشم از ناز جفا قفل کند میل آری
سر کرا فی صفت ز کس رعنا باشد

سمای اوج سعادت بدام ماقد

اکوترا کدری بر مقام ماقد

جواب واد براندازم از نشاط ^{ملا}	اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
شبی که ماه مژد از افق طلوع کند	بود که بر تو نوری پیام ما افتد
بیارگاه تو چون باد را بنیاید بار	کی التفات جواب سلام ما افتد
شنا میدی این در مر و بر فانی	بود که قرعه دولت بنام ما افتد
چو جان فداست نه خیال می کنم	که قطره زلال بجام ما افتد
خیال است تو گفتا که دل سیه ساز	کزین شکار فراوان بدام ما افتد
ز خاک کوی تو سر که که دم زنده حافظ	
نسیم گلشن جان در مقام ما افتد	
یارم چو قبح بدست گیرد	بازار میان شکست گیرد
در بحر فدا ده ام چو مایه	تا یار مرا بنشت گیرد
در پاش فدا ده ام بزاری	آیا بود آن که درت گیرد
سر کس که بید چشم او گفت	کو محبتی که مرست گیرد
حرم دل آن که میجو حافظ	
جای ز می است گیرد	
باید کس فی بنیم باز را چه شد	دوستی کی آید و دست از او چه شد

آب حیوانی که گوشت خضر مرغ پی کجاست
 کسی نمیمد که یاری داشته حتی دوستی
 اعلی از کان هر چه بر نیاید سالهاست
 شیر یاران بود اینجا مهر یاران پی یار
 کوی توفیق کرامت در میان افکندیم
 صد نهالان گل شکفت و بلبل مرغی برخت
 زمره ساز خوشی سازد مکر و فریب خوش

خون بچکند و شمع گل باد بهار از چاه
 حق نشناخت از چاه طالع قنادی از چاه
 تابش خورشید و سیاه و بار از چاه
 مهر یانی کی سرگرد شد یار از چاه
 کس میدان در نمی آید سوار از چاه
 غنایا از چاه بین آمد یار از چاه
 کس در توفیق مستی می کار از چاه

حافظ اسرار الهی کس نمی داند خوش
 از که می پرسد که دور روز کار از چاه شد

یک دو جام در بحر کائنات افتاده بود
 از مریخی که باشد در عهد شباب
 در مقام طوفان هر جا که بودیم سیر
 سابقا حاجی دادم ده که در سیر طریق
 نشستی بنیم که کیم گوشت زان چشم
 ای معتبر زده و زاکه دو نیم آفتاب

وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
 رجعتی می خواستم بیک طلاق افتاده بود
 عاقبت با نظریاری فراق افتاده بود
 سر که عاشق و سر نیاید در مذاق افتاده بود
 عاقبت صبورانم از شر طاق افتاده بود
 در شکر خواب صبوحی سر فراق افتاده بود

یاد باد آن که چو یاقوت قیاس خنده زد
یاد باد آن که خراش بایشین بر نعم و شرف
یاد باد آن که میهن چو کمر بر بستی
یاد باد آن که دران بزرگ خلق و اوست
یاد باد آن که خست شمع طریقی افروخت

ز دیوان من و لعل تو حکایت باد
و اینچه در مجلسم فردگست اینجا بود
در رکابش مد و نیک جهان پیمای
آن که او خنده مستانه زدی صیبا بود
وین لاله خسته بر وانه مایه و باد بود

یاد باد آن که با صلاح شهابی خند و است
انظم هر که مرز اسفند که حافظه ای بود

یاد باد آن که با صلاح شهابی خند و است
انظم هر که مرز اسفند که حافظه ای بود

یاد باد آن که سر کوی تو نام من بود
راستی چو یونس و کل از زیر صحرایک
دل جو از پیر خرد و نقل معانی میگردد
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
آه ازین جور و نظم که دین را که است
دو نیکو یاد و خیرین خجرات شدم
راستی خاتم فیروزه نودان شای
بس کشتم که بی تو هم لب در فراقی

دیدم راز و خشی از خاک رها فصل بود
بر زبان بود و مایه چهره ترا در دل بود
عشق میگفت بشیر اینچه بود مشکلی
چه توان کرد چو سی من و با اطل بود
واه اطلانای تو شوم که دران محفل بود
خم می دیدم محفل در دل سر زکل بود
خوش خنده ولی دور او مستحل بود
منفی عقل در مشکله لا یفصل بود

دیدی آن فقیده گلب خرامان حاقط

که ز سر خجسته ساین قضا غافل بود

الای طوطی گویای اسرار
سرت نیز دولت خوش باد جانان
سخن بر لبه گفتی با حرفیان
چهره بود این که ز دور پرده مطرب
بروی مارن از ساغر کلابی
ازین افون که ساقی رمی افکند
سکندر را نمی بخشند آبی
خردم چند نقد کابیناست
بیا و حال اهل درد بشنو
بت چینی عدوی دین و سرت
مستوران مگو اسرار مستی
ببین دولت منصور شناسی
خداوندی بجای بنده کار کرد

مبادا خالیت شکر ز منتقار
که خوش نقشی نموی از خط بار
خدا را زین معیار پرده بردار
که می رقصند با سم است و میثار
که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
حرفیازان سر ماند و نه دستار
بر زور و زور میسر نیست این کار
که بختش عشق کیمیا کار
بلقط اندک و معنی بسیار
دل اندر دام و میر صید ندارد
حیث جان میسر از نقش دیوار
علم شد حافظ اندر نظم و اشعار
خداوند از آفاتش مگر دارد

ای جهانگیتی از خاک ره یار بسیار	بیرانزده دل و نمرود دلد ار بسیار
نکته شمع فرا از دهن یار بگو	نامه خوش خبر از عالم اسیر بسیار
تا معطر کنیم از زلف نسیم تو نسیم	شسته از نقاش نفس یار بسیار
بوفای تو که از خاک ره یار عزیز	دی غباری که بیدار آید از غبار بسیار
کام جان پنج شنبه از بکر که در دم می رود	غشوه زان لب شیرین سکر بسیار
کودی از سکر و دست بکوری	بهو سایش این دیده خونبار بسیار
شکر آید که تو در غمتری ای مرغ چین	سبب اسیران نفس نمرود کلز بسیار
مروارید کای که دل چیده مقصود بند	ساقیان فتح آینه کردار بسیار
خام و ساده دلی بجه جانبارانیت	خبری از بران دلبر عیار بسیار

دل و حافظ بجه از دینش نکین کن
و انکشت و خراب از سر بار بسیار

ای جهانگیتی از کوی قللانی بمن آید	زار بیمار غم راحت جانی بمن آید
قلبی حاصل از این اکبر مراد	یعنی از خاک در دست شانی بمن آید
در کینکاه نظر بادل خویشم جگست	زار و غمزه او تیر و کمانی بمن آید
شکر از اسم این می دهره ساقی عیشا	و کراشانی تاسه روانی بمن آید

<p>ساقی خفته امروز بفر دامن کن در غیبتی ز غواق و غم او بپوشم</p>	<p>باز و بیا بیان قضا حکم نامانی بکن ساخوی ز کف تاره جوئی بمن آید</p>
<p>دلم از پره بند ووش چو حافظ میگفت که ای صبا نگوئی از کوی فلانی بمن آید</p>	
<p>ای خرم از فروغ وقت لاله زار عمر از دیده کر نشک چو باران بکدر و آفت اینک دیدم که دولت دیدار میگفت اندیشه از محیط فانیست هر گرا تاکی می صبح و شکر خواب بباد بی عمر زنده انم فی ابرس عجب مدار دی در گذار بود و نظر سوی مانگر در هر طرف خیل حوادث بگشاید</p>	<p>باز اگر رفت بی کل بیت بهنگام که از غمت چو برق بشد روزگار عمر در یاب کار ما که نه پیداست کار عمر بر نقطه زمان تو باشد مدار عمر بیدار گرد ما که گذشت اختیار عمر روز و فراغی را که نهد در شمار عمر بچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر زبان روغنا کشته دواند و آید عمر</p>
<p>حافظ سخن بگوید که در عرصه جهان این نقش ماند از قلمت باید کار عمر</p>	
<p>چون صبح کرد رسم جهانگیر آشکار و آقاوار از حلقه زربخت شد شمار</p>	

در سوزای باد و در دل سوزای باد	در خفاستم بظلمت ساقی ز خواب خوش
آراسته چو طلعت در ستور کامکار	آفاق را طلوع مهر جهان فروز
آن کو هر از کدام صدف خلیت گشت اسما	
بر روی نهر او کوب در میکند شاد	
کلیدانک ز که چشم بد از طلوع تو دور	دیگر ز شاخ سرو سبزی بلیل صبور
با بلبلان بی دل نه امکن غرور	ای کلان شان که تویی پادشاه حسن
مار از غم نکاوید بادهء سرور	کردیکران بدین طرب خرم شود
مار از سر بخانه قصورت و یار حور	ز باد اگر بخورد و قصورت امیدوار
تا نیت غیبی نه بدلت قصور	از دست غیبت تو شکایت نمیکم
کویدیر که باده خور کو هو الغفور	می خور بیا که چسب خوشم اگر کسی
حافظ سکایت از غم بجز آن چه میکنی	
در بحر وصل باشد و در ظلمت نور	
تو نیز ای مهر خونی مراد دل بر آفر	ولا چندم بر زخون ز دیده شرم دارم
و عاصم دیدم و دیدم که چون آمد بجا آخر	منم بیا که جانم از اعلیٰ به چشم
بگویم تو را چو یک اول به شرم دست بیا آخر	مراد منی غیبی بمن بخشد روز بخش

<p>چو باد از دم دیو ناز بود خوشه تا چند و لاد رنگ شجری که از اندوه بگری سخاوت چنان نام نماندند است یک</p>	<p>ز بهر تو شد بداد و یزدانی بکار خو دم صیحت بنیاد نایب از زین با آخو بنوک کلک که از نقشش فی بکار آخر</p>
<p>بسی جزو ناپیش آوردی در جام شد آری تو کو بی نایبم حافظ ز ساقی شرم دار</p>	
<p>روی بنما و مرا که زبان دل بر گیر و لب نشسته باین و عذار لب در نع ترک درویش مگر از بودیم در ش چنگ بنواز و ساز از بود و جو دیک در سماع ای و ز سر خرقه بپا از بر نفس صوفی گشت نبوده باده صافی در ش رفته کیر از برین آتش آب و دل نیم دور کو بپا شو و مهر و جادو شین باش میل خنک کن ای دوش و بی نایب حافظ آراسته کن بزم بگو و غنط را</p>	<p>پیش شمع آتش پروانه بجای که در گیر بر سر کشته خویش ای و خاکش بر گیر در غمت شمع آتش که در شین بر گیر آتش عشق و شمع غم و دلم بحر گیر و زنده در کشته و زنده و زنده در سر گیر بیم در بار و بر ز بیم بری در بر گیر کونه نام زد و نیم شک و کنار هم گیر بز کوشش کن روی زمین لشکر گیر بر آغوشی طریقی و لب ساغر گیر که بین مجلس و ترک سمر منیر گیر</p>

روی بنمای وجود خودم از یاد ببر
با چو داد و کم دل و دیده بطوفان
سینه کو شعله آتش کده فارس نشین
زانچه غیر خاش که سیوید سیهات
سعی نابرده درین راه بجایی نرسد
ووش میکت برکان درازت یکشم
دولت پیرخان باد که باقی سلطت
روزمرگ کنسی وعده دیدار بده

خرمن سوزنه کارنامه کو یاد ببر
کویاسیل غم و خانه زمین یاد ببر
دیده کو آب رخ و جله بعد از یاد ببر
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
مزد اگر می طلبی طاعت اساد ببر
یاریب از خاطرش اندیشه پیدا ببر
دیگری کو برو نامن از یاد ببر
وانکدام نالجه فارغ وآراد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یاد

برواند در کفش این ناله و فریاد ببر

ساقیای شب ببار
داروی دروغ عشق یعنی می
آفتاب و ماه و باد و جام
میکند عقل سرشبی تمام
پرن این آتش مرا آبی

یک دوساغر سرب ناب ببار
کوت درمان شنج و شارب ببار
در میان ماه و آفتاب ببار
کردنش زن می طنباب ببار
یعنی آن آتش چو آب ببار

کحل اگر رفت کربنای روی رو	باوۀ ناب چون کلاب بیار
غلغل بلبل از غماند روست	غلغل کشته شراب بیار
وصل او جز خواب نتوان دید	داروی کوهت اصل خواب بیار
کر چه مستم سه چار جام در کو	تا بکلی شوم خواب بیار
یک دور طل کران بحافظت	
کو کناست و کر صواب بیار	
شب قدرست و طی شده نامه بجز	سلام منی حتی مطلع الفجر
دلادر عاشقی ثابت قدم باش	که در این زده نباشد کاری ابر
من از ندی نخواهم کرد توبه	ولو آذینتی بالهجر و الهجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار	فغان از این تطاول آه زین
بر آای صبح روشن دلدار	که بر نایک می بینم شب بجز
و فاضل می جفا کس نباش حافظ	
فان الزح و الحسرة ان فی البحر	
صبا منتظر ایامان کدر در بزم مدار	وز و بعاشق مسکین خبر در بزم مدار
بشکران که شکفتی بجام دل ای کحل	نیم وصل ز سرخ سحر در بزم مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که چشمه قدست لعل شوق
جهانی سرچیده دست سال و محشر
مکارم تو به آفاق میر شاعر
چو در خیر طلب میکنی بخش اینست

کنون که ماه نمای نظره رخ ندارد
سخن بگو و ز طوطی شکو در رخ ندارد
ز اهل معرفت این مختصر در ندارد
لاز و طلیعه را و سفر در رخ ندارد
که در بهای سخن رسم و زرع ندارد

عبار غم برود طالع خوش شود حافظ
تو آب دیده ازین رسکدر قریع مدار

عیدت و آخر کل و باران داشت طاق
دل بر گرفته بودی اصل کل و لی
دل در جهان بند و زستی و آل کن
جز نقد جانست ندارم شرب کو
خوش صحبت خرم و خوش خوریم
می خور بفریاده که زیب و کردید
ز آنجا که پرده پوشی لطف عیم
گرفتند و ز جود چنان صیوح

ساقی بروی یا حسین ماه و بی سار
کاری بکرد دست پاگان روزگار
از فیض علم و قصه چشید کاکهار
کان نیز بر گشت ساقی گنم ندارد
یارب چشم زخم زانوش نگاه دار
جام صبح تو این در ساوادر
بر قلب بخشش نقدیت کم عیار
از می کنند دوزخ کشتا آب یار

زلف اولدی
وقایع
ص

خوارزمی دکندر

تجدید

تسبیح و خرقه و زینت و خوار	ترسم که روز خشم غلغله بر غلغله
حافظ چو رفت روزه و شیطان زینت جنت	
ناچار می بنوش که از دست رفت کار	
بجز از خدمت زینت نکند کار که	که بود عمر بیخانه ز روم بار که
تا زخم آب در زیکه یکبار که	ختم آن روز که بادیه گریان روم
غمزه شوش و آن طوطی طار که	عاقبت طلبد خاطر ماری که دارند
میزبان باد فونی بر سر بار که	را از سر نه بای که بدستان گفتند
که برم جوهر خود را بخند بار که	مهر و منت درین قوم خدایا بی
حاش الله که روم من زینت بار که	یار که رفت و حق صحت میرین نشناخت
سم بدست که در من بازید کار که	که و ساعده روم دایره چرخ کند
که گندم قصه دل عیش از بار که	بهر شب از دینام که فلک می داشت
باز گویم نه درین واقعه حافظ نه است	
غرقه کنند درین بادیه بسیار که	
هر آنچه ناصح شوق بگویدت پذیر	نصیحتی گفت نشو و نهانه بیکو
که در یکسکه عمرت مگر عالم پیر	نزد وصل روی جوانا منتی بر داری

بنیم هر دو جهان پسر عاشقان بخوی
 معاشه خوشی ورود بسیار میخواهم
 دل دیده مارا که پیش میکند
 نگفتند که خد کن در لب او ای
 چو لاله در قدح ریز سایه ای و
 بر آن سرم که نشستم می و گنه گنم
 چو شربت از لبی بی حضور را کرد
 بغم توبه نهادم قدح زلف جدا
 چه جای گفته خود و شوهر گشت
 می و ساله و محبوب چاره ساله
 بیار ساغر با قوت و فیض خوش دنیا

که این شمع قلیت و آن عطای
 که در خوشی بگویم بناله بم وزیر
 خبر مید بخون که رسته از بخیر
 که می کشند درین حلقه باد در بخیر
 که نقش خال نکارم نمی رود در
 اگر موافق تند بیرون شود تقدیر
 که اندکی نه بوقوع رضا ده میکور
 ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر
 که شعر حافظ بانه ز گفته های ظهیر
 سیمین است مرا صحبت صغیر
 خود کو کرم آصفی بین و بمیر

حدیث توبه درین بزم که مگو محافظ
 که ساقیان کمان ابرویت زنده بنیر

یوسف کم نشسته باز آید بکنعان غم خور
 ای دل غم دیده حالت نه شود دل
 کلیده از آشود روزی گلستان غم
 وین نه شده به بار آید بهامان غم خور

<p>کر باده عمر باشد باز بر تخت چمن نامش نو میدار و آفت زان غم دور کردن یک دور در بر او مانا ای دل اریل فنا بنیاد مستی بکند دربیا بکین ز شوق کعبه خوانی قدم حال با در وقت جان و آفتوسن قب کر چه منزل بر خط ناکست مقصد نماند</p>	<p>چنان کل سر کشی ای مرغ شجران غم باشند ز پرده باز نیابنهان غم مخور دایم یکسان ماند حال و روان غم مخور چو ترا دوست کشید باز طوفان غم سز نشمارا کردند خار معینان غم مخور جمله میداند خدای حال کردان غم مخور سبح را نیست که در این پیمان غم مخور</p>
<p>حافظ در کج فقر و خلوت شبهای نار تا بود و رفت دعا و در قرآن غم مخور</p>	
<p>ای سرفراز خوش میرونیان فرخنده باد طلوع نازت که در ازل از آنکه بوی غنچه زلف تو آرزوست از طعنه رقیب نکرد عیار کم پروانه را ز شمع بود سوز دل و لی دل از طواف کعبه گویت و خوف و یاس</p>	<p>عشاق ارباب تو سر خطه صد نیان بیریه اند بر قدسوت قبیای ناز چون خود که بر آتش سودا بسوزد چون زار که بر بند مراد در تان کاز ای شمع عارض تو دلم را بود که از از شوق آن چیم ندارد سر حجاز</p>

سرمه خود دیده چه حاصل و ضو چشم
صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود

لی طاق ابروی تو نماز مرا جوان
بشک تو به چون در میان دید باز

چون با ده مست بر سرمه زخم گفت ز تان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

بر نیاید از دلتای لبست کام منوز
روز اول رفتیم در سبز نین او
ساقی یک جعبه ده ز آب تن که من
از خطا گنهم شبی موی ترا شک ختن
من رفت روی بر لب جانان سدهو
پر نوروی ترا در خلوتم دید اقباب
در آن دست جامی ساقی لعل لبست
ای که گفتی چایده تا باشدت آرام دل

بر لعل جام لعلت در آشام منوز
تا چه خواهد شد درین داسر لعل منوز
در میان شکاک عشق او خام منوز
میزند سر خطه تنی زان بر اندام منوز
ایملی را بر روی جامی آید از نام منوز
مید و درم چو پاید بر در و بام منوز
چرخ جامی که من نشستم آن جام منوز
جایغش بر دم نیست آرام منوز

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبست
آب چو آن میگوید سرمه ز افلام منوز

بیاوشنی مادر خطه لب انداز

غریب و ولولید جانیش و نایب انداز

مروگشتی ناده برافکن ای ساقی	که گفته اند کنوی کنی فدای انداز
زکوی میگذره برکنشتم ز راه خطا	مراد از کرم پاره صواب انداز
بیار از آن می کلزنگ و مشکو جامی	شیر از شک و حمد و کل و طایب انداز
اگر چه دستم خرابم بیا و لطیف کن	نظر برین دلی که گفته اند خراب انداز
بنیم شب اگر ت آفتاب غمی باد	ز روی دفتر کل همه مثل شهاب انداز
هزل که روز و فاقم بجا که بسیارند	مرا میگذره بر در غم شهاب انداز

نزد و چرخ چو حافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

حال خویش دلا که گوید باند	وز فلک خون جم که جوید باز
نیش از چشم می برساند	ز کس است اگر بگوید باز
بس که در پوده چنگ که سخن	بیش زلف تا گوید باند
بکشد و دم چو غنچه اگر	می چو گل از لبش بگوید باز
جز فراطون غم نشین شراب	سر حکمت بیا که گوید باز
سر کجوی بیا که گوید باز	زین جهان بی بخون بگوید باز
اگر دست الحرام هم حافظ	کر تواند بر سر بگوید باز

خیز و در کاسه ز آب طربناک انداز
 عاقبت منزل وادی خاموش است
 چشم آلوده نظر از رخ جهان دور است
 بیکر بنیوانی سر و کلاه خاک شوم
 دل را که ز یاد سوزانست تو نیست
 ملک این سرزمین دانی که بیانی نکند
 غل در آتش زدم که اهل طرب کینه مند
 یارب این راه خود بهیچ بر غیب نبرد

پیش از آن دم که سود کاسه طربناک انداز
 حالیا غل غل در کینه افلاک انداز
 بر رخ او نظر انداز که بیانی نکند
 نام از سر سینه و سایه برین خاک انداز
 از لب خنده بیضا خانه ترکیال انداز
 از شی از طرب جام در ده افلاک انداز
 بیکر بنیوانی سر و کلاه خاک شوم
 دود آینه در آینه ادرک انداز

چون کل از کسوت او جامه قبا کس طرب
 وین بیاد در ره آن قامت چالاک انداز

در رخ و عود و قتال وضع رنگ
 منزل در خرقه تنویری و جامه سبز

دلم بوده اول و نیست شور المیز
 فدای پرست چاک باز دنیا ز باد
 غلام آن کلام که آتش انگیزد
 فوسه غل ندانید که چه بیانی ساقی
 بیا که بیکر بنیوانی سر و کلاه خاک شوم

در رخ و عود و قتال وضع رنگ
 منزل در خرقه تنویری و جامه سبز
 ز آب سیر در خرقه تنویری و جامه سبز
 بخواجه جام که طرب چاک انداز
 می زول بیستم مولی قدر ساخیز

بیاض غمه بیازد و خود که در خیرست	سزا بر تعبیه در بیاض غم حکم انبیز
فقیه و خسته بد که کاهد آدمم و دمی	که جز ولای تو ام نیست هیچ در او نیست
بیایک تاقت بچانه دوس یا بمن	که در مقام خضایان و از خضایان مکن
میان عاشق و معشوق میوه مایل نیست تو خود حجاب خودی حاقظ از میان خیر	
در آ که در دل خسته تو آید بیازد	بیایک بیازد برده روان در آید بیازد
بیایک قوت تو چشم من چنان برت	که قیام و محالست مگر آید بیازد
بپیش آینه دل مرا بچو میدارم	بجز خیال جمال غمی نماید بیازد
بدان شکل آینه است دوست دور از تو	ساره می شمرم تا بحر چه زاید بیازد
غلی که چو سپیده زنگ ملک لک گرفت	ز خیل سادی روح و نصرت زواید بیازد
بیایک بلیل مطبوع خاطر حاقظ بسوی کلین وصل تو می سر آید بیازد	
صبا بمقدم کل راجع روح بخند باز	کجا است بلیل خشنی که بر گشته او از
چو غنچه سربانانش بگلستان ماند	دل مرا که نیم صباست محرم ماند
تنم ز بخت تو خرم از جفا فروزی دوست	نویسد و دل وصل تو داو جانم باز

پنج در دوزم بعد از این خبر دوست
نبی وصال که ز غمت خوانده ام
امید قدوسی داشتم ز غمت بلند
ز شوق مجلس آن ماه خرمی حافظ

چو کعبه یافتیم ز نیت پرتی اعم باز
که با تو شریک شوم در این کار
نسیم زلف تو می خواستم به عمر دراز
کوت چو شمع جفا بید بسوزد باز

غبار خاطر با چشم خصم کور کند
تو رخ بکمال نه ای حافظ و بسوزد باز

منم که دیده بیدار دوست کردم باز
حکایت بیجان بدندان میکنند
ز مشکلات طریقت غایبم از دل
بیک قطره که انبار کردی ای دوست
درین مقام مجاری بحر نیالیه میگرد
ملاشی که برو من آید از غم تو
چه خلقه که دوزم بر در دل اندر شوق
غرض که شمع خورشید حاجت نیست
اگر چه من توانم عشق غیر مغفیت

چه شکر گویم بت ای کار سازنده نواز
که نیت یمنه ارباب کینه محرم راز
که مرد راه نیت از نیت و قرار
بساکه بر رخ دولت کنی کرشمه و نواز
درین سرچشمه بار بچه غیر عشق مبار
بشرح راست نیاید با الهای راز
بسویح وصال تو در شبان دراز
جمال دولت محمود از زلف ایثار
من آن نیکو که ازین عشق تری ایام باز

چو گویم که روز درون چو میم من از نیم چین چه طرف بریدم نیامند بدلا کونج از بارشوی طهارت از نه بچون جگر کند عاشق	ز اسب بر سر کایت که من غمناز چو سر و آتش باغ نیست غمناز که کیمای مرادست خال کونیا بنول نمی عشقش دست نیست
غزل سرائی چو نایب صفت نه در آن مقام که حافظ بر آورد آواز	
نه از سر که دیدم بکام خویش باز روند کان طریقت ره پلاورند غم حسیبان به کوهی و قیاب چه فتنه بود که مشاطه قضای بدین پس که مجلس نورت بدست بنیم بوسه دهایی بخورناهل دل	ز روی صدق و وفا کشته بادلم که مرده راه چه غم دارد از نشیب و فراز که نیست سینه ارباب کینه غمناز که کردن کس خوش سید بمرقه ناز که کشت چو شمع جفایی رسد بوز که بید دشمن از جان و جسم آرد باز
فکند زمره عشق در عراق و حجاز نوازی بانگ غزلهای حافظ شیراز	
ای عبا که بگذری بر ساحل رود بوسه بر خال آن نو و شکلی که من	

منزل سلی که بادش مردم از گاه
 محض طمان پیوست که بزاری غرضه
 من قول ناصر از خوانده می خوان
 عشرت شکویند می نشین که اندر راه
 پادشاهی کار باز نیست ای دل نواز
 دل بغت می پارد جان خشمست بار
 طوطی در سنگستان کامرانی میکند

بر صدای سار یا سینی و بلک چس
 که قوافل و ختم ای بی وفا و زیاده
 که شمالی می دم از جبران که اینم پیر
 شیر و انداختن پایاست بامیر
 زانکه کوی عشق نتواند بچو کاسوس
 که چه بنیاد انداخته خود کس
 و ز تجرد دست بر میزند یکس

نام ماقط که بر آید بر زبان ملک بابر
 از جناب آصف شایسته این ملوس

جانان که گفت که احوال بامیر
 نقش حقوق صحت اخلاص بنده کی
 زانجا که لطف شامل و خلق کیم
 خوابی که درشت و احوال و عشق
 هیچ که در عالم رویش نبوده
 از دلی پیش صومعه نقد طلب مجو

بیکانه که دو قصه است آشنای پیر
 از لوح سینه بخون و نام بامیر
 جرم مراد و غفوکین و ما جرم بامیر
 از شمع پیر قصه زیاده صبا پیر
 آنکه که با تو گفت که در ویش را پیر
 یعنی ز غفلان سخن کی یا پیر

ای این در خوش نام دوله پسر از باختر شکایت مهر و وفا پسر	در وقت طیب خود باغش ما قصه سکندر و دلا را خوانده ام
حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی بیاب نقد وقت ز چون ویدر امیر	
که چنان خوشه افروخته سالک پسر که چنانم من این کرده پشیمان پسر که هر چه عیده ای که بین آنکه پسر شبه میکند آن که قتل پسر در وین میور دار دست بدلان که ز جنتی می کشم از مردم نادان پسر کوتاه آن می کشم اندر دم چو کمان پسر	دارم از زلف سایش که خندان پسر که بایقده و فاکر دل و دین کناد گفت و گوایت دین راه که جان یار سالی و ملائوسم بود ولی ز این از ناله لالت بگذرین لی بکی چو که از ارشاد بی نیست گفتم از کوی ملک صور عالی پریم
گفتش زلف بکین که شکستی کنوا حافظ این قصه دارست بوزان پسر	
ز هر جوی چشیده ام که پسر دلبری بر کرده ام که پسر	در عشق کشیده ام که پسر گشتم در جهان آخر کار

آینان در سواى خاک درش
من بکوش خود از دامن خویش
سوی من لب چه میگری که گوی
ای تو در کلبه کدایی خویش

میرود آب دیدم ام که میرش
خفانی شنیده ام که میرش
لب لعلی کنیده ام که میرش
رخسای کنیده ام که میرش

مجموعه غریب درده عشق
بمقامی رسیده ام که میرش

دلما فرین سحریت نیکو است پس
دگر ز منظر جانان سحر کن بدویش
بصد و صطبه بشین باغری پس
وگر کمین بکناید عدو بکشور دل
میوای مکن لوف و عهد یار قدیم
زیادتی طلبا بر خود آسان کن
فلک بزم نادان دهد ز نام مراد
بمنت دگران تو مگر که در دو جهان
به چهره در نیست حاجت حافظ

بیم روضه شیر افسک و است
که بیز معنوی و کنج خانقاه است
کایس قد زنجاری بی مال و جانت
حزیم در که پیر نغان بنیاد است پس
زمره وان فکر کرده غده خجاست
که نشسته می لعل و بتی چو ماست پس
تو اهل دانش و فضل میسر کن است
رضای پزده و اعلم با دست است
دعای نیم شب و در صبح کائنات است

کلعه اری ز کلدان جهان را بس	من چن سیه آن سرور و کلدان را
من و سمع جنتی اهل باد و دم	از کرانان جهان طل کران را بس
قصر فرورس یادش علی بخشند	ما که ز بیم و کد ادنیان را بس
بنشین لب جوئی کد و غیرین	کین ایشاد ز جهان کران را بس
نقد بازار جهانگرد و آرا جهان	کوشماران به این بود و زیاده را بس
یا بلبل چه حاجت زیادت طلبیم	دولت صحبت آن موزن کار را بس
از درخویش خوارا به ششم مفرست	که سرکوی نوازگون و مکار را بس
حافظ از شرب قسمت کلذی انصافیت	
شعر چون آب و غزل های روان را بس	
اکو حق تحقیق در ست پیمان باش	حریفه حیره و کرمایه و کلدان باش
نیکو زلف پریشان است بادیده	ملوک که خاطر عشاق کو برینا باش
کرت سوار که با جعفر هم نشین باشی	نهان چشم سکندر چه آید و آباش
ز بوشن نوازی نه کار سر و غش	بیاد تو کل این اجل کج خوان باش
طریق حیات و آیین بندگی کرد	خدا را که در کتب و سلطان باش
و که بصد چشم تیغ برکتش ز نهاد	از لایحه بر دل کرده پشیمان باش

<p>نوشه ای که بکینان و یکدل باش کمال دلی و حسن نظر باز است</p>	<p>خیال کشش بر وانه بین خندش بشوه نظر از نادان دور باش</p>
<p>خوش حاقظ و از جور باد ناله مکن ترا که گفت که در روی خوب چنان باش</p>	<p></p>
<p>ای همه شکر تو مطبوع و همه جان خوش بچه کلبر که طریقت وجود تو لطیف شوه و ناز تو شیرین خط و خال تو هم کلنتا خیال من ز تو بر نفس و کار چشم تو بدم که بدان بهیاری در عشق تو زینل ریاست گذار</p>	<p>دل از بشوه شیرین شکر خان خوش بچه سر و چرخ خلد سر پای تو خوش چشم و ابروی تو زیاده بالای تو خوش هم تمام دل از لطف سمنای تو خوش میکند در دروازه زیبا تو خوش میکند خاطر خود را بهمانشای تو خوش</p>
<p>در بیان طلب کعبه ز سر و خط است میرود حاقظ بیدل بتو لای تو خوش</p>	<p></p>
<p>ببر دامن فرار و طاف و خوش نکای چاکلی شکر پری و خوش چو پیر این شوم آسوده خاطر</p>	<p>بت نیل لب و سیمین گوش ظرفی هوش و زکی قبا و خوش کرم همچون دبا که در آغوش</p>

مرا

ز تاب آتش سوداوی عشقش اگر بوسیده کرده است خاتم دل و دینم دل و دینم بدست	بسیار دیکت دایم منم جوشش نگرد و هر نفس ز جاتم فراموشش برودنش برودنش برودنش
دوای تو دواي است حافظ لب نوش لب نوش لب نوش	
بد و لاله قدح کیر و بی مایه باش نگو یک سمد سال می پرستی کن گفته است که چون هم تبر عیبی چو بهر سالک گفت می حواله کرد چون که فرو بند کعبه کار جهان و فاجعه ز کشتی و کشتی شنوی	بسیوی کل نفسی سمد صبا می باش سده ماهی خور و نه ماه پارسای باش بیا و سمد جام جهان نمای باش بنوش و بنظر رحمت خدا می باش تو سچو یاد بهاری که که گشته باش به روزه طالب سمرغ و کیمیا می باش
میرد طاعت بیکایان مشو حافظ ولی معاشه زندان پارسای باش	
باغبان کین رخ و روضه کل باغ ای دل اندر بند زلفش از زلفش	بر جهای خاخران صبر بل باغ مسخ ترک چو بیاغم نقد تحمل باغ

<p>با چنین اندیشه خوش باد انظر بار خرام درد عالم سوز را به صلح بین چه کار یکه به توتوی دانش در طوطی کز نار از آن کس تابه اش ناید کشید سایه دار کردش ساعره غلغلای یکی</p>	<p>هر که در کعبه خورشید و جمیع سنبل بادش کمال آنکه ندید و مایل نایدش را هر که صد سوز دارد توکل نایدش این دل شوریده که آن جوی کمالی دور چون عاشقا افتد تسل نایدش</p>
<p>کبر طوفان نماند با ده بی آواز چنگ عاشق عکس چو چندین تمایل نایدش</p>	<p>وین و خنده را غم از سر نماندش مال از دست باغبان و کوثر مصفا جدی کنی طعنه در آینه کو به هم نیک سلامت نماندش ای درج تحت بهما هر و نشانش ای سبیل نیک از غیب نامه روان</p>
<p>بازای و دل نیش از منو جان نیش زبان با ده که در سکه غنچه خاشند در خرقه چو زنی دای عارف سالک از نایک گفتی به تمام دل از نیت خوشه دلم از صبر آن اهل روان تا در دلش از غصه غباری نشیند</p>	<p>حافظ که بوس میکند شکر جام نیش کود و نظر آصف چشید زان نماندش</p>

چو بر شکست صبا زان غمبار افشانش	بهر شکست کینه بلندش تا نغز جانانش
بکجاست ستمش تا که شرح خفته هم	که دل چو بکشد از دوزخ و کما بجزرانش
برید باد و صیانه که بر بدست	ز خون دیده با بود مهرش و انش
ز نامه از ورق کل مثال و تو خست	ولی ز غم نو در غمی کرد پنهانش
تو خفته و نشد عشق را که اندید	تبارک الله از سر که نیست پایش
جال که به مکر خدر در هر دو ان خوا	که جان بنده و لا سوت در پایش
بدین شکست بیت الحزن که می آرد	نشان یوسف دل از یغیر زخمش
بکیرم آن سر زلف و بر شاه و هم	که داد من ستانه حکم و دستاش
سحر بطرف چمن می تسنیدم از بلبل	
نوید حافظ خوش بچو و خوش الحانش	
خوشنمای از و وضع بی تنگ	خدا و خدا که دار از زوالش
ز در که آباد ماحد و خوش الله	که عمر حضری بخشد و لا انش
میان جعفر آباد و مصلی	عبیر آمیزی آمد شماش
بشیر از ای و فیض و دست	بجو از مردم صاحب کجاش
کی آمد شکوهی بشیر از	که نیمه بنان نفاذ و انغاش

مکن بیدار ازین خوابم خدارا
ضیالان لولو شکول است
کران شیرین بهر خم بریزد

که دارم غمخیزی خوش باغها
چه داری اگر چو خاکش
ولا چو شیر باد کن حلاش

چرا حافظ جوئی ترسیدی اندم
نکردی شکر ایام و صباش

دل مرده شد و غافلم من و بیش
چو سیر بر سر عیان خویش می لرزم
خیال و حلقه بجزی پریم بهیبت
راستین طبعیان بهر خون بکشد
بکوی میکده گریان و سر فلکده
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
به آن کمر نرسد دست بهر کلاه
فقط

که این سکار و کشت را چه پیش
که در آن کمال و دست کاغذ پیش
چندت و سر این قطره حال پیش
کرم بحیر و سستی نند بر دل پیش
چرا که شرم می آیدم حاصل خویش
تسلی بر سر دنیا و نون مکن پیش
خزینة بکف آورد زنج قار و پیش

توبنده کلاه از دست سایلین حافظ
که شرط عشق نباشد سکار و پیش

در عهد بادشاه خطا بخش و خم پیش

حافظ و این پیش معنی بالانوش

<p>صدفی در کج خصوص با کج منت احوال شیخ و قاضی سرب الیهود کفایت یقینت سخن کر چه چرخ ساقی بهار میرسد و وجهی نماید غش و غش و جوانی و نو بهار تا چند بخیر زبانی آهوی کنی ای پادشاه مشهور و معنی کمال تو</p>	<p>تا دید محبت کج سومی کند بدوش کردم سوال مجدم از پیوسته فوش در کس زبان و پرده که داروی بوش فکری بکس چون دال اندر خم خوش عذر من بین و جرم بدو که بوش پروانه فراور سیدای خوش ناوید هیچ دیده و نشینده هیچ کوش</p>
<p>چندان بیان که خرقه ازرق کند قبول عین جوانیت از فلک پیروزنده بوش</p>	<p>چندان بیان که خرقه ازرق کند قبول عین جوانیت از فلک پیروزنده بوش</p>
<p>دوش کج کج به کار دانی بدوش کوه ای که بید خود کار کز روی طبع و انکه میداد جاحی کز خوشی و فلک کوش کس پنداری پس از بدو دنیا و خود با او خیزد لب خدا ایام و هر طبع تا کوه استارین چه دهری نشوی</p>	<p>کوش کج کج به کار دانی بدوش کوه ای که بید خود کار کز روی طبع و انکه میداد جاحی کز خوشی و فلک کوش کس پنداری پس از بدو دنیا و خود با او خیزد لب خدا ایام و هر طبع تا کوه استارین چه دهری نشوی</p>

در جرمش نوازده دم ز کوفت و شنید بر سلاطین و انان خود و خوشی و شربت	نزد آنجا جلاله مضایق می باشد بود و گو یا سخن دانسته که گوی در دانا یا خوش
سایه پای ده که زندیای حافظه هم کرد آصف صاحب دین جرم بخش و عیب بخش	
سحر زمانت غیوم سید مژده بکوش شدن که اهل نظر بر کناره میرفتند بیا یک جاک بگویم من این چکایتها ز کوی یکده دوشین خوش می برزند دلاد لالت خیرت کنیم براه صفا روز وصلی ملک خیر و امانت محل روی تجلیست روی او شاه	که در شاه شجاعت می داشت خوش نیز از کوه سخن در دانا لب خاموش که از منتقل آن دیک سینه نیز جو امام خواجه که سجاده می کشید بدوش ملک سخن میبانات و زنده هم مغروش که ای کوه نشینی تو حافظه خود خوش چو قرب او طلبی صفای کوش
نهر باغی و ترس شب خورده بروی یارینو شیم با یک نوشا نوش	
نهر آب منی است که موانع را بود طاهر چون پروردگار و خداست	که نایب و بیایم در دنیا و بهر جور مطلق حرص و ارای از غارت خوار

بیاد و آینه اندر دگر آینه آیدین	بلند خصل و مرغ سحر خیزین
کن صید یو اینکین جام جم دارد	که من به بودم این صحنه به نام این
بیاماد و صافیت را زده بهر بنایم	به نظر آنکه نمای کنیز طعنه کار کن
نظر کردن رویشا سلفی بهر شکی	سلیقه با پیشین نظر با بود با کور

کمان ابروی جامان می بچد سراز طاق
ولیکن خنده می آید ازین بازوی بی زورش

صوفی کلی بچین مرغ جگرش	وین تو ز زوایم خونگوار بخش
طاف و زرق در دهان خلیک	بسیج و طلیحایی میسار بخش
راغم سرب لعل دای میر طاق	خون در ایچاه زخندان بار بخش
یاب بود کل کینه زده غمگون	وین با جبر ابرو و لب جویبار بخش
ای آن که در سرب به قصور در	زین بحر فطرت عین قاسار بخش
شکر اندر که چشم تو روی بدان دید	مار ابعوض لطف او نه کار بخش

ساقی جو شاه نوش کند یاده صومع	
کو جام زربا قطب زنده دار بخش	
فکر بیل نمکین که کلنید بارش	کلن اندیشه که جو غنوه کند در کار

دلایلی بمان نیست که عاشق کند
جایی نیست که خوشبخت زند و دل اعلی
بسیل از فیض کمال و صفت سخن و زبده
ای که بگویم مشهوره نامی که زدی
آن نور کرده که صد قافیه جا صبره او
صحبت کز چرخش افشا و لی
اگر از دونه نفس و هوا در تنوی
صوفی ز فتنش این درک کج کلاه

خواهر آنکه باند هم خند کمالش
زین بغاوت که خوشی کند بارش
اینی قول و غزل بعبه در نفعارش
بر خود بانس که سر نیکند دیوارش
بر کماله خدایا سلامت داورش
جانب حق عزیزت فرو مکدارش
نیکی راه پری در عزم دیرارش
بدو جام که آشفته شده دسارش

دل حافظ که بدیدار تو خورنده است
نایز و درد وصال مجو ازادش

کنار آب و پای بدو طبع شعرو باغ خوش
الای و طالع که قدر و وصل میدانی
اینکس که در خاطر عشق دلبار است
نه صحبت غنیمت و نه دانه در لبی برسان
می در کاسه خشم است ساقی و انباشد

مخازنه دلبر شیرین و ساقی کلخوارش
کو از آباد این غنیمت که داری در کار
ببیند که کویر عشق نه که داری کار بار
که نهادن و زلفت طوف لاله زاری
که نه نیکند با عطر و می خند جلوی

عوس طبع را ز نور فکر بگری ندم	بو که تیرش تا بم بدست افتد کجاری
بعلت شرم	بفعلت غم خرد حافظ بیایا با منجان که شکوایان خوش باشند بیاموزند کجاری
من خرابم ز غم یار خرابانی خویش که چلبیای سزالت ز هم بکشاید بالو پیوستم و از غم تو بریدم دل بغایت نظری که من دلفره را آترای پادشاه خشن و ملاحیت چه بود خرمن جبر من سوخته دل داد بباد	میزند غمزه او با تو ک غم بر دلش بشکلان که شود فتنه آن کافر آشای تونده ارد میر بیکانه و خوش زودی حد و لطف تو کار از پیش که لب لعل تو بر دمی بر دلش چشم من تو که بشاد و کس تو پیش
بر می بردل حافظ نه از آن حقه نوش که چکر خون شد از آن غمزه چون شتر ویش	
بجمع خوبی و لطف غدا و چویش و لبرم شاید و طغیان زنی دوری من همانم که از تو شک دادم دل چاره ساله بی یک شترین ارم	لیکنش مهر و وفایت خدا باید بکشد دارم و در شرع نباشد کنش که بد و نیک ندیدت و نه از کنش که بجا حلقه بگوشش معار ویش

کون

بوی شیراز لب چو شکوفه می آید
باید لدا من ار قلب بدین سان نکند
در پی آن گل نرسد دل بار بار

گرچه خوی چکد از پیوه چشم سبزه
ببر در زود بچانداری خود بادش
خود بچاند که ندیدم در رخ پندش

جان بشکوه کنم صرف کران دانه در
صدف دیده حافظ بود آرا مکشش

ما از زوده ایم درین شهر بخت خویش
از نس که دست بکشم آه می کشم
دو شمع ز بلبل چه خوشی آمد که می سرود
ای دل تو نه با بلبل باید نوشتند خوش
خواهی که شوی دست چهل و نه نگردد
که مریح بحر جاده سحر فلک زند

بیرون کشید باید ازین طوطی خوش
آتش زدم چو گل بنی طوطی خوش
گل گوش بدین کوفه شایخ درخت خوش
بباید زنده خوی نشیند ز بخت خوش
بگذر ز غمده سر و سخنهای خوش
عارف یاب تو بلند رفت و بخت خوش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
چشمید نیز دور نماندی ز بخت خوش

ماننی از گوشه میخانه دوش
لطف الهی بکند کار خوش

گفت به بختند کنی من خوش
مژده رحمت برساند دوش

فصل از اینست از جرم است	نکته درینست چگونگی خویش
این خرد خام بینجامد بر	نمای دل آلودش خویش
کرچه و صالین بگوشتش بود	این قدر ای دل که توانی بگوشت
گوشتش من و طغی کیسوی بار	روی من و خاک روی فروش
زند می جاف که نامید صعب	با کرم بادنه عیب بدش
و او درین نشاء شجاع انگرد	روح قدس طغی امزش بگوشت
ای ملک العرش مراوش بد	وز خطر چشم بدش و ارگوشت
یار جهان تو کلید اهل بندش	می سپارد به دلاز چشم حسود و جنبش
که چنانکه وی وفا کند به دود	دو باو افتد و در ملک از جان خویش
عرض مال از در میخانه نشاید نمود	هر که لایق است خود درخت بدربارش
هر که ترسد زلال انده غشش فضل	بهر وادار دل بایست و دوشش
که بر سر نعل سلسی ای یار دنیا	چشم دارم که سلسی بر سانی منشش
بلوغت کنایه کنی از این ریا	جای دلهای عزیزت بهم بر منشش
که دلم حق دعا بر خط و خال منش	نختم دار در این طره غیر منشش

در مقامی که یاد لب او می نویسد

سنگه آن که باشد خبر از خوشبختی

شعر حافظ همه بیت الغزل موقوفست

آفرین بر نغمه دلکش و نظم بخشش

نیت کبر از کند سوزان تو خلاص

میکنی عاشق میکنی و تفریبی تو خلاص

عاشق تو خسته دل تابه بیابان فنا

نزد و در جرم دل نشود خام و خلاص

تاوک غمزه تو رفت پیرو از دنیا

حاجب ایرونی تو برده کرد از تو خلاص

جان نهادم بمیان شمع صفت از صند

کردم ایستادن خویش ز دروا خلاص

بهواداری و اخلاص چه پروانه زرق

تا نسوزی تو بیای ز غم غش خلاص

استی در دل پروانه اما افکند

که چه بودم همیشه بقدر تو خلاص

قیمت در گرانمایه چند دانند غلام

حافظ این که هر کیدانه مدد تو خلاص

کیمیای غم عشق تو تن خاک می

ز در خال کفن کنایه چند بود پی تو خلاص

از رقیبت و لایق خلاص

مثل القاص لایق القاص

محبب خم شکست و بنده سرش

رسن با سن و الجوج قضا

پیچو عیسیت جام می که مدام

مردود رازده میکند بخواص

<p>مطرب من می بین که چرخ فصلت از عشق باد نه از عقل</p>	<p>شتری همچو نهفته در قاص که با خالص شوی چو ز خلاص</p>
<p>حافظ از دل ز صحت رخ دوست خواندم الحمد و سوره اخلاص</p>	<p></p>
<p>بنا که بشوم بجان از عارض سنانی که خودی شرح می گویند بگلخانه قدس و ناز از ان بشرم مانده تن با همین از ان گرفته ناله چین بوی شک از ان زهر روی تو خرد کشته غرق</p>	<p>که با قدم دل خود نشان از عارض خوش طبع پیروی بیان از عارض نخل نموده گل طشت از ان عارض بگون نشسته دل از غوا از ان عارض کلابه بافته بوی چنان از ان عارض ز راه مانده همه از ان عارض</p>
<p>ز نظم و نکتش حافظ چکیده آید جان چنانکه خوی بنده جان چکان از ان</p>	<p></p>
<p>حرف حال تو بجا جمله زلف طوالت دیدم و خویشت بر منده خلق است از رخ رفت مقبض ز چهارم است</p>	<p>شمر فلک نخل شود از رخ خوباه رویت بلکه بر جمله ملک فرض همچو زین مقبض مانده زیر پا و</p>

جانی که فدای او شد مرده جاودان بود	نیک که اسیر او شد لایق اوست قطع
بوسه بجاک پای او دست کجا دهد ترا	قصه شوق حاو طایار سازدش بوض
کرد غذا را برین ماکه نوشته اند خط	ماه فلک زرد او را قناده در غلط
و بهوش کشید آن را به جبار خسته	کشته ز چشم من نه و آب فکرت به خط
که بجزای خودم شاه قبول نمیکند	نمیدار کی و هم نه به به بندش خط
خال سایه او بر آن عارض میزد	راستش ساله آن بر رخ ماه یک خط
ز آنکه ده کرده خوی چون بجزای	نشد به کل چراغ او اندر کمانه خط
که بهر امیدم کرد خال جان دل	گاه ز آب یکسره آتش عشق به خط
آب حیات حاو طاکسته ز نظم تو جمل	کس بهوای عشق او شعر نکفت این خط
ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ	که کردی جمله نکویی بجای حافظ
بیانک بهت صلح و آشتی و وفا	بیانک با تو مزایست با هر حافظ
اگر چه خودت خود دلیل من هستی	بیان من ندایم بوسه خویش حافظ
بر لب و خال بیان دل مندی و دیگر بار	اگر خوشی ازین بختین خط حافظ

حکایتی

۲

ه و تر	توازی که و امید وصل و زکبا بدانش نرسد دست هر که افا ^{قط}	
	بیا بخوان غزل خوب و تازه تو و نو که شعرت فرج بخش و جان فرا ^{قط}	
	<p>شمع خاورد ز کف دست بریده لطف شمع که نماید رخ کیتی هزاران انواع از غنای ساز کند زهره بدست سماع جام در قهقهه آید که بگشاید مناع که بهر حالتی نیست بهین اوضاع عارفان بر سرش نشسته خوانند ترانع که وجودیت عطا بخش و کریم و نفاع</p>	<p>باید او این ز خلوت که کاخ ابداع بر کشد آینه از خیب افق چرخ برین دور و ایای طرک خانه چشید فلک چنگ در غلغله آید که بگشاید منکر وضع دوران بگذر ساعت بر طره شاهد دینی سینه بدست قریب عرض و طلب از نفع جهان طلب</p>
	منظر و لطف از دل روشنی چشم اصل جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع	
	<p>زین شکیبایی که باران زانم چو شمع بس که از بیماری بجز تو که یارم چو شمع تا در آب و آتش غرق که از انم چو شمع</p>	<p>در وفا عشق تو منور خور با من چو شمع روز و شب با من آید بخشیم غم پرست که هر چه منم ز منم چو شمع در غمت</p>

ای جمال عالم آرای نوروز من شبت
زنده خرم بهر افشخت بهریده شد
در باریاتش بچنان سرگرم شست
که گشت اشک کلگونم نبودی کرم و
همچو شمع بکفایت با دیدار تو
دشمن بجز امرای روانه وصلی تو
سرفروزم کن بشی از وصل خود درون

با کمال عشق در عین تصادم چو شمع
بچنان در آتش مهر تو خدام چو شمع
این لاله را در تو را و اشک بارانم چو شمع
کی کشدی روشن بکشتی را از پنهانم چو شمع
چهره بنما و لبت را جان برافشایم
ورنه از در جهانم را بسوزانم چو شمع
نامتو کردد از دیدارت ایوانم چو شمع

آتش مهر ترا حاق و غیب در دل گرفت
آتش دل کی به آب دیده بشانم چو شمع

قسم بطلعت کشفی روز شاه شمع
بیاری که چو خورشید شعل افروز
صراحی و حرفی خوشم ز دینی بس
بر وادیت بجای که رو کن این حرفه
ز مسجدم بخرابات می فرستد عشق
خدا را بهریم شست و شوی خرقه کشید

کنیت با کسم از بهر ملک و مال تو
صد بکلمه درویشم ز قبض شمع
که غیر این به لباب نوز و فراق
که بوی خیر نمی بینم از چنین اوضاع
بیاد فیض صواع که ناکبم و داع
که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع

بهر خدیو نام غیر از نهم نیست	کجا روم بجای بدین کجا و سماع
زنده حافظ و طمات او معلول ندم	باز روم و غزل خوانی با ندم قصه و سماع
<p>فخر بنیاد و جلال شاه سماع</p> <p>بیکر رقص کمان جود و دنیا و شک</p> <p>بجاشخان نظری کن نگار این نعمت</p> <p>بسیار خرم و طالع نو تخته ایم ولی</p> <p>سیر کجایه کیم بس وقف و چکان بار</p>	<p>که مست و در نظرم جهان کینه سماع</p> <p>کسی که در خصه نمرودی استماع سماع</p> <p>که عظام طبعیم تو پادشاه مطلع</p> <p>خی کینیم و لیری نمی دهم صبر سماع</p> <p>رفیق با در سیدی زلف تر سماع</p>
چین و جهره حافظ خدا جدا کند	ز خاک بار که کبرای استماع سماع
<p>حرمی کلمات نهم نهم و سماع</p> <p>بجمله کل سری نگاه میکردم</p> <p>چنانچه جوانی خوشتر نمرود</p> <p>کشته در کس نماند صبر آب از نهم</p> <p>زبان نیکه چو پنی بیدار نش سون</p>	<p>که تا چو ایل بیاد کیم علاج سماع</p> <p>که بود در شب ناری بر روشنی چو طغ</p> <p>که دانست از دل ایل هزار گونه فراغ</p> <p>نمانده لاله رسوایان دل صبح</p> <p>سیر گرفته شقایق چو درم ابلاغ</p>

کسی چو باد برستان طریقی اندر دست	کسی چو ساقی سنان بکف گرفته
نشاط عیش چو الی چو گل غیبت دان	که حافظا نبود رسد رسول غیر مبالغ
طالع او دگر کند و انفس او هم بکف طرف کرم که کنش بسین فل پندیدن از خم ابروی تو اوم میخ نشد کسانیشی چندین بار پرودم در تیان سنگ دل ای روزی که خود دست کنش ضعیف من بجای ابدی کو نشدین طر دانه بجز اندر زلفش بخوان و لا اقل صوفی نه این که چو شمع شعله میخورد	که کشتی تو می طرب و بر بکشد ز تنی که چه سخن می برونه قصه من بدو و عکسین خیالی که غم غریزه بکشد باد بدی که کشتی این پسران خلف کشتی زلف ازین کمان تیر را برده بغچه زهر طرف نیز دم یک یک دوف در ریاضت محراب و جبار و لا خلف باد و شوق را یاد آن حیوان خوش علف
حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق	بوده شربت نودست نتجه نجف
زبان خامه اندازد سر باین فرا رقیص خیل فیما هم هم رکاشک	و کز نه شرح و سیم با تو داستان طاق قرین انش بجران و هم با طاق

درین مدت غم که بر ایند وصال سری که بر سر گردون غم می سودم چگونه باز کنم بال درین احوال کنون چه چاره که در بحر غم بگذری بسی غم که گشتی غم غرق آب شود چگونه که در غم و صلت کنم حال فراق و بحر که آورد در جهان بار فلک چو دیدم را ای سپهر عشق ز سر ز شوق دلم کند کباب و در آید	بسر رسید و نیاید پس زمان فراق بر انسان که ندادم بر استا فراق که درین مرغ دلم پر به آتش فراق خداوه زورق صبرم باد و با فراق ز موج شوق تو در بحر می گران فراق نتم و کین فضا و دلم همان فراق که روز بحر سپید باد و طمان فراق بیت کردن و صلح بر میان فراق مدام خون بگریم زخم و زخا فراق
کسی مباد چو من خسته مبتلا فراق فراق و بحر که آورد در جهان باری اگر بدست من افتد فراق بکنم کجا روم بکنم حال دل که را کویم	که عمر من بگذشت و مبتلا فراق که روی بحر سپید باد و طمان فراق بآب دیده دیم دم خون بمان فراق که داد من بماند و بدست فراق

بیای شوق که این ره بر سرندی حافظ

بدست بجزند اوی کسی عشاق فراق

غیب و عاشق بی دل فقیر گردان
فراق را بفراق تو مبتلا سازم

کینه محنت آیدم و داغهای فراق
چنانکه خون بچکانند دیده های

از آن سبب من و حافظ چو بی دلالت روز
چو لیلی محرومی سیزنیم نوای فراق

نظام من و بی عشق و رفیق شقیق
جهان کا جهان جمله بیع و رشقیق
دیو در دکه تا این زمان نه انتم
بمانی و فرست غم غنیمت عشق
ملاحظی که ترا در چه رخت داشت
اگر چه تو میانست چون منی رسیده
بیان که توبه ز لعل نکاد و خنده جام
کجاست ایل کی تا کند دلالت خیر
لک بر یک عقیقه اشک من چه

کرت مدام میستود ز بی رفیق
بهر ارباب من این کینه کرده ام تحقیق
که کیمیا سعادت رفیق بود رفیق
که در کینه عمر اند قاطعان طریق
بکینه آن نرسد صد مهر و فکر عشق
خوش است خاطر من از بهر این حال
تقصید که غفلت نمیکند تصدیق
که بیدوست نبودییم و بهیچ طریقی
که بهر خام لعل و برست مجو عشق

ببخنده گفت که حافظ غلام طبع تو ام
ببین که نایب خدمت می کند تحقیق

<p>اگر شتر آفری جری فشان بر خاک برو و بوی تو داری بخور و بیع خور بجاک پای نوای سوزناز برو من چه دوری چه بهشتی چه آدمی چه ملک شندس غلکی راه دیرش چندی قریب و دیر طرفه میزند عقل بزن بر اوج فلک حالیا عشق</p>	<p>دران کلاه که نفعی رسد بفرج پاک که بی درین روز زنده روزگار تن سلاک که روز واقعه پا و امکرم از خاک بندوب همه کفر طریقت اما ک چنان سبک که به نیست زرد و ام ماد و باقی است خراب ظاهر نام که خود را جلت عاقبت بتیره خاک</p>
<p>ای دل پیش مرا برب تو حق ملک تویی آن کوسر پاکیزه که در عالم قدس در خلوص من اگر سبکی بخیر کن تقدیر بود که گفت ده پوست بدم بقیاست خندان و شکری کن چرخ بر من زخم را غیر بر ادم کرد</p>	<p>براه مبلده حافظ خوش از جهان رفتی دعای ایل دلش باد و خوش دلایک</p>
<p>خونک دار که من بر منم الله ملک و کز خیز تو بود حاصل تسبیح ملک کس عبادت خالص نشناسد چرخ ملک و عده از خود بشمارد و دیدیم ملک خلق را از دهنش میبارد ملک من نه آنم که زبونی کنم از چرخ ملک</p>	<p>ای دل پیش مرا برب تو حق ملک تویی آن کوسر پاکیزه که در عالم قدس در خلوص من اگر سبکی بخیر کن تقدیر بود که گفت ده پوست بدم بقیاست خندان و شکری کن چرخ بر من زخم را غیر بر ادم کرد</p>

چون بر حاق و خویش ننگ ازی باری
ای یقین ایند او یک قدم دور ترک

نیز دشمن اگر میکند قصه سلاک
سرالعبد وصال تو زنده میدارد
نفس اگر از یادش نوم بود
اگر تو زخم نبی بردم به از زخم
بقر فای قلی جاننا ابد
ترا چنانکه نبی هر کجا نظر بیند
غان میباید که گریزی بشنیم
رود و جواب و چشم از خیال تو میرسد

کرم تو دینی از دشمنان ندادم
و کرم چند دم از چهرت بهم سلاک
زمانه آن چو کمال غم کنم تو بیایا
و کرم تو زهر دمی به که دیگران زریا
لان روحی قطاب آن کیون
بعد دانش خود هر کسی کند ادراک
بهر کرم سرود شمع ندادم از قتراک
بود صبور دل اندر فراق تو حاشا

بخشم خلق غریبان زمان تو حافظ
که در دوتو نهند روی مسکت در خاک

اگر بگوی تو باند مر احوال
قواربده من آن دو سبیل غنا
دل از جواب مهر تو صیقلی دارد

رسد جودت وصل تو کار من اصول
فراخ برده من آن دگر کس کجول
بود در تنگ حوادث بهر آینه مصقول

<p>در آن نفس که تنگ غمت است بهیچ باب نذر دم ره خروج و دروغ که در دلت من بل ای نغمه که ساخت دلت نغمه فراگاه نزول که گشت نام ز غم جور و دروغ کار ملول</p>	<p>من نکته بد حال نه کی یابم چو در تو من بی نوای بی روز و چه جرم کرده ام ای شکدل بخیر تو خراب تو دل من غم تو جان یافت کجا روم چه کنم چون زخم چه چار کنم</p>
<p>بر در عشق بیاز و جویش نشو حاقظ رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول</p>	
<p>سلب بیست کرده جان کل سبیل همچو مودارند کرد سلب سبیل سر کین زان سان که کردی بپیل هیچ من افتاده دار صد قیل ز آنکه او دارد جالی بر جیل دست ما کو تاه و خرمایر غیل همچو مودار افتاده ز پای سبیل باد مر جید کینه خوار من قیل</p>	<p>ای رخت چون نعل اعلی سبیل سبز پوشان خطت بر کرد یارب این آتش که بر جان منست ناوک چشم تو در سر کو نشسته من نمی آرم مجال ای دوستان پای ما نگر و منزل چون شبست شاه عالم حافظ از سر تیغ غم کار شاه عالم را بقا و عز و نامزد</p>

ای برده دلم را تو بدلا شکل و شمایل
که آه کشم ز دل و که نیر تو ای جان
و صفت لب لعل تو بگویم بر زبان
هر روز چو خست ز کمر و ز فرو
دل بروی و جامه بدست غم چو
ست

پروای هستی و جهانی تو بایل
پیش تو بگویم که چه بیکانم از
نیکو بود معنی روشن بر جان
مهر را توان کرد بروی تو مقابل
چون نیکو غنیمت صاحب محصل

حافظ چو تو بدو درم عشق نهادی
در دامن او دست زنی و از همه بکلی

بسی چشم تو ای لبت خجرتصال
بنوش لعل تو ای آب زندگانی من
بگرد راه تو یعنی پیاپی امید
بجایده های تو و ز شیره های دهن
بطییب خلق تو و نخته شام صبح
بوی عشق که لعل است ز رخسار چشم
بدان صیقل عارفی که کشتن لعل
که در رضای تو حافظ کمال انعام

بر رخ خط تو ای آب است بیا تو مال
بر لب بروی تو ای نوید جان من
خاک پای تو یعنی نیک آب
بنفشه های تو و شیره های چشم غزال
ببوی لعل تو و نکت نسیم سما
بدان لعل که شمار است در دهن
ببر آن حدیث بشتن که نهد مقام
بهر یاد ماند چه جای مال وصال

بوی گلشدم از توبه شرب خجل	که می یاد ز کرد از احوال خجل
صلح با همه دلم رست من بین	نیم ز شاید و ساقی بهج با خجل
بود که یار ز جگر با جلق کریم	که از سوال ملویم و از جواب خجل
ز خون که رفت مراد و دل زهر قفس	نیمم و ز نظر نبر و از خواب خجل
رواست ز کس است از کند پیش	که شد زبونه آن چشم پر غبار خجل
رخ از جناب تو غریب تا نافت	نیم نیاید توفیق از آن جناب خجل
تو خوروی تری ز آفتاب سحر خدا	که تبتم ز تو در روی آفتاب خجل
چرا بر لب از جام زهر خنده ز	اگر نه از لب لعل تو شد شرب خجل
جواب طلب از لب آب خضر که	ز طبع حاکم و این بهج آب خجل

از آن نرفت رخ خویش در تعاب صد	که شد ز لعل و نظم در خوشاب خجل
خوش خبر باد ای نیم بیا	که رسیدی بمایوی وصال
مالی و من بزی ملی	این جبرائیل و کیف الحال
عوضه بزمگاه خالی شد	از حریفان و وطن ما را
عفت الدار بعد عافیه	فاشند احاطه عن الاطلا

قصه الفتی لافضایم لها	قصمت نهسان تقا
ترک ماسوی کس نمی نکرد	آه ازین کبریاء و جاه و حلا
سایه افکنده حالیا شب بجز	تا چه بازند شب و ان خیال
فی جلال الکمال انت منی	صرف الله عنک عین کمال
یابری دلجی حاکم الله	مرحبا مرحباً تعال

حافظ عشق و صابری تا بچه	ناله عاشقان خوشتر بنال
-------------------------	------------------------

دارای جهان نامورین خسرو کامل	یحیی بن مظهر ملک عالم و عادل
ای درکم اسلام پناه تو کشوده	بر روی جهان روزنه جان و دزل
تغضم تو بر جان خود واجب لازم	و انعام تو بر کون و مکان فایز و نایل
روز ازل از کمال تو یک نقطه پیاپی	بر روی همه افتاد که شد حل مسائل
خرید جوان خال سیه دید بد گفت	ای کجاک که من بودم آن سندی
نماند که از منم تو در قصه و شما	در سطر از ارمین از منم کیل
منش و جهانیش که از رف کند	شد که بدخواه گرفتار سلاسل
دو فلکی کسره بر مناج دست	خوش باش که ظالم بند راه بندل

	حافظم شاه جهان معصم زقت از بهر معیشت مکن اندیشه باطل	
آب چشم اندر دوش کرون سیل آنکه گشتی راند بر خون قیل ضلعی فی العنقین پیدا تسبیل یا بر آتش خوش گذر کن چون خلیل پاشنه توان زین ره بی وسیل پیلانی بر لب دریای نیل یا خرو بر جامه نقوی به نیل یا مرومند و ستار یاد قیل راختی فی الراح لاف فی السبیل	رهر و انرا عشق بر باشد دلیل آب چشم تا کی آرد در حباب اختیاری نیست بدنامی و من آتش روی بسان بر خود من ره مرو با خود که غصه کم کنی سالمادر فکر آن بستم که گفت یا کمش بر چهره داغ عاشقی یا رسوم قیلانان یاد گیر ای می و مطرب بغیر و رسم خوان	
	حافظا کر معنی داری بیار ز آنکه دعوت غیر از قال و قیل	
بیای که بوز امیرم ای نیم شمال که نیت صبر جمیل ز اشتیاق جمال	وصال شمت روح و داد و منت برق احاطا بجمال الحیب قف و انزل	

حکایت پیران فزولدار ای دل
چو بار بر سر صلیح و غیره بنحوا به
بیایم پرده کل زین سنت پرده چشم
ملال مصطفی می نمایم از طایف
چرخ زمان خیال تو نیست در دل تنگ

بشد آن که بر او کند پرده روز وصال
توان گذشت ز جور فرب در همه حال
کنیده ایم بجز بر کارگاه خیال
که کس بعد ننماید ز جان خویش
که کس مباد چون در پی خیال محال

قبل عشق توست حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

هر گز که گفتیم در وصف آن شبایل
مخفی عشق و زندگی است نمود اول
گفتم که کی بخشی بر جان ما تو انم
حلاج بر سر دار این نکته خوش آید
دل داده ای باری شوقی کنش کار
در داکه در بر خود بارم ندارد دلیر
در عین غمش کی عقل زده بیند
از آب دیده صده طوفان و دم

هر گز که گفتیم در وصف آن شبایل
لیکن در صفت عالم در کسب این شبایل
گفت آن را که نبود جاد و میاه
از شافعی نرسید مثال این شبایل
مرقیه اینجا محموده الفصایل
چند آنکه از جوانب انجم رسایل
و انوشیروانی چو منابر بر تو شبایل
در لوح سینه توست که زنگنه شبایل

ای دوست	ای دوست حاقظ تعویذ چشم ز خفت یار به بینم ایزا در گرفت جایل
<p>خاک می بوسم و عذر قدش می خواهم ترسم ای دوست که یاری ببرد اگاهم چاکر معصوم و بنده دوست خواهم آن میباید که نشود دست طلب توانم حالیها در فغانست حواله کسایم واندر آن آینه از حسن کج کرد اگاهم تا بسینی که در آن طلقه چو صافیم اگر در این حسن تو بگیری آسم</p>	<p>آنکه یامال جفا کرد چو خاک را هم ذره خاکم و در گونوا م وقت خو من آنم که بخوار تو بنیالم حاشا بسته ام در غم کتیدی تو امید دراز صوفی صوفی عالم قدسم لیکن پیر میخانه بحر جام جهان بینم داد بامر راه نشین خیر و سودای مست بگشتی و از حلقه اندیشه بود</p>
ای دوست	<p>خوشم آمد که بحر خسرو خاور می گفت بایسته یادش می بنده توران شناسم</p>
<p>سده آفاق پراز فتنه و شری بینم همچو شوقی نه پدر را به پیری بینم پیر از آنکه بدخواه پدری بینم</p>	<p>این چو شور که دور قری بینم همچو رنجی نه برادر به برادر دارد دختر از آنکه بخت وصال با مادر</p>

اینها را زانمیزب زکات است و
آبانی شده بجزع بر پالان

فوت و اندک از خون جگر می بینم
طوفان زین همه در گردن خری بینم

بند حافظ بنو خواجه برو نیکی کن
که من این بند به از کج کمر می بینم

الم یأین لاجاب ان یترحم
الم یأینم انباء من بات بعد عم
فیأینت فوی یعلمون بما جری
حک الدمع عنی ما الجواخ اضرت
ان یوسم التبر واحضرت الزی
شهور بها الاوطار تعض من
بنی عما جودوا علینا بحرمه
ایا من علما کل التلاطین طوف

ولنا قضین الهدان یتینم
وفی صدره نار الایسی یتضرم
علا سرج منم فیخفوا ویرحم
فما عجا من صام یتکلم
فما لغوا فی العید لا یتزخم
وفی شائنا عیش الیربع محرم
وللفضل اسباب بها یتوسم
ترحم جزاک الله فالخیر مغرم

لکل من اللان دخر و مینه
ولحافظ المسکین فقر و مغرم

رجام وصل می نمودم ز باغ عین
چشم کل

اگر بر خیزد از دستم که باد لایز شیف

<p>شرب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواند مکر و ناله خوارم شد که در عشق تو برب چو مرغ خالی که باد او در فیضی سرد از آفتاب در بشکست بنشاند و چشم می می خور و کرباوری می داری روا تصور کرد چو وفاداری و حق گوئی که کسری نباشد نه که تو نشنیدی و کلامش دلپذیر آمد</p>	<p>بهر لب ندای ساقی و بتا جان سیم سخن با ماه میگویم پری در خوار می ز حال من بیاد آور که حدس کار دیم منم که از غایت حرمانه با آنم نه با اینم که نانی نخبه میخیزد ز نوک ملک شکستم غلام آصف دور اجلال الحق و الهیم نذر وی طرّف میگویم که چالاک شایتم</p>
<p>رموز عشق و سرستی ز من بشنونه ارواح ط</p>	<p>که با جام و قدح شرب ندیم ماه و پروینم</p>
<p>بکده از ناز شاعر میخانه بکدریم در غزلت چو دم زندی زدم ز عشق جایی که خنجر مندم میرو و دیار نابوک درت در کمر او تو ان زرد واعظ ممکن نصیحت نکریده که با کمال از جود و موهبت که من در و اولی</p>	<p>که بهر جود همه محراب اینم شرط آن بود که جزوه این بنویسم کرم خورم خوش نبود به که می خورم در خون دل شسته چو باقوتیم با خاک کوی دست بغیر دوستیم بچاره ما که پیش تو از خاک میگیرم</p>

چون صوفیا جانان رقصه معشوقی
زان بیند که عمر گمانها بگذرد

مانند هم بشعده و سستی بر او بریم
بگذرد زانقلاب روی تو بگریم

حافظ خوره بکلمه کاخ وصل نیست
با خاک استخوانه این در سر بریم

بزرگان بیک روی نه از رخساره دریم
الای معشوق دل باریت ببرد
چنانکه است بی نیاز ازین و نادرین
صلح بجز دلیل کلامی ساقی بخیر
شب خطه من از پسر و هم بر قعر
زبانش روی ندانم غرق خرقه چنان
چنان فانی و باقی نماند و ساقی
اگر بر جامین غریزی گزید و سر حاکم

بیک چشم بباران بر او در چشم
مراد روی مبادان قدم که بیاد تو
که کرد افشون بیکر طبع از جان بزم
که غوغا میکند در سر و رخسار چشم
اگر دو دو جان وادان تو باشی ستم
بیاری یاد بیکدیگر بی نیازی و چشم
که سلطان عالم را طفیل عشق می بینم
حریم باد اگر تو بخت بگریم

حقیقت آرزو مند که در این نامه بر افشاد
بمانایی غلط باشد که حافظ داد تلقیم

بغیرم توبه بگریم استجاره کنیم

بهار توبه شکن میرسد چراغ کیم

<p> سخت دست بگویم نمی توانم زبید بدور لاله دماغ مرا علاج کنید ز روی دوست مرا چون کلاه بگردانید به تخت کل نشانم بی چو سلطانی کدامیکه ام بیک وقت مستی چو غنچه بانید ابیا در مجلس شایه سرا که از زلفها سازد برک و معاش اگر ز عجب یار بپوشد ردم </p>	<p> که می خوردند حریفان من تظاره کنم که از میانم برم طرب کناره کنم حواله سر دشمن بیک خانه کنم ز سنبیل سمنش ساز حقوق و یار که ناز بر فلک حکم بر ستاره کنم بیال کیرم و از شوق حمله یار کنم چراغ زنت زنده تبار خواره کنم جوان شوم زنده و زندگی دوباره کنم </p>
---	--

زیاده خوردن پنهان ملول و حاقط

بیانک بر بطونی رازش آشکاره کنم

<p> بازای ساقیا که موافق خواه خدمت زبانکه فیض جام معاد فروغ هر چند غرق بحر کنایم ز خدمت عجبم مکن زنده بی بد نامی حکیم من خورده عاشقی نه بکبت و اجار مشتاق بنده کی و دعا گوئی و ولتم بیروشن نمای ز ظلمات حیرتم که آشنای غش شوم ز اهل رحمت کین بودم ز غمت ز دیوان فسمتم این صوبت رسید ز دیوان فخرتم </p>	<p> بازای ساقیا که موافق خواه خدمت زبانکه فیض جام معاد فروغ هر چند غرق بحر کنایم ز خدمت عجبم مکن زنده بی بد نامی حکیم من خورده عاشقی نه بکبت و اجار مشتاق بنده کی و دعا گوئی و ولتم بیروشن نمای ز ظلمات حیرتم که آشنای غش شوم ز اهل رحمت کین بودم ز غمت ز دیوان فسمتم این صوبت رسید ز دیوان فخرتم </p>
---	---

سن کز وطن سفر نکندیم بفرخوش
دریا کوه دره و من خسته و ضعیف
کردم زنی ز طره جانان زینت
در ابروی تو پند ز طر تا بکوشش
دورم بقدر از در دولت پناه تو

در عشق دیدن تو سوا خواه غم
ای خضر بی چشمه ندوده بهتم
فکری کن ای صبا ز کافا غم
آورده و کشیده و متوقف غم
بکین جان و دل ز قیام خفتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیال اربیده عمر و ملتقم

بیا تا کل این افسانه می درسا خردیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقانیزد
تیراب از غوانی تا کل این قندج بریزد
چو در تیرودی خوش بکوش نظر میزد
صبا خاک چو دبا بدن عالمی جناب انداز
یکی با عقل می لافد یکی طماعت می با
بدست اگر خوابی بیایا به میخانه
سخن دانی و خوش دانی نمی دهند در پناه

فلک است قف بکافیم غم غم نور
مرد ساقی پروازیم و بنیادش را اندازیم
بسی خط کرد اندر انشکر و محراب اندازیم
که در افسان خزل خونیم و بالو کمان
بود کمان شاه خواب از نظر بر منظر
بیا که در این دیوار به پیش او اندازیم
که از نای خفت روزی خوش کوثر
بیا حافظ که تا خود را بکشد و بکشد اندازیم

بار تا گفته ام و بار دیگر می گویم در پس آینه طوطی صفتم داشته اند من اگر خوارم و اگر کلج این را بیست دوستان عیب من بی دلی و حیران که چه باد این مرقع می زین عیب است خنده و کبر و عناق ز جای درگست	که من داشته این نه بخود می گویم اینجا استادان گشت بگو می گویم که از این درگست می پروردم می گویم که سوزی و دایم و صاحب نظری می گویم کلمه عیب که روزی یک رای می گویم می سیر ام شب و وقت سحر می گویم
می توانی سرچین پاک و طشت چکنم اه که طعنه بدخواه ندیدم روت بروای صاحب و بدو دشمن خرد و ملکه شاه جهان چو بنده بجایم انداخت برق خیز چو چنین می چید از گن مددی که چرخ می کند آتش طور حاو طالع بدین خانه مروت	و اعظم گفت که حاو ط در میخانه میبوی کومکن عیب که من شک خشن می گویم زلف سبیل جلیشم عارض سوسن حکم نیت چون آینه ام روز آینه حکم کار فوای که می کنند این من حکم دستگیر از خود لطف هفت حکم تو بفرما که من موقوفه خرم حکم چاره قیوه شب وادی ایمن حکم اندرین منزل ویرانه نشین حکم

بیتیم گویند دستش نکیرم
کمان ابرویت را کوبزن پیرم
غم گیتی که از پیام در آورد
بر آای آفتاب صبح امید
بفریادم رسی پیروز باب
بکیسوی تو خردم دوش نکند

و گویند زنده منت پذیرم
که پیش دست و بازوی پیرم
بجز ساغر که پانصد دست نکیرم
که دوست شب بچران ایسم
بسک جرد جوایم کن که پیرم
که از خاک دست سر بر نکیرم

بسوز این خرقه نقوی تو حافظ

که گر آتش شوم دروی نکیرم

بغیر از آنکه شد درو دانش از دستم
اگر چه خوسن غم تو داد بیاد
جو زده که چه حقیرم بید و لالت
بیاباده که عمرت نامن از سر من
برو بروم شب بیدای نصیرم
چگونه سوز خالت بر او بروم
بروقت منظره از یار دلوار گفت

بیابان که ز غشت چه طرفه برستم
بناک پای عزیزم که عهد شکستم
که در سوای خست چون مهر پیوستم
بکنج عافیت از بهر عشق نشستم
سخن بجاک میفکن چرا که من ستم
که خدمتی بنماید از دستم
که مری پیوستم چو خاطرش خستم

بسیاری از سلامت ملت بیدی سلم	لله حمد معترف غایة النعم
این خوش خبری که است این فتح مزده	تا جانش نیش چو زده و بیم و قدم
این بزرگ گشت شاه درین طغفه موت	آتش خصم او بسزاییده عدم
پیمان کن مرا نموده کرد شکست چال	این العود و غنای ملک انفسی هم
بی جنت از سخا اهل رحمتی ولی	جز دیده انش عین پدید و نوازی هم
در بخل غم نهادم بریم بطریق	الآن قد نطق و بانطق النعم
حافظ تو ملک هم طلب طعم می	کبر و قول بیلان سرای هم
بنور خاتماده که این زالی و عوسا	بسیار گشت شوهر چون کعبه و هم
حافظ بکنج بکرده دارد قوا و کاه	
الطیفة فی الطریقة واللیث فی اللاحم	
بزرگ بر دل ز تو غم نهیدم	که پیش چشم بهیلت بهیدم
نصایت من در حد کمال است	ز کاتم ده که مسکن و فقیه
قدیم بر کن که من در دولت عشق	چو آن بخت جهانم که چه بهیدم
چنان پر شد فضای سینه از دود	که فکر غیرم کند از ضمیم
فراری کرده ام بای فروشان	که روز غم بجز با غر نکندم

مبادا جز حساب مطرب و می
در آن غوغا که کس را نپرسد
خوشان و مکه استغایستی
چو طفلان ناکی ای زاهد فربس
من آن مومنم که سرشام و محرکاه
چو حافظ کنج او در سینه دارم

اگر حرفی کند ملک و دبیرم
من از پیر معان منت پذیرم
قراعت بخند از شاه و وزیرم
بیب بوستان و نهد و بزم
ز بام خرم می آید صفیرم
اگر چه مدعی بسند حقیرم

من آن که برگزینم دل را حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم

تویی صبحی و من سحر خیزم
چنین که در دل من و باغ زلفه کش
بر آستان ابدیت نهاده و جزو چشم
چه سکر گوشت ای خیل غم عقاب
غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
هر قطره آب جلوه میکند لکین
بخاک طاف اگر یار بگذرد چون باد
چو غنچه در دل آن تنگ خاک نوزد

تویی که جان بدین بگونه می سپرم
بنفشه را نشود و بزم چو در که نرم
که یک نظر غنی خود و کلان را طعم
که روزی کسی آخر می روی ز سر
بهار قطره بیار و چو در دل شرم
کس این گزیده نبیند که من نمی برم
چو غنچه در دل آن تنگ خاک نوزد

تویی صبحی و من سحر خیزم
چنین که در دل من و باغ زلفه کش
بر آستان ابدیت نهاده و جزو چشم
چه سکر گوشت ای خیل غم عقاب
غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
هر قطره آب جلوه میکند لکین
بخاک طاف اگر یار بگذرد چون باد
چو غنچه در دل آن تنگ خاک نوزد

تاسیۀ مبارکت افتاد بر سرم شد سالکاه از سر من رفته بود بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا من عمر در غم تو پایان برم ولی در دمر اطیب ندانند واکه من کفتی میار رفت اقامت بگو ما	دولت غلام من شد و اقبال کاظم از دولت وصال تو باز آمد از دم در خواب اگر خیال تو کنی قصه مرا با و ممکن کنی تو زبانی بر سرم لی در دختۀ خاطر و باد ز خوشترم من خود بجان تو که ازین کوی نگذریم
---	--

سر کس غلام نسایی و مملوک صاحب
حافظ کینه بنده سلطان کشورم

چل سال رفت پیش که ایران میزیم هرگز برین عافیت پیری فروش دجاء عشق و دولت زین پاکباز در سائن بدر کشتی طن بد میر شهباز دست پادشاهم یارب ارجه حیف بلبل چو من در چنین آب هوای فارس عجب سفله پرور	کز ساکنان دیرنغان کمترین منم ساعتی نشد ز می صاف و روشنم بیوسه صد مصیبتها بود کنتم که آلوده گشت خرقه ولی پاک منم کز یاد پرده اندسوی ششیم با این بیان عذب که خاشاک منم کو سمدی که خیمه این خاک بر کنم
---	---

حافظ بزر خرقه فدح تا یکی کنی
در بر من خواجیه پرده ز کائنات بر افکنم

چو آنه در پی عزم و بار خود باشم	چو آنه خاک کف پای بار خود باشم
غم غریبی و غیبت چو پری بایم	بشهر خود روم و شهر بار خود باشم
ز محرابان سر برده وصال شوم	ز بند کاهان خداوند کار خود باشم
چو کار عمرم پیداست باری ان	که روز واقعه پیش نکار خود باشم
همیشه نیت من عاشقی و زندگی	و که بگویم و مقول کار خود باشم
ز درخت گران خواب و کار بی سامان	کرم بود کله راز دار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حاووظ
و کر نه تا به ابد شرمسار خود باشم

چو را بخواهند جامین بر ابرم	یعنی غلام نسام و سونکند بخورم
ساقی بیای که از معدن بخت کار ساز	کامی که خواستم ز خدا شد بستم
جامی بده که باز بیاوی روی شاه	پیرانه سروای جوانیت در سرم
راستم مزن بوضع زلال حضرت که	از جام شاه جود کش خضر که شرم
نشان من اینور شرمم سر بر فضل	مملوک آن جنابم و مسکین این درم

من جرعه نوش بزم تو بودم نه لعل
 و نه باور نمی شود لذت بدین حد
 که بر کنم دل از تو و بر دارم از تو نه
 منصور بن مظفر غازیست خرد
 عذالت من همه از عشق شاه بود
 گردون چو کرد نظم تر با نام شاه
 شاهین صفت چو طوطی خدیم و شاه
 ای شاه پیر کبر چه کم کرد و ار شود
 بال و پری ندارم و این طوطی که
 شعور زمین مع تو حد ملک دل
 بر کلشنی اگر بگذرستم چو باد صبح
 بوی تو نمی شنیدم و بر باد روی تو
 مستی پایب کرم غیب وضع بنده
 بایسته و فلکم داعی نیست
 شکر خدا که باز دین اوج بارگاه

کی ترک آب خورده کند طبع خود کم
 از کفنه کمال و لیلی بیاورم
 این مهر که افکنم آن دل کجا برم
 وزیران حشمت نام بر اعدا مفرم
 قد شاه راه عمر برین جاوه بگذرم
 من نظم کو چو افکنم از که کمتر
 کی باشد انفات بصد کبوترم
 در سایه تو ملک فراغت مبرم
 غیر از مولای منزل به هیچ درم
 کوی که تیغ تبت زبان سخنم
 نه عشق سر بود و نه شوق صنوبرم
 دادند ساقیان طرب بیکد و ساعرم
 من سال خورده نه خرابات پرورم
 انصاف شاه داد وین قصه باورم
 طلاس عرش میشود صیت سهرم

ای عاشقاروی تو از ذره بشنو
بنمایم که منکر روی تو گشت
نامم ز کاهانه عشاق محو باد
شیل اللاله بصدیلم جمله کردون
بر من فدا دسایه خورشید سلطنت
مقصود این معامله باز حسن

من گوی دم به وصل تو از ذره کمتر
تا دیده اش بکینک غایت بر آورم
که جز محبت تو بود شغل دیگرم
که لا فرم و کر نه شکار غصه فرم
الکون فراغت ز خورشید خامر
نه جلوه میفرستم و نه غشود میجویم

حافظ ز جان محبت رسول ال او
بر این سخن کواست خداوند اکبرم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم
چیز قفس من سر جوی خوش الحانت
عیان ند که چرا اعدام کجا بودم
چگونه طوفانم در هوای عالم قدس
اگر خون دلم بوی شوق می آید
طرازی پیرین ز کتفم مبین چون سمع
مرا که مظهر حور است مسکن و مأوی

خوشامدی از این چهره پرده بر فکرم
روم بکنش رضوان که سرع آن چمنم
در رخ و در ده که غافل کار خویشتم
چو در سر چرخ ترکیب بخت بند تنم
عجب مدار که سمدرد نافه ختم
که سوز نارت نمانی درون پیوستم
چرا که بوی خرابان بیان بود و وطنم

<p>بیادستی حافظ ز پیش او بر داد که با وجود تو کس نشود زمین که بنم</p>	<p>حالی که مصلحت در آن می بینم چون طری و کبابی نبود بار و ندیم بس که در خرقه تقویده ام اصلاح جام می گیرم از اهل یاد و دهم سپه آرد که از خلق بر آرم چون بر دل گرد و ستم است خدایا پسند بیند تنگ من و یاد غم او بیند من اگر نذر آیت و کر حافظ شد</p>
<p>که کشم ز قلم پنهان و خوش بنم تا حرفان دعا را و جهان کم بینم شمار رخ ساقی و می را بکنیم یعنی از اهل جهان صاف می بکنیم کرد بدست که دامن ز جهان بر چینم که مکر شود آیین مهر آیینم مرد این با گردان نیست و کسینم این مقام که تویی بینی و کمتر بینم</p>	<p>بند آصف عدم دلم آزرده مکن که اگر دم زخم از جرح نخواهد کینم</p>
<p>مرا ف عقل منم این کار کی کنم یک چند نیز خفت مغفوق و می کنم در کار با کیم چنگ و بر بطا و آواز می کنم</p>	<p>حاشا که من بوسم کل ترک می کنم از قبل و قال رسد حالی دلم گرفت مطرب کی تا سیم حصول زید و علم</p>

نخاک مرا چو در ازل از می سسته اند	بامدی بگو که چون ترک می کنم
از نامه سیاه نهستم که روز خشم	با فیض لطف او صد ازین نامی
کو یک صبح ناکله ای شب فراوان	با آن چشمه طلوع فرخنده می کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بخواه	نما که حکایت خم و کاوس کی کنم

این جان عادی که با وفا سپرد دوست
روزی رخس بیستم تسلیم وی کنم

خیال تو چون بکند بگلشن چشم	دل زنی نظر آید بسوزن چشم
بیا که لعلی کرد در ستاره قدم تو	ز کج خانه دل می کشم بخرن چشم
سرای یک که نظری نمی بینم	مهر عالم و این گوشه معین چشم
سحر تنگ روانم سرخوابی در	کرم خون جگر می گرفت دامن
خیز زو که دیدم زنج تو دل بکلف	اگر رسد خلی خون بگردن چشم
بوی مزده وصل تو تا سحر شب	براه با دهنم چراغ روشن چشم
بر اضطراب کسی هم کن که نیندوب	برج روانه کند خود از نور چشم

مردمی که دل در دهنند حاقط را
زبان بناوک دلدوز مردم افکن چشم

چنان روی تو درگاه دیده کشیدم	بصورت تو بکاری ندیدم نشنیدم
اگرچه در طلبت هم عبادت تمام	بیک در سر و زبان قامت ندیدم
ز شوق شمع شست و قطره نماندیم	ز لعل باده فروخت چمنشوه نماندیم
ز غره برداشتم چند تیر نماند	ز غصه بر سر کویت چو بار نماندیم
ز کوی یار بسیار ای نسیم صبح غباری	که بوی سوزن دل خوداران ترا شنیدم
کناه چشم سیاه تو بود و کرون دوطاه	که من چو اسب و خشی ز آدمی بر میدم
امید در بخت بفرستم کیستیم	طبع بفرست بکام دل بدیدم
چو غنچه بر کویت از آن کشتی	که پرده برداشته وین سوی او بریدم
امید خواجگی بود بنده کی چشم	سوی سلطنت بود و خدمت تو کردیم

برون و درها

خاک پای تو سو کند نور دیده حافظ	که بی فروغ رفت نور از چراغ دیده ندیدم
خیز تا از در میخانه کشادی طلبیم	برده دوست نشینیم و مراد طلبیم
زاده راه حرم وصل نداریم مگر	بکدامی ز در میخانه زادی طلبیم
اشک الوده مارچه روانی	بر سالک سوی او پاک نهاد طلبیم
لغت داغ غمت بردل با دارم	اگر از جور غم عشق تو در ادای طلبیم

نقطه خال تو بر لوح بهر توان بد
عشوه ابله نیز بر تو دل خواست
تا بود نیمی عطری دل سودا زده را
چو غمی نتوان یافت مگر در دل نهاد

مگر از در مک و میوه میوه ای طلبیم
بشکر خنده پست گفت میوه ای طلبیم
از خط غایبه سای تو سودا طلبیم
مباد امید غمت خاطر سادی طلبیم

بر در در سه تا چند نشینی حافظ
خیز تا ز در میخانه کش دی طلبیم

خیز تا خرقه صوفی بخرانای بریم
تا بهر خلوتیان جام صبوحی گیرند
سوی زندان قلندر بره آورد سفر
ورنند در ره مانا و ملافت زاید
شرفیان در زین سینه آلوده خوش
قد رقت از شناسد دل کاری نکند
با توان عهد که در وادی ایمن بستیم
فقه می بار و از سن تقویر بر خیز
در بیان فدا کم شدن آخر تا چند

دلق طلمات بیدار خرافات بریم
چنگ صبحی بهر پیر مناجات بریم
دلق شیطانی و سجاد طاعت بریم
از کلماتش زندان مکافات
کبر به ابر فضل و کرم نام بهمان بریم
بس جلال که ازین حاصل او قیامت
پیجویی ازنی گوی بهشتا بریم
تا بهیچانه پناه از همه افات بریم
ره پیریم مگر بی بهمتا بریم

<p>علم عشق تو بر بام سموات پریم همه بر فرق سرازیر ملمات پریم این میانی بر آریاب کلمات پریم ورنه بس چو ز صفا آخر آيات پریم</p>	<p>کوس ناموس تو از کنگره عرش نسیم خاک کوی تو بصحرای قیامت فرود بگذری و بگذاری نه نشان حرکت حافظ کار هست بهمت بخت گیتی</p>
<p>حافظ آب خفت بر در هر سفله میریز حاجت آن به که بر قاضی حاجت پریم</p>	<p>حافظ آب خفت بر در هر سفله میریز حاجت آن به که بر قاضی حاجت پریم</p>
<p>راحت طلبیم و ز پی جانان بروم من با بوی سوزن پرتیای بروم بهواداری آن سوزن امان بروم رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم بادل خشم شوق دیده گریان بروم پارسایم مدتی تا خوش و آسای بروم تا در میکده شادان و غمخواران بروم تالاب خشمه خورشید و دشتان بروم مهره گوشت آصف دور آبروم</p>	<p>حرم آن روز که برین منزل ویر بروم کچه دایم که بجای بند و راه غریب چون صبا بادل بیمار و تن بی طاقت دم از خفت زندان کند برفت در ره او چو علم کرم باید رفت تا زبانه از خشم با کربانان نیست نذر کردم که ازین غم بدایم روزی بهوار از او در صفت قصه گمان و چو حافظ بنرمه زیبا بایرون</p>

بخت

دی شب بیل سنگ ره خواب میزدیم	نقش بناد خط تو بر آب می زدیم
ایرونی بار در نظر و خرقه سوخته	چشم میزد که کشته خراب میزدیم
روی نگار در نظرم جلوه نمی نمود	وزد و بر سره بر رخ هدتاب میزدیم
چشم بر ساق و کونتم سبک شک	قالی بخشم و کوش درین باب میزدیم
نقش خیال رو تو تا وقت صبحدم	بر کارگاه دیده بی خواب میزدیم
مرغ فکر گرسنه شاخ سخن نشست	بازش بطره تو بمضرب می زدیم
ساقی بهول این غزل کاسه می گرفت	می کتیم این سرود می تاب میزدیم

خوش بود حال حافظ و قال به بخت شک
بر عمر و نام دولت احباب می زدیم

در بابات معانی نور خدای می بینم	این عجب بین که چه نوری ز کجای می بینم
جلوه برامقوس ای ملک الطایع که تو	خانه می بینی و من خانه خدای می بینم
چو اتم از زلفه بنا ناله شبایی کردن	فکر دورست همانا که خطای می بینم
سوز دل لشکر و اهل بحر ناله شب	این همه مرتبه از لطف خدای می بینم
هر دم از تو نقش زنده راه خیال	بالکه گویم که در بر چه چای می بینم
کس نیست ز دست ختن و ناوه چین	اینهمه من سرگر از باد صبا می بینم

دوستان	دوستان عیب نظر باری حافظ کنید
زارانه	اوراز چنان شمایی بینم
<p>دیده دریا کنم واسک بصری فکتم از دل تنگ کنه کار بر ارم سی خودم اندر فلک باده بد فامیست جز غم جام بدین خفت روان فشانم باده خوشی را بجایست که دل را بجا نمیدر فکشا ای مه خورشید کلاه</p>	<p>والندین کا اول خویش بریا فکتم والتش اندر کنه آدم و خوا فکتم عقد در بندگی گشت جورا فکتم غلط حکم درین کیندینا فکتم بیکم چه که خود را کمر انجا فکتم تا جور لغت رسو دازده دریا فکتم</p>
حافظ	حافظ کنید بر ایام چو سهوت و خطا بسر و اعثرت امروز فردا فکتم
<p>فدوی و افش فکتم ز سر بیرون کنم فامش و فکتم سر کنه افش فکتم نکته تا بنجیه فکتم دل بر افرو دار زردی و فکتم زان طبع نال بیکناه ای فکتم منزل سلی خدا را تا بکی</p>	<p>کوفت و فکتم ناید بر این مجنون فکتم دوستان از دست بر خیزد بجام فکتم غشوه و فکتم ناس طبع را فروزن فکتم ساقی جامی بده بایه و اکلون فکتم رجو زدم فکتم اطلال را بچون فکتم</p>

مکن ره بروم کنج حسن بیا بیا نرو

صد که ای پیچی خود ابعدا زین فارو

ای شمه صاحب قرآن از بنده حافظ باد کن
نما دعای دولت آن حسن روز افزون کنم

دیدار شد میت رو بوس و کنار هم
و اغظ بر که طالع اگر طالع منست
ما عیب کس برندی و مستی نمیکنیم
ای دلش بارتی و دست خست نمکند
آن نمک که چشم بد بکران بود از کین
خاطر بدست غرقه دادن ز کین
چون کلینا جمله سوی تو زنده اند
چون آب بر لاله و گل فیض کنست
بر خاک بیان عشق فشان جرعه لبش
بر شاکل عین که در دست و زارش
بر باد رای انور او آسمان صبح
کو زمین ر بوده چو کاغذ است

از بخت سکودا یم و از دور کار هم
جام بدست باشد و زلف نکار هم
لعل بیان خوشست و بی خوشکوار هم
از می جهان پرست و بت نمکار هم
خشم از بیارفت و سرک ارکار هم
جموعه بخواد و صراحی و بار هم
ای آفتاب سایه زیار مدار هم
ای ابر لطف برین خاکی بیار هم
تا خاک لعل کون شود و نمکار هم
ایام کاین بدین شد و دیار هم
جان نمیکند فد او کو اکب شمار هم
وین بر کشیده کبند نیل حصار هم

عزم بک عنان تو در کوشش آورد	این پایدار کوب و عالی مداریم
تا از تیجه فلک دور طور اوست	بندیل سال و ماه و خزان و بهاریم
خالی مباد کلاه جلالت ز سر و را	وز ساقیان سرو قد و کلفداریم
حافظ ایراف تو شد از خدا بر سر	وز انصاف چشم آصف افتد ازیم
حافظ که در شای تو چندان که در فغانه	
پیش گفت بود چل و شرمساریم	
دو ساق و کمان به بخت کو شیم	نخن بر مغانت بجان بنویسیم
نیت کس کرم و قوطب میکند	چاره از کس بجاده بی بنویسیم
خوش میبایست فرج بخشایان بود	تا زینتی که برویش مل کلکو نویسیم
از غم ساز فلک زنده است	چو کزین قصه نایم و چراغ نویسیم
کل چرخ آمد و از می نزد میسرانی	لاجرم زانش حرمان موس نویسیم
میکنیم از قبح لاله شراب بنویسم	چشم بد دور که بی مطرب وی نویسیم
حافظ این حال غیب با که توان گوشت ما	
بلبلانیم که در موسم کل خاموشیم	
در زمان خانه عشر صبحی خوش دارم	کز سر زلف و خوش نعل در انش دارم

عاشق ورندم و بنواره به او اربند
که بکاشاند ندان خدی خواستی زد
و تو زین دست مرایی سر و سامانی
در چنین همه کشاید خط زنگاری او
ناوک غره بیاور زده زلف که من

وین همه منصب از او پیری و ش
نقل شو شکرین می بخش دارم
من به آه سرت زلف شوش دارم
من ز رخ زده بخوبی بخش دارم
چونکه با دل مجروح بگاش دارم

حافظ چون غم و شادی جهان در گذشت

بند آشت که من خاطر خود خوش دارم

دوش باری چشم نوید از دستم
عشق من با خط انگشت تو امروزی
از بنا خودم این نکته خوش آمد که بجز
عاقبت مدار از من بجان پرت
در ره عشق از اسوفا صدها خط
بعد از نیم چشم از بر کناره از خود
بوسه بر دوش عشق تو حلالست مرا
منم شکویم غارت بین کرد و رفت

لیکن از لعل لب صورت جان می آ
دیگر کاسیک این جام به لای شتم
بر سر کوی تو از پای طلب من شتم
که دم از خدایت زنده ام شتم
تا گوی که چو غمم بر آمد شتم
چو محبوب کمان ابرو خود بیو شتم
که به افوس جفا مهر و وفا شکتم
آه اگر عاطفت شاه بگرد شتم

رشت و انش طاقط بنگلک برنده بود کرد غمخواری شمشاد بلندت بستم	
در خرابات مغان گر کند رافند بایم حلقه توبه کمر فروز چو رنادر غم ور چو پروانه دهد دست فروغ نابی همچو خنک ار بکنای ندی کلام صحت جو خوشا کم بود عین قصور ماجرای دل خون گشته نکویم باک سرسودی تو در کینه بماند پنهان مرغ سان از قصر خاک سوا کی شتم	حاصل خرقة و بجاده بی در بایم حازن میکند فرو اندک در بایم جز زبان عارض شمع نبود بر بایم باز چون فی زلیلات نفسی بایم با خیال تو اگر باد کرمی پردازم ز آنکه خبر تیغ غمت نیست کسی دمار چشم برداشن اگر فاسک دی ارم بهوایی که مکسید کند شهبازم
گر بهر موی سری برین حافظ باشد همچو زلفت همه را در قدمت اندازم	
در دم از بارت در مان نیز شتم اینک میگویند آن خوشتر حسن سر و عالم یک فروغ روی نیست	دل فدای او شد و جان نیز شتم یار این دارد و آن نیز شتم کفایت پیدا و پنهان نیز شتم

داستان در پرده می گویم ولی	گفته خواهد شد بدستان نیز هم
یا و باد آن کو بقصد خون ما	عهد را بشکست و پیمان نیز هم
خون ما آن تر کس ستانه و بخت	و آن سر زلف بر میان نیز هم
نقش خاش خون چشمم بار تا	آسمان را خود و پنهان نیز هم
اعتمادی نیست بر نقش زمین	بلکه برگردون و گردان نیز هم
چون سر آمد دولت نیز حاصل	بگذر و ایام بجران نیز هم
عاشق از قاضی ترسد می بیاید	بلکه ازیر غوی دیوان نیز هم

محب و اند که حافظ عاشقت

و آصف ملک سلیمان نیز هم

روزگار ندانم در میان خدمت میکنم	مفلسم در بنده از اهل دولت میکنم
تا که اندام وصل آرم نزد خوش خرام	و میکنم و انتظار وقت فرصت میکنم
و غلط با بوی عشق نشنید و بشنوا بر سخن	و حضورش نیز میکنم نه غیبت میکنم
چون با اقبال و غیره امیر و مالکوی دولت	وزر قیامت استمداد و منت میکنم
خاک کو بر تابند زنت مایلش ازین	لطف نگردی یا بخینف زنت میکنم
دیدم بدین بونمای گویم عیب پیش	زین دلیلی که من از کج خلوت میکنم

<p>خسرو آمدند باوج جاه دارم برین تخت خانش بفرستد که خستد و خشمم بکشد زلمت و دلدم را فروغ نماید و این بکشد از این پیش ازین میکند روح الا</p>	<p>التیاس سلطان و بوج حضرت میکنم فالان و امینم امروزه شربت میکنم یا و امینم که چندین نصیب میکنم چو دایم با و نگاه میکنم و ملت میکنم</p>
<p>حافظم در محفل و دردی کنم در مجلسی نکته این شوقی که چون باطن صفت میکنم</p>	<p>حافظم در محفل و دردی کنم در مجلسی نکته این شوقی که چون باطن صفت میکنم</p>
<p>روزیدت من از دستان بدیدم دو سه روزی که درم زنی با خودم مرگ و زنده شدنم این چنین فرستد باز بیاورد و دروازه شرم بکشد که خاک در میکند و جان او بکشد چندین باره و سجاده نقوی بردو</p>	<p>که درم حاصل از روز و ساعت کبرم بر جانم که بدیدم که این نصیبم زاده و مرده بودی و نذر بخیرم من نه آنم که و گردید کسی بیدیرم تا نه بدیدم این سر و پیش منم و ای الزلزل و غدا که این توفیرم</p>
<p>خلق کو بند که حافظ سخن پیوستن سال خود و میم امروزه از حد بیدرم</p>	<p>خلق کو بند که حافظ سخن پیوستن سال خود و میم امروزه از حد بیدرم</p>
<p>دست گرفته خود زید بدارم</p>	<p>که اندک از بندان سر بدارم</p>

مکن ز بزم موی کز دم دست
ز چشم من بدین اوضاع گردون
بدان کزانه می بوس لب طلم
من از بازوی خود دارم سبب شکست
مکن عیم کجوتواری از من نیست
اگر گویم دعای می فروشان
بیدری گشت حافظ مرگ لیکن
توان حاکم خو اسی بر کوفتن
سری دارم چو حافظ مرگ لیکن

و گرنه سرشیدایی بر دارم
که گشت مار و زخم می شمارم
که کرده که در اندرون کارم
که زور مردم ازاری ندارم
که کار آموزایوی شمارم
چه باشد حق نفوت می گذارم
بلف آن جوان امیدوارم
بجای انگ که گوهر بیارم
بلف آن سری امیدوارم

کرم از خاک بر کبری نگارا
پسایت ز آب دیده در پیارم

دلف بیاورده تاندنی بر بادرم
رخ برافزود که فایز کنی از بیک کلم
شده شد شو تا تنم سر در کوه
می خور بادگران تا خودم خون جگر

نارین باد مکن تا کنی بنیادرم
ندیدم آنکه از سر و کنی آزادرم
شور شین منما تا کنی فریاد
مکن تا کنی سر نعلک فریادرم

زلف راحقه مکن تا کنی در بندم	طهر رتاب ده تا ندی بر بادم
باز بیکانه نشو تا ندی از خوشم	غم اغیار مخور تا کنی تا نامدم
شمع منجم نشو در نه میوزی مارا	یا دهر قوم کن تا ندی از بادم
رحم کن بر من میکنی بر بادم رس	تا جاک در اصف نه بد فریادم
چو ملک بر کن تا کنی حافظ را	رام شو تا بد بد طالع قریح را دم
حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی	
که از این روز که در بند تو ام دنا دم	
سرم خوش و سیاه بلند میکنم	کرم ز نیم حیات از نیاله بجوم
عجب من بد بوجه خا شنبند	مرید خرقه دردی نشانم بجوم
دیر چن کنم سیر زش بخور دوری	چنانکه پروشم میدهندی رویم
تو خاقان و خراباد در میانه میان	خدا کو اوه که هر جا که هست باویم
عبار راه طلب کیمای به ترور	غلام هست آن خاک غمیزین بوم
ز شوق ترکست بلند بالایی	چو لاله با قبح افتاده بر لب جوم
ندم فسانه کشکی ابروی دوست	کشیدم در خم چو کان خوش چون بوم
کرم نه پیوختان در بدی خود بکفا	که ام در زخم چاره از کجا بجوم

بیاری که بنفوی حافظ از دل پاک
عبارت زرق بنفوی قدح فرو شویم

سالمه پند روی ندیدند آن کردم	تا بنفوی خرد حصص زندگان کردم
من سر منزل غنایان خودم راه	قطع این سله با من سلیمان کردم
از طاعت عادت بطلب کار که من	کس جمعیت از آن لب پریان
سایه بردار نشستم فکن ای کنج مراد	که من ای خانه بودای تو ویران کردم
نفس ستوری و تنی نه من و نت	این سلطان این کف بکمان کردم
دارم از لطف الهی جنت و دوزخ طبع	که چه در باغی بنیانه فراوان کردم
اگرچه بران سرم صحبت بوسه خواست	اجر بر سریت که در کلیه آخران کردم
هیچ حافظ نماند در خم خواب فلک	آن نسو که من از دولت قران کردم
که دیوان غزل صد در ششم چه عجب	سالمه بنده کی صا در جوان کردم

صبح چیزی سعادتی طلبی چون حافظ
مرجه کردم همه از دولت قران کردم

صوفی بیا که جامه سالوس کنشیم	وینش زرق را خط بطلای سرشیم
نزد شمع صومعه در وجهی ندیم	دلش بر پایه آب خرابات بر کشیم

بیرون جیم خوش و از بیم عارفان سر قضا که در تنق غیب منقوبت کام از جهان برادر که بخند خدا نگاه کو غشوه زابروی او با جو ماه نو فردا اگر نه روضه رضوان بماند	غارت کنیم باده و شاد بیدار کنیم مستانه از نقاب رخسار و بر کنیم روزی که رفت جان مجانی که کنیم کوی سپهر در خم چو کان در کنیم غلمان رخساره حور ز جنت بدر کنیم
حافظ نه حد است چنین لا اماره دن پای از کلیم خویش چو ایشتر کنیم	
صلاح از پاچه میجوی که ساز اهل کنیم در نیجه ام بک که هیچ ز خانه نشود من ز چشم تو ای ساقی چرا افتاده ام لیکن قدر کنیم که شهادت بر خن که بار آورد اگر برین بختی بیستانی خوری آخر جگر چو نافه خون است کم درین می بخت	بد روز گشتش سلامت را دعا کنیم کرت ما و بکن و نه سخن نیست تا کنیم بلای که ز جدایی نه زارش مرجها کنیم که این نیست چو کردیم و این بهمان چو کنیم بخاطر دار این معنی که با حدت بجا کنیم جزای آنکه بازنش ز چنین از خطا
نوانش گشتی ای حافظ ولی بایار در نکوف ز بد عدی کل کوی حکایت با صبا کنیم	

صنایا غم عشق تو چه تدبیر کنم
دل یوانه از آن شد که نصیب نشود
با سز زلف تو مجموع پریشانی خود
ایچه در مدت بخت تو کشیدم میباید
آن زمان که از رو دیدن جانم باشد
که بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دور و از بیم ای و اعطای و پیورده

تا یکی در غم تو ناله تنبیر کنم
مگرش هم ز سز زلف تو زنجیر کنم
کو بجالی که یکایک همه تیر کنم
در یکی نامه محالست که خبر کنم
در نظرش لب لعل تو تصویر کنم
دل و دیر همه در باضم و تو فریم
من نه آنم که در گوش بفر کنم

یست امید خلاصی ز فتنای حافظ

چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

عیرت من در طلب هر روز گامی میزنم
ای ماه مهر و خود تا بگذر از غم روز را
او که کوی کجاده کو نقش و فو مهر کو
دائم سر در غصه ز لکین بر ارد قصه را
تا بگویم با هم که ای از سایه سر و سنی
هر خداین از غم ل هر کز خند کلام دل

در شفاعت هر روز ناله نامی میزنم
دایم بر ای منم مرغ بدای میزنم
دایم من اندر عاشقی دایم نامی میزنم
ای راه خوفناک من هر صبح و شبانی
کلیک عشق اندر طلب خوش خروانی
تشنه یی می کشم خال دوا میزنم

با آنکه از خود غایبم و زمی چو حافظ مایسم
در مجلس و حایان که گاه جای میزنم

عمیرت تا براه غمت رونماده ایم
بنماده ایم با جبهان بر دل ضعیف
طاف و روان در سه و فیل و فیل
ما ملک عافیت نه بلسکر گرفته ایم
سم جابیدن دوزخ و جاد و سپهره ایم
بی وصل زلف تو سرودای از لال
تا سحر خیم بار چه باری کند که ما
نشیار و عظیم که بدست و پای دل
فرومانداری که دو چشم امیدوار
حافظ بعین کوشش بماند عمارت
بر روی عید و وصل چو نظر کارگاه

روی را با خلق بیک سونماده ایم
وین کار بسته نیز بیک سونماده
در راه جام و ساقی در و نماده ایم
ما تو سلطنت نه بیا ز نماده ایم
سم دایه و نیکم منده و نماده ایم
همچون بتفش بر سر زانو نماده ایم
بنیاد بر گشته جاد و نماده ایم
زنجیر و بند حلقه آن نماده ایم
بر گوشه های آن خم ابرو نماده ایم
از بهر یار سلسله کیس و نماده ایم
چشم ابل بدانی خم ابرو نماده ایم

سبیل

گفتی که حافظ ادل سرشته است بکاست
در خلقهای آن خم ابرو نماده ایم

عاشق روی جوانی خوش نوحاسته ام
عاشق زند و نظر بازم و یکویم فاس
شرم از خرقه آلوده خود می آید
خوش بود از غش ای شمع که اینک من
با چنین جویتم از درت بند صرغ و کار

و ز خدا شادی این غم بد عاقل است
نابدانی که بخندین هیز از استه ام
کد بد و باره بصد سجده پیر استه ام
بهین کار میان سبه و بر خاسته ام
و غم افروده ام آنچه در دل جان کاسته ام

همچو حافظ بحرابات روم جامه و با
بو که در بر کشد آن دلبر نوحاسته ام

عشق با روی جوانی و شراب لعل فام
ساقی شکوه دمان و طرب بنیرین سخن
نشاید از لطف باکی رشک آب زندگی
بزمگاه و دنیا چون قصه فردوسین
صفینا نیک خواه پینه کاران اباد
باوه کلرک تلخ و نیز خوشوار و سبک
غمزه ساقی بهیلا خرد آینه منیع
نکته دان و بد که بوجو حافظ شیرین سخن

مجلس شریف سدم و شراب بدم
همچنین نیک کردار و نیم نیک نام
دلبر در حسن و خوبی غیر ماه تمام
گلشن پر افش چو در خانه دار السلام
دو نند از صاحب اسرار و عیار و شکام
نقل از لعل کار و قوت از یاقوت جام
ز ریح طمان از بر صید دل کسره دلم
بخشش آموزه و جان افروز چو حاجی قوام

هر که این صحبت نخواهد خوش دلی بروی تباہ و آنکه این عشرت بخوبی زندگی بروی حرام	
دوانس خرمی چو از خوان نمی بینم چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم به بین که اهل دلی در جهان نمی بینم چرا که طالع وقت آن چنان نمی بینم که در شاخ شاد این نشان نمی بینم زین میوس که خود در میان نمی بینم که باد و آینه رویش همان نمی بینم بجای سر و خراب روان نمی بینم	غم زمانه که میبش کران نمی بینم بزرگ خدمت پیر و فغان نمی بینم وزین فغان کسم جرعه نمی بخشد ز آفتاب قبح از غم غش میگرد نشان اهل خدا شفیق با خود دار نشاموی میان که دل درو بستم برین دیده چنان من پیرا نویسم قدر تو باشد از جو سیار دیده من
من و سینه حافظ که جز درین دریا بضاعت سخن در قافان نمی بینم	
فی حیات و با کانه یارست نه بینم روح را چه با جنس غایت الیم سالها شد که منم پر در میان نه بینم	فتوی پیر فغان دارم و قولیت قدیم چاک خوانم ز دایره ای ریایی چه کنم تا مگر جرعه فشاند بجان بر من

دلبر از ابد ابد شده اول
مکر خست دیرین من از یاد رفت
غنچه کو سنگدل از کار فرو بسته پیش
فکر به بود خود ای دل در بی بگر جوئی
کو مهر خست اندوز که با خود دیدی
دام خست مکر لطف خدا یار شود
بعد صد سال اگر باد تو بر من گذرد

ظاهر عهد فراموش نکند خلق کریم
ای نسیم سحری یاد دشت عهد قدیم
کز دم صبح مدیاید و اناس نسیم
درد عاشق شود به مبدای حکیم
که نصیب دگر نیست نصنار و نسیم
ورنه آدم بندد صدف ز سلطان نسیم
سر بر آرد ز کلام قصص کنان عظیم

حافظ ارسیم و زرت بندت چه ناله باش
چه به از گوهر نظم سخن و طبع سلیم

فان میکویم و از کفنه خود نشاند
طایر کلشن قدم چه دهم شرح فرا
من کتاب دم و فردوس بر جام بود
سایه طونی دجونی حور و لب
نیز بر لوح دلم خزان فامد دست
کو کعب بخت مرا به پیش من زناخت

بنده غم و از سر دو جهان از دم
که درین انکه جادنه چون افتادم
آدم آورد درین دی خراب آبادم
بهوای سر کوی تو برفت از یادم
چکنم حرف و گویا دنداد استادم
یارب از مادر کستی بچه طالع زادم

<p>ماندم خلع بکوش در نیای عشق میخورد خودم مردمک دیده سزا</p>	<p>مردم آید غمی از نویم یک بادم که چو ادا بیک گوشه مردم دانا</p>
<p>پاک کن چهره حاقظ سبز زلف زانک ورنه این سبیل دادم ببرد بنیادم</p>	
<p>کرچه از انش دل جویم می در جویم قصه جانست طمع در جان کز مکن آزاده شوم از غم دل جویم حاشا نه که نیم معقده طاع بایدیم که علی غم دور و زجر بردم دوشه جنت بدو کندم بفر مکن جویم که نشوم بخار از او حق خرویه پوشی من از غامدینداری</p>	<p>مهر بر لبه خو میجویم و خاموشم تو درین کار مرا باین که بجان میجویم بهند و زلف بنی حلقه کند در گوشت این قدر هست که که قدحی مینوشم فیض عشقش نهند بار کنه بروشم ناخلف باشم اگر من بخوی نغوشم چشمم کز سخن پیر و معان نغوشم پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم</p>
<p>کوازین دست رنند مطرب مجلس عشق شعر حافظ ببرد وقت سماع از شو شمع</p>	
<p>کرم از سر زان سر عیان اندیشم</p>	<p>نیوه مستی و زندی پرو و از پیشم</p>

چینش کن از خوسایم خالی
زید زانو آموخته راه بد نیست
شاه شوریده دلا نام من بی سامان
اعتقادی بنما و بگذر بهر خدای
شعور بنابرین این یاد بر ایار بخوان
دام از شمع خود دل من درم چین

نابندند که قربان تو کافر کشم
مکن بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
زانکه درم دردی از غم عالم بینم
تا دین خرقه ندانی که چه نادر بینم
که در کمان سیاه بر در جانم بینم
که از بر تو رسد که بر خاکی بینم

من اگر باده خورم و نه چه کام با کس
حافظ را از خود عارف وقت خویشم

گرچه بماند کان پادشاهیم
کنج در آستین و کیسه تنی
سویار حضور و دست غور
شاید بخت چو گوشه کند
شاه بیدار بخت را هر شب
کو غنیمت شمارم مت ما
شاه منصور واقف که ما

پادشاهان ملک صبحکیم
جام کیتی نما و خال ز بیم
بحر تو حید و غرقه کنهیم
ماش آینه رخ جو همیم
ما تکبان افسر و کلیم
که تو در خواب و بیداریم
روی منت بر کجا که بنیم

دوستان از خون کف سیریم	دوستان از قبای فتح دسیم
زنگ تر و پریش مانید	نیر سر خم و افعی سپیم
وام حافط بگو که باز دهند	
کرده اعتراف و ما کو سیم	
کوه افتاد ز زلفش گریه در کام	هیچان چشم تبارش میدارم
بطرح گل مکن سرفری رویم که چو جام	خود دل عکس من میدارم و خدام
برده مطربم از دست بدخواهد برد	آه اگر آنکه درین پرده نباشد بارم
منم آن شاعر ساگر که با فسون سخن	ازنی ملک همه قند و شکری بام
پاسا حرم دل نداده ام شب همه شب	تا دآن پرده جز اندیشه او نکند ارم
بصدایمیدنها دیم درین یادیه پای	ای دلیل که گفته فرو مکن ارم
ویده بخت نیافسانه او شد در خوا	کوشیم بی رغبت که کند بیدارم
چون ترا در کند ریاد می یارم دید	با که گویم که بگوید سخنی بایارم
دوش میگفت که حافط همه ز رقت و ریا	
بخیز از خاک درش تا که برود در کارم	
کردت وید خاک کف پای نکارم	بر لوح بهر خط غباری بنکارم

پروانه او گرسدم در طلب جان
که غم بزم را نهند دورت عیاری
بر بوی کنار تو ندلم غرق و ایست
و امن نشا از من خاکی پس از ترک
امروز کنس هر زو فاش و اندیش
ز لعلین سیاه تو بدلداری عشاق
ای باداران باد به نسیم من آور

چون شمع هماندم بدی جان سپارم
من قدر روا دیش از دیده شمارم
از موج نسیم که رساند بکنارم
زین در نتواند که بر باد غبارم
ز آن شب که من از غم به عادت آم
داوند فراری و پیر دند فرارم
کای بیستای دهد از رخ خارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزت
عمری بود آن لحظه که جانی بلب آرام

کرد و بدختم ز لعلین تو بازرم
زلف تو مرا عذر دارست و بی نیست
روانه راض به ای شمع که مهر
آن یک یک خفته دلم جان چو صراحی
چونیت نماز من آلوده نمازی
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید

چون کوی چهره مرا که بچکان تو بازرم
دوست شرمی ازین عمر دارم
از آن دل پایش تو چون شمع که دارم
من تا خود اسم که ندانم نماز
در میکده زان کم نشو و سوز و کداز
حراب و کماخته زرد و ابروی تو سازم

<p>کز طوطی با ریشی از رخ نفوذی محمود بود عاقبت کار دین راه</p>	<p>چون صبح در آفاق جهان سحر ارم کمر برود در سر سودای ایازم</p>
<p>حافظ غم دل بانو نکویم که درین دور جز یار نشاید که بود محرم رازم</p>	
<p>کز این منزل غربت بسوی خانه زین سفر کربلاست بطنی از سرم تا بگویم که چه شوم شد این سلوک آشنایان عشق گرم خون بخورند بعد ازین دست من و زلف جو خجسته که به بنیم خم بر چو محرابش باز</p>	<p>و کز آنجا که روم عاقل و فرزانه روم نذر کردم که سم از راه بهیچانه روم تا در صومعه بایر بط و پیمان روم تا گسرم که بشکایت سیو بیگانه روم چند چند از پی کام دل دیوانه روم بجهت شکر گنم و از پی شکرانه روم</p>
<p>حرم آن دم که چو حافظ بنولای نکار یکسر از سیکده بادوست بکاشانه روم</p>	
<p>مرحمت دار و خوشی موی دلگشتم شیراز و اعلیٰ و کان حسن و عاشقی که یز نباشد ز سوز و ساز</p>	<p>مدنوش چشم و می صاف غنی شتم مرجهری و مجلس این روشو شتم اساده ام چو شمع متدیان با شتم</p>

شربت پر گشته و حور از تنش بهت
 من آدم بهستم و اما درین سفر
 بخت ارمده دهد که کنم زخت ازین بار
 از بر یک چشمت درین راه دیده ام
 گفتی ز سر عید ازل نکته بگوی
 حسرت و س طبع مرا جلوه از تو

چیزیم نیست و نه خریدار هر ششم
 حالی سیر عشق جوانان مهوشم
 کیوی حور گردد فغان ز مغر ششم
 حقا که نمی خورم اکنون سوختم
 آنکه بگوید که دو پیمانه در کشتم
 آینه ندارم از آن آه می کشتم

حافظ ز تاب فکر بی حاصل بیخوف
 ساقی کجاست تا ز ندائی بر آتش

ما زیاران چشم باری داشتیم
 تا درخت دوستی کی برده
 گفت و گو آیین درویشی نبود
 شیوه چشمی و دل خبکی بود
 نکته داشت و شکاکس نکرد
 کلنجارست بخودند و غریب
 گفت خود دادی بمادول حلقه

خود غلط بود آنچه ما پیدا داشتیم
 حالیا رفتم و نمی گماشتیم
 ورنه بانو ماجرانا داشتیم
 ما غلط کردیم صلح انکاشتیم
 جانب حجت فرو نگذاشتیم
 مادل و مدت برو بگماشتیم
 ما محصل بر کسی نگماشتیم

<p>من ترک عشق ننهاد و ساغر نمی گفتم باغ بهشت و سبای طوبی و قصر حور سرگرمی نشود ز سر خود خیر مرا پنجم بطیره گفت برو ترک عشق کن ناصح مرا بکف حرمت می بخورد بتقیق من اسل ظرایب اشارت این تعویذ تمام که باشد این شهر</p>	<p>صد بار توبه کردم و دیگر نمی گفتم با خاک گوی دوست برابری گفتم تا در میان میکده سر بر نمی گفتم محتاج جنایت برادر نمی گفتم کفتم که چشم و گوش به خرمی گفتم کردم اشارتی و مکر زنی گفتم ناز و کوشش بر سر منبر نمی گفتم</p>
<p>حافظ جناب پیر معارف طای دولت من ترک خاک بوسی این در نمی گفتم</p>	
<p>ما بر آیم شبی دست و دعا می بکنیم دل جویم از در رفیعان می بکنیم دره نفس زو سینه ما بستند مدوا خاطر زنده طلب ای دل بکنیم سایه طایر کم حوصله کاری کنند خستد هیچ طرز راه فرما بگارت</p>	<p>روز بخیر آرا چاره رجایی بکنیم تا طبیبین سر آیم و دوا می بکنیم نیر آبی بکناییم و غزالی بکنیم کا و عبید مبالغه خطایی بکنیم طلب سایه میمون سبایی بکنیم تا در آب و دیوانه شویم می بکنیم</p>

آنکه بی جرم بر خیزد و بتیغ زور و زور
باشد آید خدا را که صفای بکنیم

دل از پرده بند حافظ خوش بگویم
تا بقول غزلش ساز نوایی بکنیم

محباطایر فرخی و فرخنده پیام باز این قافله لطف خدا برده باد ماجرای معشوق بر پایان نیست زلف دلدار چون تار سی فرماید مسخ غم که سنی دوز سر سده صفید چشم بیمار را خواب نه در خواب باشد نور چشم کنی بر من بد لکنتم کل خبر و شمع ز کرم رخ بنما	خبر غم ز کجای بجا دوست که ام که از و خضم پیام آمد و معشوقه بجا هر چه آید اندر پذیرد انجام بروای شمع که شمع برین مایه حرام عاقبت خانه خال تو کنی غم و دایم من لیبتل واء ولف کفینام فان دعوی ثالث و ثالث الایام سرو میازد و خوشیت خدا بخوراک
--	---

حافظ ارمیل به ابروی نو داد نشاید
جای در گوشه محراب کسب ای کلام

من آن بدم که ز کشته و ساقی کنم من که عیوب کار کن ده بازیم	من آن بدم که ز کشته و ساقی کنم توبه از من وقت کل یوانه بشم
--	---

عشق تو دانه و من غم آمیز و بیامیز
 عاشقان را که در این مینشاند قدر
 که چه کرد آلوده و قمر شرم با دلایم
 مرگ دادم در کدایی که شیطانی
 در تو میگوید که راه شو چشم و روی
 و چوید بی خبری که که غمناکی شوم
 و حیرتی راه غم که که غمناکی
 غم را به غم که که غمناکی
 شیره رند طایفه و وضع راوی
 مرگ امروزم نیست نقد حاصل میشود
 با تو میگویم غمناکی که شهر شوم
 لاله باغ که در گشت و بر نام
 چه صبا بجز عطر و طعم و طعم
 مرگ از غم و اولی که غمناکی
 و در میگویم که غمناکی که غمناکی

سر و زردم در اینجا تا کجا سر بر کنم
 کتاب چشم که نظر در چشمه که ز کنم
 که آب چشمه خوشید و امن تر کنم
 کی طبع در کشتی دوان فون بر کنم
 میر و مین شاد و با شاد و ساغر کنم
 بعد از این شرم روی کلای بر کنم
 خاک راه پادشاه از راه بر کنم
 عهد با پیمان بندم شرط با شاد کنم
 خود را فدایم هر اندیشه دیگر کنم
 وعده فردای زاهد را کجا باور کنم
 تا زانکه چه رست بر دو گوهر کنم
 داور داورم پس یارب کرا داور کنم
 که دلم فخر که نظر بر دفتر دیگر کنم
 کی طبع در غرض خورشید بلند لغو کنم
 تانده نیم بر دنان خود کجا باور کنم

کوشه خواب ابرو تو نیز این رخسار
من غلام شاه منصورم نباشد دور

تا در اینجا بچو حافظ در عشق این رخسار
از سر کین تن خیزشته ظاهر کنم

دو سر لعلت عشوه میداد حافظ را ولی
من نه آنم کین چنین افسانه را باور کنم

مستانه ناعقل اول از دست داده ایم
بناده ایم بار جهان بدول ضعیف
بر مایه کین کمان سلامت کشیده اند
ای کل تو دشمن داغ صبحی کشیده
بیز معان ز توبه ماکر ملول شده
کار از تو میرود مددی ای دلیل راه
چو لاله می بینم وقیع در میان کار

معدود عشق من نفس جام و با ده ایم
در کار باد بینه بیک نهاده ایم
تا کلام خود ز ابروی جانان کشاد
ما آن قیامیم که با داغ داده ایم
کو با ده صفا کین که بعد ایستاد
که نصف صفا می نیم و زره نوناد
این داغ نیک بر دل و بر این نهادیم

گفتی که حافظ این همه رنگ خیال چیست
نقش غلط خوان که همین لوح سلادیم

ماید من نه پی خشم و جاده امده ایم
در هر منزل عشقم و ز سر حد عدم

از غم حادثه اینجا بدیناه امده ایم
تا به اعظم وجود این همه راه امده

بطلب کاری آن مکرماه آمده ایم	بسته خط و دیدیم و زبانش نیست
بکدی ای بدر خانه شاه آمده ایم	با چنین کج که شد کار او روح امین
که دین بگریم غرق کنایه آمده ایم	لنکر حکم تو ای کشتی تو بنق کجاست
که بدینوان غل نام سپاه آمده ایم	آب و بی ز تو ای بحر خطایون سیار
حافظ این خرقه پسته بند از که ما	
از بی قافله با آتش آه آمده ایم	
موا دارا که کوشش را چو جوشن دارم	مرعده یی با جانان که با جاور دارم
که من در ترک پیمان دلی سبک دارم	الا ای پیر زانه کن عیم به بخانه
فوق خیم و جاور و الهامه خن دارم	ملوی خاطر خلواتان شمع چکل دارم
نزار و سنج یار چنین تاریکی من دارم	نشره شکوادم ست یار چو شکوادم
چه فکر از جنت بدو یا که قصد جنت دارم	بکام زرد و دل چو دارم خلوص حاصل
فراخ از سر و تنانی فتنه و چن دارم	مرا دخانه سرو که اندر سایه قدس
بجاده و الهامه یی نکر کن دارم	کرم صد که از خون با بده که لیدن
چو عظم باشد که پاک از اید دارم	سز و خاتم العیش و غم لاف سلیمانی
که من با لعل حاشونشانی قصد دارم	خدا را ای قریب آفر زبانی دیده بر من

چون در دریا بشنوا نام محمد الله

نه میل دارد و نه برین نه بیک نه ستون دارم

برندی شده و نه حافظ ازین صید بیخ و نم لیکن

چه غم دارم چو در عالم امین آمدن حسن دارم

ما کیویم بر میل ساق نکینم

رقم غلطه بر قدر دانش نرینم

عجب دین و نو انکویم و پیشین است

خوش آیدم جهان در نظر راهروان

بد اگر گفت حسودی و رفیق بر بخند

شاه اگر جزو زندان نه بخور نشد

آسمان نشی ارباب پند می شکند

جامه لیسیده و تو خود از رنگینم

سحر حق بر ورق شعله طعن نکینم

کار بر مصلحت است که مطلق نکینم

فکر سببید و زینک مغرور نکینم

کو تو خوش باش که با کون با حق نکینم

النفاس این صاف مروق نکینم

تکیه آن بد که برین بحر معلق نکینم

حافظ از خصم خطا گفت نکلیکم برو

و بحق گفت جدل با سخن حق نکینم

من که باشتم که در آن خاطر عاقل گدازم

دلبر امیده نواز است که خوت بگو

ستم بد برفه راه کن ای طایر قدس

لطفا میبانی ای خاک است باج ام

که من این ظن بر قیاس تو بر نرینم

که در ازت ره مقصد من تو

ای نیم حری بندگی ما بر میان ختم آن روز که زمین طله بریندم راه خلوت که خاصم بنما پس این پایه نظم بلندست و جهانگیر بگو	که فراموش مکن وقت دعاءم خدا که تو پسر نه رفیقان خیرم می خورم با تو و دیگر غم دنیا خورم تا کند پادشاه بگردان پرکرم
---	--

حافظا شاید اگر در طلب کوه وصل
دیدم دریا کنم از اشک دروغ طه کنم

مرا می بینی مردم زیادت میشودم بسانم نمی دانی چه درازی نه اینست که بگذارد از خانی بگریزی ندادم و از دستت بجز خاک اندم	ترا می بینم و مردم زیاد میشودم بدرمانم نمی گویی نمی دانی مگر مردم کنداری آرد بار بر کت ما خاک بر مردم که برخاک روان گوی بیکر دوامت مردم
فروزان غم عشقت مردم می جوینی شبی بویباریکی زلفت با تو می شوم کشیدم در بناگاه و شد در ناکی شوم بعزم سیزده و چراچه می دروایی ما	رفت می دیدم و جامی ز لعلت می خوردم نهادم بر لب لب و جان من اندا مردم شترکم سرخ میکرد از آب چرخ مردم کوهی از تو می بینم چه بک از خضم مردم

مژده وصلی که سر جان بر خیزم
بولای تو اگر بنده خوم خوانی
یارب از ابرو دایت بر سارانی
بر سر بست من بی و مظهر مستین
خیزد بالا بنمای بت شیرین حرکا
کر چه بیدم تو شمع خوان و آغوش کن

طایر قدیم و از دام جهان بر خیزم
از سر خواجگی کون و مکان بر خیزم
پیش تو آنکه چو کرد و میان بر خیزم
تا بر یوت ز طرد کسان بر خیزم
که سر جان و جفا درت فشار خیزم
تا سر که ز کنار تو جوان بر خیزم

خیزد بالا بنمای بت شیرین حرکا
تا جو حافظ ز سر جان و جهان بر خیزم

ما حاصل خود بر سر مجانی نهادیم
در خیز صد زاهد عاقل زند آتش
سلطان ازل کنج غم عشق بماداد
در خیزه ازین پیش نمانم نتوان بود
چون کنی سر گشته بگرداب و فساد
آن بوی که زاید ز پیش دست نهاد
در دل غم ره پس ازین مهر ساراد

محصولان عا در ره جانانه نهادیم
این داغ که مایه دل دیوانه نهادیم
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
بخیال دلت ازین نشو و ندانه نهادیم
جان در سر این کوه مریکانه نهادیم
از روی صفا بر لب پیمانه نهادیم
مهر لب او بر دل ویرانه نهادیم

المنه لله که چو مایه دل او بیند	از آنکه خرد پرور و فرزانه نهادیم
<p>قانع بجایال تو ز دوریم چو حافظ یارب چه که است و بیکانه نهادیم</p>	
<p>نماز شام غریبان چو کبریه آغازم بیا دیار و دیار آچنان بگویم زار مر از دیا جیدیم نه از بلاد غریب خدا ایراد وی رفیق ره تائن خرد به پیری من کی خستار دارد چو صبا و خنیا من می شناسد سز شکم آمد و عیم بگفت روی موانع از آید آید زنده کانی ما</p>	<p>بمویهای غریبان قصه پردارم که از جهان ره هم سفر براندارم منیمنا بغیر از آن خود رساندارم بکوی میکند دیگر علم بر افزارم که باز با صنم طفل عشق می یارم غریز من که بخیر باد نیت هم دارم نکایت از که کنم خالیکت آغازم صبا یار نسیمی ز خاک شیرازم</p>
<p>ز چنگ زمره شنیدم که صبحدم میگفت غلام حلق خوش لبچه و خوش آوازم</p>	
<p>هر چند پرو خسته و ناتوانم نکند خدا که هر چه طلب کردم از خدا</p>	<p>هر که که یار و تو کردم جو اندم بر دستهاست خود کامران شدم</p>

ای کلهر جان برد دولت بخیر کن
در سایه راه دولت سر به پیش
اول حرف و صود جودم خبر نبود
قسمت حوالتم بخوابات میکند
من پیر سال خورده نیم بار بی وفا
زان روز بر دلم در معنی کناده اند
از آن زمان که فتنه خیمت بمای

در سایه تو بدلیل باغ خبان شدم
باجام می بجام دل و سنان شدم
در ملک غم تو چنین نکته دان
باجه دل خن شدم آن چنان شدم
بر من جو عمر میکند پیر از آن شدم
کنز سالکان در که پیر معان شدم
ایمن زشته فتنه آخر مان شدم

دو شتم نویه داد عنایت که حافظا
باز آ که من بعضو کنایت فغان شدم

افسوس طاعل پیداشد اندر این
خونجی خورشید بود این شست خرو
خاتم جم را بنشاده بحسن خامت
تا ابد معور با آن خانه کنز خال درش
شوکت پور پند و تیغ عالم گیر او
ایوب کافی چرخ رام شد در زیرین

مقدش یاب مبارک باد بر سر و
تا نشیند هر کی اکنون بجا خویش
که اسم اعظم کرد از کوکوتاه در این
پیش پایوی جوی فردیاد این
بیک در شهنامه باشد دانست این
شمارا چون عید آمد کوی برین

<p>بود ازین کشف الازکدر جلی خوش چو سارنگ آب از سحر شیر کوه کبریا انظار رو خوب میکند ای صبا با ساقی بزم آباد کشف ده</p>	<p>خیزد از صحرای رخ نافرمان شک خشن خوشتر خفت عدل از نایب بدخواهان بزرگ طوف کلاه و برقع از رخ بر کن تا از جام در افشان جرعه بخند بمن</p>
<p>شیرت با عقل کردم کوفت حافظ می بنوش ساقی می ده که است التماس روشن</p>	<p>شیرت با عقل کردم کوفت حافظ می بنوش ساقی می ده که است التماس روشن</p>
<p>ای خورشید من بختی هست کوش کن پیر سخن ز تجربه گویند گفت در راه عشق و سوسه امیر کن تسبیح و خرقه اندمش بخندت بر که نوابه نشد و ساز طرب نماید باد و ستاره صافیه در و مال نیست ساقی که جانی صافی نمی مباد بر سوسه ندهد سلسله نهاد دست عشق سیرت و قیاد را نشان چو بکد زری</p>	<p>چو ساقی پر است بنوشان روشن کن نایب کبریا بپوشد کوش کن بنوش و بگویند این پیام سرور کن سحر درین عمل طلب از فی فروش کن ای صبا کبریا ای فی خورشید کن صد جافه آید نصیحت بنوش کن خشم غایتی بمن در و بنوش کن خواستی زلف بکشی ترک شو کن یک بوسه ندهد حافظ بشینه بنوش کن</p>

بی روی ماه منظر تو نو بهار حسن
در چشم پر چهار تو پنهان فنون سحر
مانی نهایت پیچ تو با بر ج منکونی
هرم شد از ملاحتی عهد دلبری
از دام زلف و دانه حال تو در جهان
دایم بلطف طبع فلک از میان جان
کرد لبست بنفشه از نازده و تر

خال و خط تو مگر لطف و مدار حسن
در زلف ببقا از تو پیدا آفرین
روی خاکست چو قد از چو چار حسن
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
یک رخ و دل غافلند نگشته کنار حسن
هر چه در دنیا ز تو آرد کنار حسن
کلبه جیانی خود را در چرخ حسن

حافظ طبع پرید که بیند نظیر تو
دیار نیست غیر زلف در دیار حسن

بالا بلند و عشوه که تو نشاز من
دیدنی لاله که خدیو و وزیر و علم
نواب دیده بر سرکش نشسته ایم
منتهی بار ویا در بیان نمی کند
یا بسکی ای صبا بوزد که ز نسیم او
نقش بر آب میریزم از کوبید حایلیا

کوتاه کرد قصه زهد در از من
با من چه کرده دیده معشوق با من
کوفاش که در همه آفاق را ز من
ذکرش بخیر ساقی مسکین تو از من
کو در شامه که گوش کار ساز من
تا کی شود قرین بحقیق مجاز من

<p>دیویم از خوابی ایمان که می برد کنیم بدانی زنی پیوستم نشان بر خود چو شمع خفته زان که میسکنم زاید چو از نماز تو کاری غمرو</p>	<p>حجاب ابروی تو حضور نماز من نماز بود اسلاف عیان که در این تا با تو سنگدل چو کند خود ساز هم مستی غمناکم و سوز نیاز من</p>
<p>حافظ از قصه سوخت بگو خالشی صبا</p>	<p>بانگاه دوست پرورد دشمن که از من</p>
<p>به تبار و کل طرب الیکو گشت و تو بکن رسید باد صبا غنچه در سواداری طوبی صد بیاموز از اضافی دل عوس غنچه ز نور چشم کل خوش ز دست یاد صبا که کل کلامه کور صفیر لبین نوریده و غیر مهر او</p>	<p>بنیادی زنج کل بیخ غم زول بکن ز خود بر نشسته و خود در دید پیر این براستی طلب ارادی سر و چین بعینه دل و دین میبرد بوجه حسن نیکو کیست لبین بکن بگردن برای تدکل آمد برون و قلب خرن</p>
<p>حدیث و قصه دوران جام چو حافظ</p>	<p>بتول مطرب و فتوی پیر صاحب فن</p>
<p>چو کل هر دم بسویت جامه در تن</p>	<p>کنم چاک از گریبان تا بدامن</p>

رفت نادره کل کوئی که در باغ
من از دست غمت مشکل برم جان
بموانی نمانان برستی از دست
تنت و جالبه چو در جام باوه
مبارای سمع اسکت از دیده چو ماه
مکن کر سینه ام آه چکر سوز
ولم نشکن و دریا مینداز

خدا شاهد باد بر بوی بر تن
ولی دل را تو ایسان بر روی از من
نکرد و هیچ کس با دوستی من
دلت در سینه خود در سیم اسن
که خود دل شود در خلق روشن
بر آید همچو دود از راه روزن
که داند در هر دلف تو مکن

چو در اوست در زلف حافظ
بدین سان کار او دریا مینکن

ان شوخ خاک برین این نشانه ز من
روی گلین اید کس بینم که چو گل
چشم خود اکتفا کنی و نظر رویش
او بخونم زنده دمن بر لبش چو شود
که چو شمعش شیمیم بر غم خند چو
دوستان جاوادم از بهر دناش بشکند

و یکویم دل که دار و یکویم اندر من
و یکویم باز یوسا باز یوسا ز من
کوت می ای کبریا جو خون را ز من
کام تسانم از یار داد بستاند ز من
و در بزم خاطر ناک بر بخاند ز من
کو بچرخ خصم چون بازی ماند ز من

کر

که خور و نام تلخ چای را یکبار نیست	بر حکایت سیدین بازمی ماندن
ختم کن حافظ که زین است باشد در عشق	شخ در بر گرفته افسانه خواند ز من
چند آن که کتم غم با طیبیان یارب امان ده تا باز بیند آن کل که بر دم در دست ماور دنیا با یار کتسم ای منم آخر بر خوان جود در جفت بر مهر خودیت	در میان نکر دهند میکش بیان چشم حجاب روی جیبیان گو شرم بادش از غنای لیبیان نشانم تن بیخ از طیبیان تا چند با شرم از بی نصیبان یارب مباد اکام رفیبان
حافظ نکستی نشیدای کیتی کردی شنیدی شد از ادیبان	
خدا کلم نشین با خرقه پوشان درین خرقه بسی الوده کیست بیاد و غنیم این را لویان چونم کرده مستور نشین	رخ از زندابی سامان پوشان خوشا وقت قبابی منووشان طراغی خون ل و بر بط خروشان چونوشم داده زهر منووشان

تو ناکر طبعی و طاقت نیاید درین صوفی و سادری لب بیکون و چشمت بکشت	کوهانیهای شستی در لبی پوستان که صفائی باد عینش در دشت که از شوق تو خوار و خجسته
از دلگرمی حواظ بر حذر باست که دارد سینه چو دیکجستان	
خوشتر از گری جام چه خواهد بود سرخ کم حوصله اگر غم خود خور که بدو غم دل چند توان خور که ایام نماند باد خور غم خور و بند قفل مشغول دست نه تو بیا که شود حرف حکام پیر بیجان نه خواند معیاری درش	تا به بینم که سرجام چه خواهد بود رحم آن کس که نهد دام چه خواهد بود کونه دانی نه ایام چه خواهد بود اعتبار سخن غلام چه خواهد بود دانی آخر که بنا کام چه خواهد بود از خط جام که فرجام چه خواهد بود
بر دم ازده سر حواظ بدق چنگ و غزل تا ساری من بدنام چه خواهد بود	
در بخش لعل اگر از شک می آید در دوش شهر شیر از درم خانه	آب کس می جو شکر از شک می آید دلبر رخسار شکر و شک می آید

<p>از لای قاضی منی و تنج و حشر بر سر منبر بوقت مسجد و در آن حال دور و با غنا آواز مطرب صبح و شام</p>	<p>باد بخت و کفر تک می آید درین از دستار و اعط بنک می آید درین وای لیل مانوای چنگ می آید درین</p>
<p>انجمن کشوری بجز یار و اندوه فراق حافظ از خانه ازان دلشک می آید درین</p>	<p>در کوی او که ای پسر خوی گزید اردو شاد و شکلی بود بهرین</p>
<p>دانی که دولت دیدار یار دید انجام برین آسان بود و نیک خویشم ندیدم چو پیچید با دلشک که خوشم با کل راز منته کشتن به سیدک اول ز دست بکار فرستاد صحت کران و روزی</p>	<p>و انجانیک نامی پیر افسی درین که تنه بانی از بیلان کشیدن که که خرمول کردی از دست بکار چو بگذریم دیگر توان بهم رسیدن</p>
<p>ز در در آ و تبستان مامورین حجاب دیده ادراک شد شجاع جان</p>	<p>کوی که رفت حافظ از پادشاه منصور یارب بیاوش آور در ویش پروریدن</p>
<p>دماغ مجلس معانیان معطرین بیا و خیر که خود شنید امانورین</p>	<p>دماغ مجلس معانیان معطرین بیا و خیر که خود شنید امانورین</p>

چو سایداد چمن زیر دست حرم ماند
 بچشم و ابرو ساقی نهاده ام در آفرین
 بگو بجای خشت که خاک این مجلس
 سازه شمع جان نمی فشانند نور
 فضول نفس حکایت بی کند ساقی
 و کوفتگی کند که عشق مبار
 ازین مرقعه و غرقه تنگ در تنگم

گرفته بر سخن و ناز بر صنوبر کن
 در آرد او غنای طایع و منظر
 بچشم بر سوز و دوش خود و چهر کن
 بیایم قصیر آوج راغ مه بر کن
 تو کار خود ده از دست و بی بافر کن
 بیایم بدینش کو دماغ و ابر کن
 بیک گرفته صوفی شمع قلندر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهر و بیان
 ز کار ما که کنی شو حافظ از بر کن

شیر الغل کن و رومه چیدان بین
 بنیر دلقی ملع کند ما دارند
 بخرمن و جهان سر فرو می آرند
 بهای نیم گرفته هزار جان طلبند
 حدیث و محبت ز کس نمی شنوم
 ای شیرین چاره خلاص نیست

خلافت زلفان جمال انبان بین
 در اندک سی ابرو آستینان بین
 دماغ کبر که ایان خوشه چنان بین
 نیاز ایل دل و ناز تازینان بین
 وفای صحبت با این و عشقینان
 صبر عاقبتش پیشینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق صفای طینت پاکان و پاک دنیایان	
که بمرکان شکسته قلب نیمه صفا گفت ای چشم طبع نیمه شیرین سخنان بنده من شو و بر خور ز نیمه ستم نشان تا بخلو که خورشید رسی چرخ تران شادی زهر و جیفا خور و سیمین بنا گفت بر سید کن از صبح سیمین گشتا که شنیدان کنی دین نیمه خویش گشتا از فعل حکایت و سیمین و فرمان	شاه نشاد قدان خمر و شیر دنیایان مکن شرف نظر بر من درویش از دست تا کی از ستم و زورت کینه نهی خواهد بود مکن از ده نه در شرف مهر نور ز بر جهان نیکه میکن و در حدی میدار پیر پیمان کن که روانش خوش باد با هباد چمن از لاله بحر می گفتم که حافظ و نو عزم این را ندانم
دامن دست بید آرد دشمن بکسل مرد در دامن شود ایمن کند از اهر فنان	
دور فلک درنگ ندارد شب کن ما را به آب باده کلکون خراب کن کبرک عیش میطلعت ترک خواب کن	صبحی ساقیا قدی پر شراب کن زان پیشتر که عالم فانی شود خراب کن خورشید می در شرف ساغر طلوع کرد

روزیکه جرح از کل کوزه ناکند
ماند زنده و توبه و طاعتانستیم

ز نهار کاسه شراب نیشکر کن
باماز جام و باد و ساقی خطا کن

کار صواب باده پرستست حافظ
بر خنود و غم بکار صواب کن

فاخته چو آیدی بر سر خسته جوان
آنکه پریشان دل و فاخته خواند و رود
ایک طیب خسته روی را برین بین
که چه بپایستد آن کرم زده و درو
حال او چو حالت بر آتش وطن
باز شاگردم زاده و دیده و بین
آنکه بدم بپایستد ام ازین غارت

لب بکماله مبدل لعل لب خسته
کوشی که روح را میکنم ازین روان
کین دم دو دسینه را مادر ز زبان
بچشم می رود آتش مهر از آخوان
چهره از او چشم خسته شد و
بنفشه که می هر سبج زرتدی کن
نشته ام از چه میر و دین طیب پیر

حافظ از آب زنده کی شعر تو داد شرابم
نکر طیب کن و بیانشه شرابم جوان

کلهر که از زنبیل نکین نقاب کن
بکتابش و کس خواب مرا

یعنی که رخ بنویس چهره احرا
و از اشک چشم نکر رخ غنا بجا

<p>بشن عرق زنده و اطراف باغ را ایام گل چو عمر بر فتن شتاب کرده بوی بخت به نوزد نگار کبر همچون جنابیده بروی قدح کثافت زانجا بیکه که عادت عاشق کشی نیست</p>	<p>چون شیشه های دیده با بر کلاب کن ساقی بدو براده کلالون شتاب کن بنگر بیک لاله و غمزه که کن وین خانه را قیاس با این از جهان با دشمنان قدح کشی با ما اعتبار</p>
<p>حافظ وصال می طلبد از دره دعا یارب دعا خسته دلان استجاب کن</p>	<p>نغمه رونق ناموس سامری بشکن کلاه که شمع به این سیر فری بشکن بغیر که کو که سپاه شمری بشکن سزای جوریده رونق پری بشکن به ابروان دوا فوس شمری بشکن تو خنکین به زلف غمیری بشکن</p>
<p>گشته کن دیوار آبر سحری بشکن بیادده سر و دستار عالمی بپوش بزلف که ره رسم سر کشی بکند او برون خرام و بیرون کوی خوشی از بهر به آسمان نظر شیر آفتاب بکشد چه عطر سای بود زلف سبیل از دم</p>	<p>چو غنایب فصاحت فروشای حافظ تو قدر او بنی کن فتن و ری بشکن</p>

منم که شاره شهرم عشق و رزیدن
 بی پرستی از ان کار خود به آب زدم
 وفا نیم و ملاک نیم و خوشنایم
 بپیر و میکده نفتم که حبیب راه بجای
 ز خط یار یا موز میرای خوب
 غنائم میکده ضمیمه تاب عین
 مینویس لب معشوقی بوم می
 مراد دل ز نمانشای عالم حبیب

منم که دیده نیالوده ام به دیدن
 که ناخراب کنم رنگ خود پیرستیدن
 که در طریقت ما کافیه پیرستیدن
 بجایست جام می و کف زار و پیر
 که کرد عارض با خود شکر کردن
 که و غطای علان و حبیب
 که دست نید و فغان خطاقت
 بدست مرز و چشم از رخ تو کل چیدن

هر جبهه سوزن تو و انغم و رنی
 کشش چون بود ازین وجه سود بد

که ان

مرغ و لم طاب ریت قدسی ازین
 از در این کدبان چون پیر و مرغ
 چو پیر دار نهاده بود جای او
 سایه دولت فیه بر سر عالم می
 عالم علوی بود جلوه که مرغ

از قفس تن ملول سیرت ساز خا
 باد و نیم کند پیر در آن کدبان
 بکیده که باز ما کنکره عشق و ان
 که بکشد مرغ با بال و پری بر جهان
 آب خور او بود گلشن باغ جهان

در دو جهان مکان نیست بحر خول	ن کاوی از قدرت باوی از لامکان
مافک وصف نوا نظری بهتر ازین	مادرم و جد زدی حافظ شوریده حال خامنه توحید کش بر ورق ابری آن
در حق من لب ابر طبع می فریاده انکه فلش کره از کار جهان بکشد دایره ای که ای چه کنم که نه بیم تا هم گفت که خبر غم چه بنوارد نمکیم که قدر کبر و لب ساقی بوس	بر در بیکده میکن کذب بهتر ازین سخن خوبت و لکین قدر بهتر ازین کو درین بگو نوا نظری بهتر ازین مادر مهر نده ارد پیری بهتر ازین بروای خواجسته عاقل ستر بهتر ازین یشتوای کار کج نکوبد که بهتر ازین
میسوزم از آرزوی از جفا بگردان مطلوبه می نماید بر سر خجک کردو نیما عقل و دین اندر و خرام و دست مغول بر افغان یعنی بر غم سبیل	کلک حافظ شکرین مسوده بیاتر بچین که درین باغ نه بینی شمری بهتر ازین
بجز ابله اجازت یارب بلا بگردان تا او بگریزد و بر خوشی با بگردان بوسه کلاه بکش در بر فضا بگردان کردن جو غنچه کرد صبا بگردان	ن کجا ابله اجازت یارب بلا بگردان تا او بگریزد و بر خوشی با بگردان بوسه کلاه بکش در بر فضا بگردان کردن جو غنچه کرد صبا بگردان

ای نوخیز منور و عین انتظام
دوران چو نویسد بر عمار خط و

چنگی جزو جای بنوازی پاکرد
یار نوشتند یار بار پاکرد

حافظ ز خور و یان بخت چنین در نیست
کر نیست رضایی حکم قضا کردان

نکته و دلش کیم حال آن مهر و بین
عیب کردم که وضع خوشی صحرایی
عابدان از آفتاب و لبر باغ
حلقه زلفش تماشاخانه باد صبا
زلف و دل و زلف صبار اندر کردن
آنکه من جری جو از خود یکو شوم
حافظ از گوشه محرابی ناله دروا

عقل و جابر البسته در بخیران کین بین
کف خیمت خوشی کبر آن آمو بین
ای ملائکه خدا را روی آن مهر و
جان من نادول انجاست یک بین
ای مواظبان مهر و حیلست مهر و
کین بدیت نه بنده فلان از مهر و
ای نصیب کویا و آن فراموش بین

از مراد شاه منصور ای فلک سر و قباب
تیر می کشد بر نیکو قوت باز و بین

نافه خنجر چو از دست آن مهر و بین
کار اندر مهر و دم کربانه کویا

میرند چو آفتاب ابرو آن مهر و بین
آن سر کان نکند و احرام ابرو

طالبان افتاده دلبهر ماغای
اسرار مقرر خدا را در پیش آورد

دینی دور بود و دین بر خود است کرد	آن یکی رویش تن او و این جان
مچنانم کش که خون لعل کدم ننگ دل	تیزی شمشیر بیکو قوت باز و پیدان
باز آن آسوی یکسختی نازد ماه و خورشید بام تو پیغمبر بسند بخت نمرده مار اینست پیروز سنگ و کلنت عقیق از لذر گریه دید اهل دیون که بخت بخت سخن نیست که بانی تو خدایم چیا	وان سس سوزان با چمن باز رسا یار مهر وی مهری و ایندین باز رسا یعنی آن جازین رفتن بدین باز رسا یار این کب خدایم باز رسا پیش غنای سخن زاغ و مرغ باز رسا نشوای یک خدایم باز رسا
آنکه بودی وطنش دیده حلقه طایر است	هر آتش ز غیری بوطن باز رسا
ای قهای پادشاهیست بر بالای تو افتاد فتح راه دم طلوعی می دهد که چه خیزد فلک چشم چراغ عالم جلوگاه طایر افلاک گردد در کجا	تاج شاه پدید افروغ از لؤلؤ لالای تو از کلاه خسرو رخسار می تو روشنایی بخشن چشم او خاک پای تو سایه اندازد سما چرخ گرد و سای تو

در رسوم شرع و حکمت با نهر از اخلاص
آب جویانش ز غار بلاغت میجکید
آبی اسکندر طلب کرد و ز لایق
عرض حاجت عزم حضرت میجای

گفته هرگز تدفوت از دل نمانی تو
طوبی خوشی چون منی ملک شکر خانی
چرخه بود از لال جام جان افزای تو
راز کس مخفی نباشد با تو لایق

خبر و پیرانه حافظ جوی میبکند
بر امید لطف جان بخش ز کینه بخشای تو

ای آفتاب آینه دار جمال تو
صحن سبزی دیدم بشم و بی چشم
در اوج بار و نعمتی ای پادشاه
این نقطه سیاه که آمد مدار نور
تا پیش تخت باز روم نهیب کنان
تا آسمان طلع بکوشان شود
در چین زلفش ای دلگیر حکیم
بر خاست بوی گلزار آشتی دران
مطهر عطر ز نفس تو صورت زینت

شک سیاه مجره کرد ان خال تو
کین گوشه نیت در خرد خیل خالی
یارب مباد تا بقیامت زوال تو
عکس بر حلقه بخت پیش ز خال تو
کو منزه ز مقدم عید وصال تو
کو عتوه ز ابروی همچو پیلان تو
که آتش گفت باد و صبا سرخ تو
ای تو بهار من رخ تو خنده فال تو
طغران و بس ابرو مشکین مثال تو

در پیش خواجه غرض که این کرم
شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ دین کند سر کشتان ببرد

سودای کج مبر که نباشد محال تو نه

ای سرور استان خیر یار یا بگو	احوال کلن بلبلان بستان سرا
بر این فقیه نامه آن مختصم ا	با این که احکامات انانیا بگو
ماجران خلوت انیم غم بخور	با یاد استنا سخن آتش بگو
سر کس گفت خاک در او نه بونا	کو این سخن معاینه در چشم بگو
که دیکت در آن در دیت گذر بود	بعد از ادای خدمت خود و غیر بگو
برسم چه میرد آن سر زلفین	با ماسه کی چه داشت ز بهر خدا بگو
جان پر درت قصه ارباب	در مژ بود پیر سر و حدیثی یا بگو
مع جمیع یمن و من و من کرم	آخر تو واقفی که چه برای صبا
هر چند ما بدیم و تو ما را بدان بگو	شامانه ما جرای کناره که بگو
الکس منع ما ز خرابات میکند	کو در حضور پیر من این ماجرا بگو
در راه عشق فرق غنی و فقیر	ای پادشاه حسن سخن یا بگو
و له باد هم زلف چو بر باد میفتا	بر این غیب ما چه گفت از جفا

آن می که در سبوع دایمانی نشو

کی در قح کریمه کند ساق با بگو

حافظ کرت بجلوس اوراه میند

می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

ای خول بهمانه چین خاک راه تو

نکس که شمع می برد از خد بر و خرام

خود بخود که هیچ ملک با خیا جلال

از ارم خواب اهل جهان را بوی

با هر سار و سر کار است بهر هم

باران و نم نشین بدانه هم جدا

خوشید سایه پر و طرف کلاه تو

ای جان خدای شیوه چشم سپاه

از دل بیدیش که نوید کند ماه تو

زان شد کنار دیده و دل کینه گاه تو

از حسرت فروغ رخ بچو ماه تو

ماییم و اسنان دولت پناه تو

حافظ طبع میر ز غیبت که عاقبت

آتش زند بخمن غی و و داه تو

بجای خرابات و حق صحبت او

منت اگر چه نه جای کنایه کار او

چراغ صاعقه آن سحاب زرق او

ببار باره که دو شمع برید عالم او

که نیست در سر من خبر عواجم او

ببار باره که مستظهر هم او

که در بخمن ما آتش محبت او

نوید داد که عایت فیض او

<p> بلاست که میخانه کمری بینی کس بچشم خضارت نگاه درین نمیکند دل را بیل زده و نوبه ولی ولا طمع بجز از لطف بی نهادن </p>	<p> مندان بیای که معلوم نیست نیست که نیست معصیت زیدی نیست او بنام خواجه بگویم و فودولت او که می رسد همه را لطف بی نهادن </p>
<p> مدام خرقه حاقط پیاده در کمر است مگر خاک خرابات بود و فطرت او </p>	<p> پرده غنی بند در خنده و دلشای تو کوسه خنده میکند شب سیه و عیالی تو کوشه تاج سلطنت میکند برای تو قال و مقال عالمی میکند از برای تو </p>
<p> عشق تو نرفت من را از مرض این همه نفس منم از جفت جفاکو زود سلطنت رسد هر که بود درگاه او جای دعاست شاه من بی تو مبارک جا </p>	<p> مهر رفت ز من خاک در بهشت خرقه زرد و جام می که جبهه نه خرد و در دلق کدای عشق را هیچ بود درین نست و جرم من کیکه که نیست </p>
<p> کین هر چه بودی خاک برای تو </p>	<p> سود ز من عشق توان نفسم ز سر رود </p>

نه در خور دهند

خوش بخت عارضت که در بهار
صوفی مرا زیاده برد از طریقی فعل
خط عدا یا که بگرفت ماه از او
ابروی بار کوسه محراب دوست
ای جری غنیمت مجلس جم شسته پاک دار
سلطان غم نمی تواند بگوین
کردار اصل صومعه ام کرد می پر
ساقی چراغ می روی آفتاب دار
ای بروز نامه اعمال باقمان
حافظ که ساز مجلس شاق راست کرد

حافظ خوش کلام شد نزع غم
بلکه که کار من بجز سان شد سیاه از
خوش طبعیت یک یک بیت راه از
انجا جمال چهره و حاجت از او
که لایق است بچشم جمیل که از او
من برده ام سیاه و فوشتا سیاه از او
این زوده بین که نامه من شد سیاه از او
کو بر فروز مسکله صبحگاه از او
بماند توان ستر و خوف کناه از او
مالی مباد غرضه این صبحگاه از او

یادین خیال که دارد کدای شهرو
روزی بود که یاد کند یاد شاه از او

کعبه بارون خندی بنماشی با نو
عربیت نادلت را از نو
مفوق غلظت فعل بند و زلف یار

از ماه ابرو ان منت شرم باو
خاف از خط جانب یاران خود
که آنجا هر از نامه و آید بنیم ججو

<p>نغمه فغانی بار در بر کفنه کشت زار ساقی بار باده که ز نری بگویت سکندر لاله مرمره میدهد نشانی</p>	<p>آنکه عیان شود که بود موسی در او از خال اختر کهن و سیر ماه نو از افسر سپاه و نرنگ کلاه</p>
<p>حافظ جناب پیرمغان جای دولت در صفت عشق برو خوان و روشنو</p>	
<p>کلبش میبده ساقی کفر ام کو مهر تو ز کفر فی یار می کند جلسه غم غیر را غالبه مراد بیت خرف و زنی کلیم زنت تجلی صبا خبر که شمع صبحم ملاز غاص بود ز کنت مکر ز لعل من بوسه ندارد</p>	<p>باد بهار می وزد ماده خوشگوار کو کوشش کن کجاست نو دیده اعتبار کو ای من صبح خوشتر نماند زلف باد کو دست زدم بچون بوی خند انکار کو خشم زبانی دراز شد خنجر ایدار کو مردم ازین پیش روی قدر اخبار کو</p>
<p>حافظ اگر چه در کن حازن کعبه حکمت از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو</p>	
<p>مهر رخ سبز شک دیدم و دانست نو کشم ای بخت بخشنده و خورنده دید</p>	<p>یادم از کشته خود آمد و می گام در کعبه تا این همه از سائنه نو میدهد</p>

تکیه بر اختر در دژ ممکن کنی عیار
 از پندار و زینت جو سجا بنیک
 ایستاده خوش این غفلت که اندر عشق
 کوشا از رو و لعل ابرو کلاه دار کوش
 چشم بدور ز خال تو که در عرصه حسن

تاج کاوس بود و گوهر کمر و
 کز جراح تو بخور نشد رسد صد پرتو
 خرم میجوی خوشه پروین بدو جو
 در و خوی که داشت بختی بخت
 بدی را اند که برد او نه و فرزند کرد

آتش زبده در یا خرم دین خواهد سوخت
 حافظ این خرقه بشنبه بیدار و سرو

مهر چشم خون افشان ز دست این کار
 غلام چشم آن بزم که در خواب خوشی
 سلالی شدیم زین غم که با طغرای ابرو
 رقیب با غافل و بار از آن چشم و خوش
 نوکاف دل می بندد تبار لطف می رسم
 روان کوشه که بر از خوش طیف کلزار
 بینه چشم ز کمان حسن بر زه باد
 دو کوه و پری را کس نکوبد با چنان حسنی

چنان بخت خواهد دید ارا چشم و ازان
 نکایین کلش نرسد و بخت و مسکین
 که باشد که بنماید ز طاق آسمان ابرو
 پیران که نه بیعت و صاحب و ریا
 که خیر ارم بگرداند خنجران دلسان ابرو
 که بر طرف جزایش می کرد چار ابرو
 که از پشت تو بیاورد برمه کمان ابرو
 که از آن چنین خسته و این چنین

اگر چه مرغ نرنگ بود حافظ در وفاداری به نیر غمزه جندش که در چشم آن کمان ابرو	
از خون دل نشستم ز دگر دست نیامه دادم من از وفات در دیده صد غلامه هر چند که از دودم از روی بنود سوام باو بسیار نام ناکه نقاب برداشتم بر رسیدم از طبعی جوال دور کفیا کفتم ملامت آید که کرد کوی کورم	این رایت ویرانست بر کعبه العیا لید و مع و غنی نه از من العلامه من حربه الجرب طفت به الندامه کما التمس فی ضحای تطلع من العلامه منی قربها غدا فی عهد سلامه والله ما رینا حیا بلا ملامه
حافظ چه طالب ابد جامی بسیار ساقی حتی نذوق منه کاسا من الکرامه	
ای لیکوی عشق که از ی نکرده میدان فراخ دیده و کوی نکرده اینجا که موج میزند اندر جگر مرا میکنم از نشدم حلق که چون زخم کزین چمن نبری آستین گل	فرصت ز دست داد و کار نکرده شاهین چنین ناید و کار نکرده در کار رنگ روی نگاری نکرده برخاک کوی دوست گذاری نکرده کز کاشنش محل جاری نکرده

ای دل خوشیت از دست برده

اندیشه از بلای خماری نگرد

مگر دیگران بجانم جانان خدیه اند

حافظ تو این معامله باری نگرد

ای که با سلسله زلف دراز آمده

فرصت باد که دیوانه نواز آمده

ساعتی ناز نیز ما و بگردان جامی

چون پیر سبدن از بلایان آمده

پیشانی نو بدارم چه بصلح و چه

که بهر حال برآورده ناز آمده

آب و آتش بهم آمیخته از لب

چشم بدو که خوش شمعید باز

آفرین بر دل هم تو که از بهر تو

گشته عجزه خود را بنماز آمده

زهر من باز چه سنجید که بیغماد

مست و آشفته خلوت که راز آمده

گفت حافظ و گشت حرفه شیر بود

مگر از مذبح این طایفه باز آمده

از من جدا شو که توام نور دیده

آرام جان و مونس قلب بریده

از دامن تو دورند عاشقان

پیر این صودی ایشان دیده

از چشم بخت خویش جدا گردیده

در دهری بغایت خوبی رسیده

دل بدار تا که درسی هم بر روی

شما جوهر فروخت جانان رسیده

معه در ابرست که تو اورا ندیده	منم کنی ز عشق وی ای منم کنی
آن سر زش که کرد ترا دوش محافظا	
بیش از کلیم خوش مگر ناکشیده	
روشن چشم مست چشم جهان دیده	ای از فرخ رو روشن جوی دیده
کستی نشان نداده این دینا فیه	بچون تو نازینی سر تابا لطا
گاه این کین کناده گاه آن کین کنیده	بر قصد خو عشاق ابرو چشم خوش
از رخ ناموک تو در خاک خون طسیده	نای کبوتر دل باشد چو مرغ مسل
چو عود چند باغ در این آرمیده	از عود زنده سرم دوم بهر بریده
سم زان زمان بر ارم کام دل مریده	نور آنکه رام کردی ز مریده باین
پیوسته از چید باشد چو قدس خمیده	میلی اگر ندارد با عارض تو ابرو
آن دله جان شیرین باشد کسیده	کریم بچشم لب یابم حیات باقی
سرگشته و پریشانای نود هر دوریده	نای فرو کداری چون زلف خود
وز گلشن فصاحت سر کر گلای خجیده	در بای خار مجرا افتاده در کش
در بای شو طوطا بنویسین بر جریده	مار افضاعت این کج در مذاقت
کر عاتق اسیر دل برده آن دودیده	کروست من نکیدی با خواجه بازم

چراغ روی ترا شمع ماه پروانه
خرد که قند بجایین غش منور
ببوی زلف تو کرجان بباد وقت
بگشای رخ زیبای او بجای پسته
بمزدده جان بصداد او شمع در شش
من میدرخش غیر فتادم از یاد او
چه ترساکه بر آلت خیم و سودا
مرا بدو زلف درو هست پیمانی

مرا عشق تو با حال خویش پروا
ببوی طلقه زلف تو گشت دوانه
نزار جان کرامی فدای جانانه
ببوی خال سیاهش که دید پروا
ز شمع روی تو اش چو رسیده پروانه
نکار خویش چو دیدم بدست بکار
فزون بر او گشته است افغانه
که بر زبان نبرم خبر حشمت پیمانی

حیث مدرسه و خانه مکوی که باز
فتاد در سر حافظ موای منجانه

خاک نیم معبر سما به دلخواه
دلیل راه شوای طایر خجسته
بیا و بخت من از دم که غرق خون در
منم که بی تو نفس منم ز منجست
زدوستان تو آفت در طریقه مهر

که در موای تو بر خاست بلند از
که دیده ایش از شوق خاک این گاه
بمال را از کنار شوق گشته نگاه
مگر تو غوغا کنی من نه حشمت بکار
بسیده درم که هوا چکان در حساب

نزدیم بدید سرخ گل بجای گیاه	مشتق ی روزی که از بهارم
سرخ	ده بخاطر نازک ملالت از من زود که حافظ نوخیز این خط گفت بسم الله
خودم را من بجا ده شایسته الوده گفت بیدار شو ای رسو خواب الوده تا مگر در تو این در خواب الوده جوهر روح بیاقت نذاب الوده خلع شب چو شیرین شب الوده غرف کنند و نکشند به آب الوده که صفای اند به آب تراب الوده که شود فصل بهار از من آب الوده	دو تنم در میله خواب الوده آه افوس کن ماه منجمه باد فروش نشد و نوی کن و انکه خزان داری در سوالت بیند من چندان کفنی بهاره کندان منزل پیر و مکن آشنایان ره عشق درین بحر عشق پاک و صافی شو و از چاه طبعیت کنتم ای جان جهان و قتل عشق
صد ماه روز زنگش جیب قصیده	گفت حافظ لغز و نکته بیداران مغوش آه این لطف به انواع عذاب الوده
چو قطره نای شبنم بر برگ گل چکیده	دانش من می رفت در بهار کشیده از آب و آتش می پر کرده عارضی

یاقوت جان فزایش از آب لطیف زاده
 نغمه فصیح شیرین ندی بلند جلیک
 آن لعل و نگارین و آن خنده بزم
 آن اسو کیم از دام مایه و نغمه
 زلف و تار و تارانی اهل نظر میاراد
 مانی کشیم عیانت از چشم و لغزیت
 پیش کمر باز گویم در بنده کنی خواج
 آن زاهدی که دیده با قومی فرو
 بر چهره کنی نیک تعویذ لعل تو

شمشاد خوش امش در باز بر دیده
 رو لطیف و نکش ضعیفی خوشی کشیده
 آن رخ و صحن خوش بین و آن کام مرده
 باران چو باران میارم با این لاله مرده
 دنیا و فانی دارد ای بار بر گرفته
 روزی که نمیشد کنی نور دیده
 کمر او قد بدستم آن میوه رسیده
 بجاده ترک کرده پیمان گرفته
 هر دم و آن یکبار از اخلاص مرده

که خاطر نرفت رنجیده شد حافظ
 باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

در سراسر معانی رفته بود و آب
 سبکشان همه در بنده کیش بسته
 شمع جالم و روح نور ماه می پوشید
 عرو و خفت در آن جمله با هزاران

نشسته بر و صلابت و تاب زده
 ولی ز ترک کله کوشه بر حجاب زده
 غدار و پیچیده کان راه آفتاب زده
 شکفته گشته و بر برگ گل کلاب زده

کرد

ز شور زنبده شاهدان شیرین	سنگ رنگه بمن ریخته زبازده
سلام کردم و باین بر وضه ای گشت	که این خمارش فغان شرب زده
که این گد که نو کردی بضعف ورا	ز کج خانه شده خیمه خراب زده
وصال و لب بردار ز سمت بند	که خفته نو در آغوش خسته جو آلوده
فلک جنبه کش شاه نصرت الدنبت	بیابین گلشن ورت در رکاب زده
گرفته ساع غنیمت فرشته رحمت	ز جریع برنج خور و پری کلاب زده
خرد که ملهم خیرت بهر که بخت	ز بام غنیمت شد بوسه در خلاب زده
بیابان بیکده حافظ که بر تو عرض دهم	
نه از صنف ز دعائای مستجاب زده	
حکمرانان چو غمخور شهبانه	که رفتم باده با چنگ و چنگانه
نهادم عقل راده نوشته از می	نظمت مستحسن کردم روانه
نکاح می فروشم غصه داد	که ایمن گشتم از سکر زمانه
ز ساقی کان ابرو شنیدم	که ای تیر ملاطفت را نشانه
بنندی زان میا طری که در دار	اگر خود را به بینی در میان
بره کشتی می تا خوشی ایام	ازین دریای ناپید اگر اند

که عماران بلند است آشیانه	هر دو این دام بر مرغی دگر نه
خیال آب و گل در ره بهانه	نیم و مطرب و ساقی هم آه
که با خود عشق باز د جاودانه	که بند و طرف وصل از شای
که جز نوبت ای هر دو بیکانه	سر آید از بیکانه می نوش
وجود تو معیاریست حافظ	
که تحقیق فیضت و فناء	
کارم بکامت الحمد مقد	عیشم مداومت از لعل دلو آه
که جام می کش که گاه دلو آه	ای بخت کشش نکش بر کس
پیران جا بمل شیخان گمراه	مار از بندی افسانه کردند
وز فعل عابد استغفر الله	از قول واعظ گردیم توبه
چشمی و صد غم جانی و صد آه	جانا چه گویم شرح خرافت
از قامت سرو از عارفانه	کافر بیناد این غم که دیدت
شوق نیست برد از یاد حافظ	
در شبانه ورد سحر گاه	
نهاد	عیدت و موسی کل ساقی بیار بار
ننگام کل که دیدت از من و تو	

زین زود پارسایی بگرفت خاطر کن صوفی که دی نصیب میکرد عاشقا این یک روز دیگر کلام اغنمی در آن کلفت ای در دنیا عاقل چه میشنید در مجلس صوفی دانی چه خوش نماید	ساقی بده شرابی تا دل شود کساده امروز دینده شربت تقوی بپا دوا که عاشق طربجوی با صافیا ساده بی باکند و چون کی بی یار جام باده عکس غدا ساقی در جام می قناد
مطرب چوپرده سازد شاید اگر بخواند از طرز شعر حافظ در زم شاه زاده	
کر نیغ بارد در کوی آن ناه آیین تقوی مانیز دایم من رند و عاشق و کاه توبه مانیخ و واعظ کتر نیایم عکس مهرت بر ما نیفکند الصبر ممر و العمر فان حافظ چه نالی که وصل خویش مهر خورشید از یار حافظ	کردن نهادم الحمد لله لیکن چه چاره با بخت کراه استغفر الله استغفر الله یا جام باده یا قصه کوی ماه آینه رویا آه از دولت آه یالیت شعری حتی ما لقا خون باید خورد در کاه بی کاه آواز زهره آینه ماه

تا که پاره برانداخته یعنی چه
زلف در دست صبا کوشن با در
سایه خوبانی و منظور کدایان
چون زلف خود اول تو بدست داری
سخت ریز و تان کف و کمر تنان
هر کس از مهر و مهر تو نفسی مغول

ست از خانه برون ناخته یعنی چه
اینچنین نایب در ساخته یعنی چه
قد این مرتبه نشاخته یعنی چه
بازم از پای درانداخته یعنی چه
در میان تنغ بالا آخته یعنی چه
عاقبت با همه کج باخته یعنی چه

حافظ در دل نکست چه فرو آمد یار

خانه از غیر نبرد آخته یعنی چه

نصیب من ز خجالت کرده است
کسی که جام میش درازل نصیب
بگو بصوفی سالوس و خرقه پوش و دور
تو خرقه را ز برای ریاضی پوشی
علامت زندان بی سرو پایم

درین میان بگو ز اهرام کینه
چرا بخشنه کنند این کناه از و خوا
که کرده دست درازی و استنکین
که تا بر زرق بری بنده کاش
که هر دو کون نیزد پیشان

برو کدای در هر کد استو حافظ

که این مراد نیابی مگر نشی الله

<p>و همان اوز عمر جاودان به بشتمم ز دو باکس نلغتم شنبی بیکت چنم زینست دلا دایم کدای کوی اوبان بدایغ بنده کی مردن درین در بخلد م دعوت ای زاهد فرما کلی که آن پایمال سر داشت خدا را از طیب با پیرید جوانا شهاب از پند پیران</p>	<p>خداوند امر آن ده که آن که راز دوست از دشمن نهان ز مروارید گوشتم در جهان بحکم آن که دولت جاودان بجان او که از ملک جهان به که این سب ز رخ زان پوست بود خالکش ز خون ارغوان که آخر کی شود این توان به که رای پیرت از بی جویان به</p>
<p>تا جمال غاسقان از دوصل وصل آینه جان غاسقان از دست میجست ترک اگر میکند مستی و رند جان و غش و موسیقی و شکام تنبا</p>	<p>سخن اندر دمان درست و کوه ولیکن گفته حافظ از آن به جان و دلها او فنا و از زلف و خا کسند اندر جهان جوغار کین بلا ترک مستور کی و مستی که می باید دلا پنج روز ایام نماند را غنیمت دان ملا</p>

کنند دلها و کنند زلف آن دلبر
ای صبا لطف کن که بسیار از کوی تو
روز آخر چو حساب کن سگان او کنند

مانده جانها ز آذر و روی آن منته
تا دم چشم جهان بین را از آن منته
تا من در دفتر او نیت باشد آولا

حافظا که پای پوسشاه دست میدهد

یافتی در هر دو عالم دولت عفو و علا

الحمد لله علی محدث السلطانی
خان بن خان و شهنشاه شهنشاه
دیدنه نادیده باقبال تو ایمان آورد
ماه اگر بی تو بر آید بدو بخش بزند
چلوه بخت تو دل میدهد ازین راه و
بزرگن کامل تر کانه که در طالع
که چه دویم بیاد تو قدح میکشیم
از کل یاریم غنچه عین شگفت
سره عاشق که نه در خاک ره یار
از نسیم بحری خاک ره یار بیار

احمد بن شیخ اویس ابن حسن البغلی
انکه میزید اگر جان جهانش خونی
مرصای این چنین لطف خدا از آن
دولت احمدی و معجزه سلطانی
چشم بد دور که سم جانی و سم جانی
بخت و شکر خاتمی و چنگیز خانی
بعد منزل نبود در سفر روحانی
حیدر و جله بغدادی و رمانی
کی خلاصش بود از محنت کمر کردنی
تا که حافظ از و دیده دل نوری

<p>ای پادشاه خوب داد از غم تنهایی و ایام کل این جهان شاداب نمی ماند در شب کله از زلفت بباد می کشم صد باد صبا آتجا در سلسله می رقصند ای درونام دریا بر پستو ناکامی در دایره قسمت با نقطه تسلیم فکر خود و رخ دور عالم زینت یارب بکه شاید که در این عالم ساقی جگر را بی روی غم نکند زین دایره سنا خون جگر می ده ششانی و هجر دور از تو چه بگوید</p>	<p>دل بی تو بجان لید وقت که با لیلی در با صغیر خانزاد در وقت توانایی کتفا غلطی بگذرین فکر سودا اینست جریب ای دل با دانه پیمای وی باد تو ام مویشی روکشه تنهایی لطف آبی تواند بشی حکم پادشاهی گرفت و درین شب خوشی خود را رضاه بکنم دان شاید طای شمشاد خرامان کن تابان نیاری تا حل کنم این مشکل ساغر مینا کز دست بخوام شد دریا بکسیا</p>
<p>ما فطرت بجزان شد بوی خوش را اید شاید مبارک بادای عاشق شد</p>	<p>ما فطرت بجزان شد بوی خوش را اید شاید مبارک بادای عاشق شد</p>
<p>ای دل با بکشم خالی ز غم و غمی کز هر چه بوش سنی مشغول کار خود</p>	<p>و آنکه برو که سنی از سنی و سنی سر فیکه که باشد بهتر ز خود پرسی</p>

باصفت نالوانی سچو نیم خوش
تا فضل و عقل بینی بی عجز و بینی
در دروب طرب خان نشان گرفت
چارا چه جا بجا که کل غدر آن بخواید
از فریده بودم ایستاده ناکه برخواست

بیماری اندرین ره خوشتر نیست
یک نکته است بگویم خود را پیش
آری طربنی دلت چالا که جفتی
سبک تلخی می در چوب ذوق
کز سرکشی زمانی با نامی نشستی

از راه دیده حافظ تا دیده زلف پست
با چله سر بلندی شد با پیمال پستی

انت رواج زند الحمی و زاد غرامی
پیام دوست نشد سعاد و سلامت
بیان شام عریا و آب دیده من بین
و ان غیب بخلد و دست تا عهد
بسی مانند که روز فراق ما برسد
خوشا دمی که در آبی و کوه برسد
تغیب منی و غصه و آینه اطلال
او انفرود غریب الاراک طایر

من المبلغ غنی الی سعاد سلامی
قدای خاک در دست باد جان
بسان با دانه رنگین و آب گینه نمی
فما طیب و نومی و ما است نظامی
راست عن منصب الحمی مقام جمی
خدمت خیر قدم زلت خیر مقامی
کر چه رو چو نماند به ام بهای
فلا تغرد عن روضه انیس جمی

<p>ایست که زود بکلام خوش بنم از چه بیج نام زنی محبت نام</p>	<p>نوشا داشته بفرمان دمی ببلای ز بهر کار توایم قبول کن بملای</p>
<p>چو ملک در خفاست شعر تو حافظ که گاه نطق بسوی پیر در نظم نظامی</p>	
<p>ای دل آن که به خرازی ملکوان باشی در مقامی که صد اربابیران باشند در ره قتل بلی که خطر است در کار و اوقاف خود را و بیادش باج ناسی طلبی کو هر ذاتی بنما نظمه عشق نمودم بنو مان سکن ساعی خوش نفس جرم بر افلاک</p>	<p>نی ز رو کج بصد حکم فارو باشی چشم دارم که جای از همه افزو باشی شرط اولم آنست که مجنون باشی کی روده ز که بری چکنی چون باشی و رخسار کو چرخشند و فریون باشی و نه چون سگری از دایره بیرون چند خند از غم ایام بجز خون باشی</p>
<p>حافظ از فقر مکن ناله که که شعر نیست مع خوشدل ایستد که تو محروم باشی</p>	
<p>ای باغم تو را پیوند لا اوزا بخش سکان کوهت سزنی خبیث</p>	<p>قد ضایع فی سوالکم عمری و لا اوزا یا لیت لی جلا فی ذلک اوزا</p>

از آب دیده بارانند رازم سکار
خوبان و فغانند ای جمع پاکبازان
مانشده لب که نسیم بر آب زندگان
تا ترک دین و دنیا کردیم زار و زبون

ارحم علی دموعی یا علی علی
لا ترغبو و فاء عن صاحب الحالی
یا ساقیا اغثنی عن شرب الزلالی
جاوزت فی هواکم عن حب جاده

حافظ اگر بمیرد بر خاک آستان
قد صابر ز احیای کانت بلا زوالی

ای درخ تو پیدای انوار بادشاهی
کاک تو بارک الله و ملک دست نشانی
بر این زمین نباید اسرار اسم اعظم
در چشم سلیمان کنش شک نماید
بزار چه کاه کاسی بر سر نه کلاه
بستی که آسمان از فیض خود دهاد
کاک تو خوشتر بود در شان و بار اقبال
ای شرف و خلوق از کبریا ی عزت
کو بر نوبی زیغت بر کاف و معاند
افند

دختر تو پنهان حکمت الهی
صدقه لب جوا از قطره سستی
ملک کنست و خاتم قضا هر چه خوا
بر عقل و دانش او خند مرغ
مروغان و قند اندامین باو پستی
نهاده جان بکبری امت سیاست
تعبید حافظ را با افروغ کاسی
وی دولت تو ایمل از حد تناسی
با قوت سیرغ دروایند زندگانی

<p>عزیز پادشاه کنونی بنده جاوید و انم دلت بنجد بر غنچه شبنمان ساقی بیدارابی از چشمه خراب است جایی که بر تو عجب آردی صفت دور زمانه آدم تا وضع سلطنت جور از قلم تابد یا تو ملک صفاتی یا ای باده الیایا و ادب العطا یا</p>	<p>ایک بنده دعوی و رنج کربانی که حال ما پیری از باد صبحگاهی تا آخر قضا بشویم از غم خانهای مارا چگونه زبید دعوی کی کنای مثل تو نیستی انت این علم را کما می ظلم از چهار یون شد با تو جفا پانی عطفه علی نقل حلت به الدوسی</p>
<p>حافظ چو پادشاه است که کاسی میردام رنجش رنج منما باز آید رخواستی</p>	
<p>ای دهنم عمار کل غرق خوی تالاب پر لاله است یا بر کل کلا منهد از چشم آن کمال بود و است از لوت تو انهم دانست چو پیری غم برسی مجنون شوند بی دمی لب بر لب مظهر نوا</p>	<p>پر عرق پیر عقیق جام می یا بر آتش آب یا بر رو خوی از پیش میزوت و کم میگردی رو مؤذن بانک میز که می که بر و ن آید کل لیلی زری چنگ واد در زو ناخن کردنی</p>

چنگ را در دست مظهر نه دی
عود بر آتش نه و منقل بسوز
آنکه به جرعه جان میدهد
بانوی زین پس که فلک محور کند
جام می شیر آرد و چون قافله محرز

که کوش بخراش و بخوشش زنی
غم مده ادا ز شدت سرهای دی
جان از و بستان و جامی ده به
باز که در حضرت دارای ری
غم که کی کی بود و با کاوس کی

خسرو آفاق بخش آن گداز
نامه خاتم ز نامش گشت طی

ای قصه بهشت ز کوبت حکایت
انفاس عینی ز لب اعلت لطیفه
هر باره از دل من و از قصه
کی عطرسای مجلس مع حاینا شدی
در آتش از خیال خوش درت میدهد
بودی که کباب من آفاقه اگر رفت
در آرزوی خاک ره یار سوختم
ای دل بهر ده دانش و عفت و درشت

شیر 2 جمال خود ز رویت بروی
آب حضرت ز نوش لبانت کنای
هر سطر از خطا تواند رفت آبی
کلرا اگر نه بوی تو کردی جمایتی
ساقی بیاکه نیست ز موزخ کجایتی
این آتش درون بکنند هم سرایتی
یاد آوری هب که نکردی جمایتی
صد مایه داشتی و نکردی تجارتی

<p>وانی مراد مافظ ازین در دو غصه حبیب از نو گشته و ز خیر و غمائی</p>	
<p>زان نغمه مشکبار داری با طره او چه کار داری او مشک و تو خار داری او تاره و تو غبار داری او سرخوش و تو خمار داری در باغ چه اعتبار داری در دست چه اختیار داری</p>	<p>ای باد نسیم یار داری ز نهار کین مراد داری ای گل تو بجا و روی زینب ریحان تو بجا و خط سهرش ز کس تو بجا و چشم مستش ای سرو تو باو بدیندش ای عقل تو باو وجود عشقش</p>
<p>روزی برسی بوصل طوط که طافت انتظار داری</p>	
<p>عاشقانرا ز بر خیز جدای داری بامید که درین ده بخدای داری به این دار کاش که مرا میدار ما تحمل میکنیم از تو روا میداری</p>	<p>ای که همچو عشاق روانی داری نشته باد به راسم نزلالی در باب دل بودی و بجل که هست ای جان ساغر ما که حریفان دگر می نوشند</p>

ای کس عرصه سیمع نه جولا که
توبه قصیر خود افکندی ازین

غرض و مبدی و زرق حامید
از که می نالی و فریاد چرامیداری

حافظ از یاد نهان مایه بخت طلبند
کار ناکرده چه آمده عطا میداری

ای که در لوی خرابات معانی داری
ای که باز از صغیر باید که داری
ای هبایو خنکان بر سره نظرند
بوی جان از لب خندان دفع می
ای که با حاصل دارام کنیدی خلوت
مهربان شد فلک و زک جفا کار داری
نامی در طلبه از نوعی چه شود
خال شیرین تو خوش دانه عیش و لی
سر بهنگام وفا هیچ ثبات نبود

جم و وقت خودی اردست بجا می داری
فرست باد که خوش صبحی نشانی داری
سج از آن بیار سفر کرده بیامی داری
بشنوای خواهی که از آنکه نشانی داری
بخت شما این غش که کامی داری
تویی ای جان که در پیش بود دوامی داری
تویی امروز در پیش هر که نامی داری
بر کنار چشمش تو که چه دایمی داری
میکنم شکوه که بر در دوامی داری

بس و غای بخت مونس جان خواهد بود
نو که چون حافظ شبنم غلامی داری

<p>دی که کوی و در کنار نمیکنی میدان بکام خاطر و کوی نمیدانی این خنک موج نینداند چکر ترا نیم کزین چمن نبری آستین گل آری غرور متبت اندام برده است نیکدلان نشدم علف که چون صبا ساعه لطیف و پری و می افکند در آستین بکلم تو صد ناله میداد</p>	<p>اسباب جمع داری و کاری نمیکنی باری چنین دین و شکاری نمیکنی در کار و دین و بوی شکاری نمیکنی که حطشش تحمل خاری نمیکنی اندیشه از بلای خماری نمیکنی بر حال کوی دوست نماند نمیکنی و اندیشه از بلای خماری نمیکنی و آنرا فدای طره باری نمیکنی</p>
<p>اینج که من و ام در سر شراب اولی چون غم زنده کردم چندان نظر کردم من طالع را زاهد با طوق نمی گویم چون صلی اندیشی دوست ز دوستی نابی سر و پاینده از صانع فکر زینا</p>	<p>حافظ پرو که بنده کی بارگاه دوست که جمله میکنند تو باری نمی کنی وین نهی معنی غرق خمیاب اولی و کین خرابانی افتاده خراب اولی این قصه اگر گویم با چنگ و تار هم سینه آفتاب هم دیده پیرا در هر دو ساقی در شرب را اولی</p>

از نیکو ولداری دل بزم گنج آری

که تبا گنجم باری بازلف بیا آری

چون پیوستی حافظ از مکه بدو نشو

رندی و سوسنکی در عهد شای آری

ای که پناه از خط شکنج آید خفی

بچه ای که در بام آب یک چار

کوی خوبی دارد چنان عالم سازد باس

دور و دراز گوی ای که نایح آفتاب

باده نوس از عظم عالم زانکه برآور حج

خوابیدار بستی و انگلی بازلف و حال

پرده از رخ بر فکند یک نظر در جلوه گاه

هر کسی با شمع رخسار بر وجهی غنای خفت

طاعت که چه از سستی فرام در دهن

کسی غش خود نهاده در دل و بران من

از بر آید دل در گروم ز بجز زلف

نصرت پناه یحیی آنکه خضم ملک را

لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی

حال باند یکدوشش خود بر آید خفی

جام بخیر و طایفه از آستاند خفی

از ستمم بر خاک چنان آید خفی

شده مقصود را از رخ تعالی آید خفی

همی بر شهبه و اخلاص آید خفی

وز حیا خود و پریرا در حجاب آید خفی

زلف ببار وانه را و اضطر آید خفی

که اندرین سغلم با مقصد نوا آید خفی

ساده دولت برین نغمه خرا آید خفی

چون کند خضر مالک رفا آید خفی

از لب شکر چو آب آید خفی

زینهار از آب شسته که شیر از ازان	شسته که روی و کرد از ازان و انداختی
دور بزرگس محمود و چشم می پرست	حافظ خلوت نشین در شهر انداختی
ای که از اچاه زخا بد آری سش و ار که کرو سوسه نفس کنی جان می بینم از خسته بد آری تو چون شاید که بد آری فلک دست بگیرد چند اچو صبار تو کام و دم در تیره شب بخوابم بلب آمد بر خاک بسته ام از دیده دو خد در خانه غم خیزد شبنم بلامت	هر جا که روز و شب می آری آدم صفت از رفته و فواید آری بانه که چه خوشید و زشت آری که شسته لب از چشمه چو بد آری که غمی چو کل خرم و خندان آری و قست که همچون مهابان آری تا بگو که چون سرفرازان آری و قست که از دولت سلطان آری
حافظ ممکن اندیشه که آن خسته ترین	باز آید و از کلبه اخوان بد آری
ان غایب خط کسوی نامه کنی سر حید که بجان تو وصل بر آید	کرد و ورق بستی و در نوشتی و به فاذ که کنی این سخن بستی

از دشت تو نیست کسی که در اینجا	یار دشت چو جوی و سیرانی چو
نهانم کعبه دل بیکده کرده	در هر قدمی صومعه دست کشتی
در مصطفی عشق تنم نتوان کرد	چو بانی دشت بیارم بختی
مغفرتی باغ ارمی بخت شد	یک شیشه می نوشی ای دلخوشی
کلکت که میرزا در بایگ کنیش	مهر از تو ندید از نه چو ای بختی
تا کی غم دنیای دلی ای دل انا	خفیف ز خوبی که شود عاشق دشتی
آلوده کی خرقه خرابی جهات	کو طره روی اهل دلی پاک دشتی

از دشت چرا نیست سر زلف تو حافظ
تو بدو چنین بود چه کردی که نشستی

ای که دایم بخوشی مغفوری	کر تر عشق نیست مغفوری
کرد دیوانگان عشق مکر	که بعقل عقیده مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو	رو که مست شراب الکوری
روی ز دست و آه درد آلود	عاشقانه داد ای رنجوری
تو دماغ خلد را رونق	ای می واقی و لب چوری
مهر آن نایاب دشت در زند	در چه خون آفتاب نشوری

	<p>بگذرانم و تنگ خود حافظ ساغر می طلب که مخموری</p>	
<p>تا راه و نباشی تو کی رسیدی مان ای کسیر بوی که روز بدو تا یکم عشق بیایی و زرشوی آنکه می بخورک بی خواب و زرشوی بالله که آفتاب فلک خود زرشوی در راه و دلجالی جوی پاوه زین پیش کی نماید که صاف نظر در دل مبارک چو زرشوی کز آب سفت بخوبی می تر</p>	<p>ای بخیر بکوش که صاحب خیر شوی در کتب حقایق و پیش اصیب عشق دست از من و چو در آرزوی خواب و خود زمره خیر شوی که نور عشق حق بدل و چاند از پای نماند همه نور خدا شود وجه خدا اگر شود منتظر نظر بنیاد صفت همه زرشوی یکدم غریب و صفا شو کمان مهر</p>	
	<p>که در سرت سوای وصال حافظ باید که خاک در که اهل نظر شوی</p>	
<p>سود و سرباید به نور و حجاب کشی قصه این قوم خطر باشد و نا کشی</p>	<p>ای که در کشتن ما هیچ موافقتی در زندان بلا زهر و اهل</p>	

<p>رنج مارا که توان برد بیک گوشه چشم دیده ما چو بایند تو در بابت چرا نقل هر چه که از خلق گرفت کرد بر تو که جلوه کند شاید ما ای و اعظ</p>	<p>نظر انصاف داشته که مداوی کنی بیتغیج که روی بر لب در با کنی قول صاف غرضانت توانا از خدا جرمی و معصوم ماس کنی</p>
<p>حافظ سجد بر ابروی چو محرابش کن که دعای رسد صدق جز اینجا نمانی</p>	
<p>با مدعی گوید اسرار عشق و مستی با ضعف و ناتوانی بچشم خوش در آستان جانان از آسمان بلندش عاشق سوار نه روز کار جهان آید در گوشه سلامت مستور چون او سلطان من خدا را از او کسست مارا</p>	<p>تا بچشم گیر در در خود پرستی بیماری اندیش ره خسته زدن کز او چه صبر بلندی اتمی بجاک پستی تا خوانده نشنم قصود او را که گاه پستی تا ز کس تع با ما گوید در دور پستی تا کی کند سیاسی چندین از پستی</p>
<p>صوفی بیاله پیا حافظ قرا بر کن ای کوته آستینان تا کی در اندر کنی</p>	
<p>بنوعی دل زانی نظری بمباه روی</p>	<p>به از آنکه چهره تماشایی همه عمر می روی</p>

که نظر در رخ باشد چنان لطیف روی	که آنکه نسیم آید بر رخ تو سپید بدن
که گذشت عمر ناید خبرش بهیچ روی	دل من شد و ندانم چه شد آن غریب
بجز این نماند در اوستوی و آرزوی	نسیم با خرد نظر من دید بهیچ
<p>ملکن ای صبا مشوش سر زلف آن پری خوش که هزار جان حاقظ بند ای تار موی</p>	
که حق صحبت دیرینه داری	بتا با ما مور ز این کینه داری
از آن کوهر که در گنجینه داری	نصیحت کوش کن از دلبستی
خدا را گرمی و دوشینه داری	بفریاد و خمار فغان رس
تو که ز خورشید و ماه عینه داری	ولیکن کی نمای رخ بر ندان
که با مهر خدای کینه داری	بدندان مگو ای شمع نثار
ندانی خرقه پشمینه داری	نمی ترسی ز آه آتش بنم
<p>ندیدم خوشتر از شعر تو حاقظ بقرائنی که اندر کینه داری</p>	
که دارم بهیچان آمد داری	بروز به امید کی که داری
بنیاساتی بیاور تا چه داری	بجز نایب دارد لاله در دست

مراد رسته دیوانگانش	که مستی خوشتر از نوشیاری
پرسیدن ازین ای صوفی پیر	که کردم توبه از پیرمیزکاری
بیاد دل در خم کیسوی او بند	اگر خواستی خلاص اندر تنگاری
بدست کل خدا را توبه شکن	که عهد کل ندارد استواری
عزیزان و بهار عمر بگذشت	چو بر طرف چمن باد بهار

بیا حواظ نبید تلخ کن نوش
چرا عمری برفت میگذاری

بدید آمد رسوم بی وفایی	نماند اگس نشان استیاری
برند از فاقه نزد در خمیسی	کشون اهل بندرت کدالی
کسی کو فاضلت امروز در	نمی بیند زخم یکدم رایی
ولیکن جاهلست اندر سقم	مناع او جو است این دم بهار
اگر شاعر بخواند شعری چون لب	که دل را زان قراید روشتار
بخشد که چه شکر از چلو	اگر خود فی المثل باشد سناری
خود و گوش بوشم دی گشت	بر وجهی بکن در بی نوا
و ناع را بقتل سازد می	درین دو غنا چون بی نوالی

ایا حافظ بجان این بند بنیوش
که گراز یاد را فتنی با سر آبی

چشم کرده ام ابروی ماه سیمایی ز نام دل یکسی داده ام من درویش سرم ز دست بند چشم زان نظر پرور امید که منشود عشق باری من مکدر است دل آتش بخورده خواهم زد بروز واقعه تابوت من ز سر و سرکه از رخ او ماه در شب نیست در آن مقام که خواب از غم تنغ فراق و وصل باشد رضای تو	خیال هر وقتی نقش بسته ام جایی که نیستش یکس از پنج بخت پروا در آرزوی سر چشم مجلس آری از آن کمانچه ابرو رسد بطغری بیایا که اگر میکنی تماشایی که میروم بهوای بلند بالایی کجا بود بفرغ ستاره پروایی عجب بداد سری او فتاده دریایی که صیف باشد از و غیر او نمایی
---	--

که در رشوق برارند ماعیان بندگان
اگر سقینه حافظ قد بر مایی

جای که گرم دست رسد بجا بود اگر دلم نهد پای بند طره او	یکه بشکست کانش آن بودی کیم قرار در بن تیره خاکدان بودی
--	---

برخ چو مهر فلک بی نظیر افرو
نحو آفرینش چه جای خیال
به بنده کی قدش سرمه و کشتی

بدان بیغ که یکذره مهر بان بودی
چو این شود و ندیدیم باری الهی
اگر چو سحر آرا ده ز بان بودی

زیرده ناله حاقط برون کی افشادی

اگر نه سمد مرغان صبح خوان بودی

بشنوای گشته که خود را ز غم آرا ده کنی
آخر الامر کل کفره کوان خواستی
کمر از آن آدمیانی که بنیت بخت
یکه بر جای بزرگان نتواند بگرفت
اگر تابانند ای خسرو و سیرین
خاطر کی تو فیض پذیرد و سیهات
ای مبانده کی خواجه جلال الدین

خون خوری که طلبی کی زنهاد کنی
حالی فکر سون که پر از آرا ده کنی
عیش با دمی چند بری آرا ده کنی
مگر استبان بر کی همه آماده کنی
گر نکاسی سوی فواید دل افشاده
مگر از نفس بر کنده و رساده کنی
که جهان پر سحر و سوسر آرا ده کنی

کار خود که بجز بازار کداری حافظ

ای بسا عیش که با باغی خداداده کنی

بصورت بیل و قهری اگر ننوشتی می

علاج کی کنت آخواله و الکلی

<p>ز خیزه بند از بوی و رنگ فصل بهار زمانه می بخشد که باز نیاید نسکوه سلطنت و حکم کی تنهایی است چو کل نقاب بر افکند و مرغ زرد خزیده داری میرا حواریان کنوت سخا مانند سخن کی کنم شراب کی است چو آب تشنه بدست تشنه میر نوشته اند بر او ان جنت المآء</p>	<p>که میزند ز بی رنر تا بهمن و دی مخزن غله مروت که نشئه لاشی ز خفت چم سختی مانده است منه ز دست پیاله چه میکنی می بقول طرب و ساقی نمود و می برده بتادی روح روانم طی فلانک و مر المآء کل شیء حی که هر که غنوه دنیا خیزد و آبی بوی</p>
<p>بخیل بوی خدا نشود برو حافظ پیاله کبر و کرم و رزوا الضمان علی</p>	
<p>بیل شاخ سرو بگلستانک پهلوی یعنی سیاه آتش موسی نمود کل مرغان باغ قافیه بخند و بندگی چشم بفرقه خانه مردم خراب کرد خوش وقت بوریا و کلبی و خوا</p>	<p>میخواند و شمس معانی تا از درخت نکتة توحید بشنوی تا خواجی خود در بتها پای پهلوی مخپورت مباد که خوش میدو کین شمشیرت در خور او زند خسرو</p>

دستمال مرده چه خوش ببار
از قصه پیشواز رخ و از کون
چشید خبر حکما جام از جهانبرد

که ای نور چشم من یخ از گشته ندرو
مار انگشت یار با نفاس عیوی
زینهار دل بند بر آستاندوی

ساقی مکر و طیفه حافظ زیاده داد
که آشفته گشت طره دستار موی

بگرفتار حسرت چو عشق کمالی
در و هم مشکبج که نذر تصور عقل
شد خط عمر حاصل که زانکه با تو
اندم که با تو باشم یکساله سر روزی
چون خیال رعبت جان بآب بستم
رحم آورد دل من که مهر روی تو

خوشتر از آنکه نبود این دور و فراق
آید بهیچ معنی ز من خوشتر نالی
هرگز بهم روزی دور شود و جدا
واندم که می تو باشم یک طظه سالی
که خواب می بیند چشم بخوابی
شد شخص ناتوانم باریک چن سالی

حافظ مکن تکلیف که وصل یا فراقی
زین پیشتر باید بر هجرت احتمالی

بر آنکه چه برآید در جهان فراقی
آنچه جان فدای زنده در روان

چه غم ز حال ضعیف ناتوان داری
که حکم بر سر آرازه کان روان داری

میان نداری و دارم عجب که سزا	میان نداری و دارم عجب که سزا
بیا خبر روی را نیست نفوس خوراکه	بیا خبر روی را نیست نفوس خوراکه
بخوشی که سبک روی ای طرب	بخوشی که سبک روی ای طرب
ملک بای این پیش و جو بردل با	ملک بای این پیش و جو بردل با
با اختیار اگر صد هزار زیور جفاست	با اختیار اگر صد هزار زیور جفاست
یکش خفا و قیام مدام دلخون باش	یکش خفا و قیام مدام دلخون باش
بوصل و دست کرت و دست میدم	بوصل و دست کرت و دست میدم
چو کولعلش میکند و می شوی	چو کولعلش میکند و می شوی

چو کل به این این باغ می بری حواظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

نوکر بر لب آبی بهوس نشینی	نوکر بر لب آبی بهوس نشینی
بجزای که نوی بنده بگزیده او	بجزای که نوی بنده بگزیده او
اب و شرم ترا خسته و مهر و جان	اب و شرم ترا خسته و مهر و جان
حیفم آید که خرابی بهما شای چین	حیفم آید که خرابی بهما شای چین
نیش باری شرمگرم گرا و چوب	نیش باری شرمگرم گرا و چوب
ورنه فرقه که بینی همه از خوشی	ورنه فرقه که بینی همه از خوشی
که بدین چاکر و پرنه کسی نگرینی	که بدین چاکر و پرنه کسی نگرینی
آفرین تو که خوابسته حد چندینی	آفرین تو که خوابسته حد چندینی
که تو خوشتر ز گل و ناره ترا ز شیرینی	که تو خوشتر ز گل و ناره ترا ز شیرینی
کر برین نظر بدیش نفسی نشینی	کر برین نظر بدیش نفسی نشینی

لوامانت بتلا بدم بلی سبت
بهر جو رقیبت چه کنم که نکتم
عجب از لطف تو ای که نشینی ناخدا
سجده غرض از بنده غرض نشو
پای سالی چو نو پا کنده دل پاک نهاد
بعد ازین ما و کدالی که بر منتر عشق
یاد صبحی بهوایت ز ملک ساری غنا
سپیل از اینک را صبر و احاطه کرد

بی دلی سدل که باونی نبود بیانی
عاشقانه را بنو چهاره بجز مسکینی
غالباً مصلحت وقت دران می بینی
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
بهتر آنست که با مردم نه نشینی
رسد و اثر انبو چهاره بجز مسکینی
که تو بهتر ز کل و لاله و از سر بی
بلغ الطافه با منقه عینی غمی

توبین دلبری و سرکشی ای یانه ناز
لایق بندگی خواجه جلال الدینی

چو سر واکر بخانی دمی بکلاری
ز کفر زلف تو سر حلقه آنبوی
سر و چرخ من ای چشم یار
شاز خاک برت نقد جان من چرخ
ولا محصنه زلف و زلف و بلند

خورد ز غیبت روی تو سر کلی جاری
ز سر چشم تو سر کوشه و بخوابی
که در پیت ز سر سوت آه بیدار
که نیست تو در و اثر ابر تو مقدر
چو تیره رای شدی کی کشید

سرم برفت و زانی سبز زان کار | و از رفت و نبود دل گرفتاری

چون قطه نقش اندر میان دایره

بخنده گفت که حافظ تو در چه پرکاری

چو در جهان خود را امروز کامکار	نماید که عاشق را گمانی ز دست آری
با عاشقانی دل تا چند ناز و شوم	بری دلا سگین تا کی جفا و حار
تا چند پیوست و عین ناتوانی	تا چند پیوست و زنت در تاب بی قرار
دردی که از نو دارم جوید که از نو آ	گوشه بدانی دانم که حجت آری
اینا عاشقی را بسیار مایه باید	دلها پیوسته از چشمان رودباری
در سحر مانده بودم با دو مبار ساید	از بوستان وصلت بوا مید و آری
که چه نبوی و وصلت چشم زنده آ	ما زنده ام نه گروم آیین بوشیاری
بایسته ایم و عاجز تو حالکی و خال	یک رنگینی برورم که میکش بر آری

جانان تر حتی کن بر حال زار حافظ

تا چند امید واری تا چند خاکساری

جافای تو که هم جانی و هم جانانی	سرخانو و کر نه من و سرگردانی
سر از سر کو تو بنارم بر جاست	کار دشوار بگیرند بدین آسانی

خاتم را طهارت و آینه بر سوختن
می تو آرام گرفتن بود از ناگهانی
فانش که دند رخیان تو را ز دل
تا بماند تر و شاداب نهال قد
در خم زلف تو دیدم دل خود را زدی
گفت او چو کنی کو نبوی را شکستن

نار کار از سر کشیده جا افتانی
با تو که شمع شستن بود از چربی
چند پوشیده بماند نظر نهانی
واجب است که بر چشمش بنشانی
گفت من جانی و چو می زنی ای ندانی
که کردار از سر مرتبه سلطانی

راستی خط تو حاقط نبود صحبت ما
بس اگر بر سر این کوی کنی بلبانی

چه بود از دل آن ماه مهر با بودی
گرم را نه سلف از داشتی و غیرت
بگفت که چه از زو نیم طره دوت
عیانند که به باجیت خاک این را
برخ چو مهر فلک بی نظیر افت
دو آندی ز درم کاشلی چو لعل نور
برات خوشدلی با چه کم کنی باز

که حال بحین بود از چنان بودی
سر بر غم آن خاک آینه بودی
گرم بهر مهر موی نزار جان بودی
الرحیات که انعامه جاودان بودی
بدان رخ که بکفته مهربان بودی
که بر دو دیده ما حکم او رو گو بودی
که شش سال آن اندرین سال بودی

<p>الکانه دایره عشق راه برستی خون قطره حافظ بدل دران میان دی</p>	<p>خوشه ز کوی جزا نباشد جایی آرزو میکنم از تو چه بپا دارم جای من در بیاضت مروج وطنی بالا دشت که سر کس نتواند گفتن صفا غیر تو در خاطر ما کی بگذرد</p>
<p>که به پیرانه سرم دست دهد ماه وادی نیشته با دو و جایی و بستی نیایی رای من رای تانست مبارک رای سخن پیر کمر بر تنی بارایی که مرانیت بغیر تو بکس بیایی</p>	<p>رحم کن بزل مجروح و خراب حافظ زانکه هست از بی امر و زمین فردایی</p>
<p>تا شکر چو کتی و چه سکرانه آوری آفریننده کی کن و دعوی جگری کو بر تو باد ما غم افاده کاش خری تا بکدم از دلم غم دنیا بدی ببری آن به کز من که پویه بیکار بگذری در و نسو امن خاطر کنج قلندری</p>	<p>خوش گردی و دولت رفور دآوری در کو عشق شوکت و ناسی نمیزند انگس که لوفاد خدایش کرد دست ساقی بزد کانی عشق از دم در آیی در شاه راه جاده و بزرگی خطرت سلطان و قلندر سکر و سودا و خفت</p>

نیل را در حبس فکر و محنت
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت

از شاه نذر خیر توفیق یآوری
ای نور دیده صلح به از جنگ و دآوری

حافظ عیار فقر و قناعت ز رخ منوی
کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

دو بار زیرک و از باده کهن خوشی
من این مقام بدینا و آخر ندسم
بهر آنکه گنج قناعت بکنج دینی
بیالغش این کارخانه کم نشود
زنده باد خود نمی توان دیدن
بهین آینه جام نقش بندگی
ازین سهم که بر طرف بوسان کن
مکو حکایت جز بجام مسای دل
نکار خویش بدست کسان ستم
بجهت کوشش ای دل که حق را کند
منزاج دهر تیره شد درین ملا حظا

فرستی و کتابی و کوشنه چینی
اگر چه در پیهم افتند بهر دم
فروخت یوسف مصری بیکندوس
بزدل همچو تویی یا بنسق پیچونی
درین چنین که کلی بوده است
که کسب یار ندارد چنین عجب بینی
عجب که رنگ کلی مرث بوی باغی
که اعتماد داشت و چنین ز بینی
چنین کاشت خاک صورت کی چو
چنان غریز بکشی بدست مهر
کیاست فکر حکیم و رای بر ستمی

در همه دیر معانیت چون شیدایی	خرقه جایی کرو باد و دفتر جایی
هال که آید نه تا نیست غباری دارد	از خدای طلب صحبت روشن رایی
چو بداند نام از دیده بدام که مگر	بر کنارم بنشیند سنی بالایی
کشتی باده بیاورد که برای زنج دو	کشت سرگشته چشم از غم دانی با
سین غیر که با من مفوق پرست	کز خواب و بوم نیست بکس پروا
شتر از یک که مگر هیچ برادر بر بانی	و نه پروا نه ندارد سخن پروایی
کرده ام تو به بدست صنم باده فرو	که در کوی بخورم بی رخ بزم آرای
نکر اسلاف ز از شوه چشم بویج	نزد اهل نظر از بی نایبانی
این خدایم چه خوش آمد که حکله می	بر در میگذرد باد فانی رسایی

که مسلمانی نیست که حاقظ دارد

آه اگر از بی امروز بود فردایی

دیدم خواب دهش که مانی بر آمد	کز عکس روی او شب بجز آمدی
بقیه حیرت بار سفر کرده میرسد	ای کجاست هر چه بود بر از در آمدی
و کز سر بخیر ساقی فروخته فغان	کز در دلم با قبح و ساغر آمدی
خوب بود که از خواب دیدی و ما خوش	تا یاد صحبتش سوی ما بر آمدی

ان غدا یاد باد که از بام و در مرا
آن کوتر است که کنز و سحر
کی با منی رفیق چندین حال ظلم
خامان ره رفیق چه دانند قدر
کبر و بجز را بیاں فرق نیستی
فیض از لب زور و زار آمد بدست

مردم پیام بارو خط و لیر آمدی
ای کاشکی که با منی سگی در آمدی
مطلوبی را شبی بدر و آفر آمدی
دو یادلی بچوی و دلبری آمدی
کاویده ده را ز چن غنای آمدی
آب حوض نصیبه اسکندر آمدی

و در یکری بسپوده حافظ زدی رخم
مقبول طبع شاه سخن پرور آمدی

دور عشق در آن گوشه عاشقی
نوبهارت چمن گل و بلبل عاشقی
اندازان گوشه در مشعل شمع
دور فرزندت که در گوشه باغ

تا یکی در پی دینی و علاقی باشی
حیف باشد که کم از بلبل عاشقی
همچو پروانه دل سوخته صادق
باغبی در قدم بار موافق باشی

حافظ رحمت او بر کنه کار
تا امید ی مکن ای دوست که فاسد

روزگار کیست با دشمنان میداری

مخلصان را نه بوضع که امیداری

گوشه چشم رخساری بخت بازند
 ساعد آن به که پوشی تو چو از بهر
 چو نویزگر سیاه نظری چشم رخ
 نه کلان غمت رست نه بلبل و باغ
 ای که از لعل طبع طلبی دو حضور
 کوچه جام جم از کان جبار درست
 کلدان روز سلا بملاقت حافظ
 پیرت بجز غش غش خود چه روی
 که چه زندی و خرابی و کنه ماری
 کیسه سیم و نیت پاک باید برداشت
 دل و دین و رفت ولی نامی بزم

اینچنین غمت صفا نظر آن میداری
 در رخسار دل پر هنر آن میداری
 سر جرابین دلخانه کران میداری
 همه را غوغا ز با جاده و امیداری
 چشم سیری عجب از بی جبار میداری
 تو نماز کل کوره کران میداری
 چه توقع ز جان کدزن میداری
 طبع مهر و وفا زین پس میداری
 عاشق کوک تو بنده بدان میداری
 این توقع که تو از سیم بران میداری
 که من سوخته دل را تو بدان میداری

ما صبا بر کل و بلبل و رخسار خواند

سعد را شیفته حال و نکران میداری

رفتم تباع صمدی تا چشم کلی
 آید بکوش تا کسم آواز بلبل
 میگیرم من بغض کلی شسته مبتلا
 و اندر چمن گلشنه ز فریاد غلغلی

میکنم که زان چمن و باغ و میدم کلیا که گشته و بلبل قرین عشق چون کرد و دلم انرا آواز غنایب بس کلان گشته میشود از باغها و لی	میگردم اندران کل و بلبل آفتی ایزرا تنقلی نه و انرا آفتی کشم چنان که هیچ نمانم محلی کس بی بلا خاری نیست از و کلی
--	--

حافظه را امید فرج از انداز خرج دارد که از عیب و نذار و تنقلی

زان غمی که رو بخته شود خانی روز بانه دست من میکنم گفت روزه هر چند که بهما غریزای دل میرغ زیک بدر صومعه اکنون بزد کله از زاید به خو چکنم اینست کو چینی که شب روز و صبح و یار من که بخوابد بهما نای چمن	که چه ماه مضانت بیا و جامی ساق شمشاد قدی ساعدیم اندامی دقشتر موسیقی دان شدن انانی که نهادست بهر مجلس و غلی و امی که جو صبحی بر مد و پیرافتن نای بود ایام که کند یاز در در آسانی بر سانش زمین ای یک صبا پیانی
---	--

حافظه اگر نهد داد دلست آصف عهد کام دشوار بدست آوردی از خود گامی
--

ز رخسار رخسارم که بر گل رخسارم کشی	خط بر جبینم کل و کل از میکشی
است که حرم نشین نشان خایه بر مرا	زبان سوی لب فرو برده بیازار میکشی
مردم بیاد آن لب میگویند چشم	از خلوتم جانم چار میکشی نه
دل می بری چو باد صبار آبوی	شیرین بقید سلسله در کار میکشی
گفتی سر تو بسته فتنه کار ماند	سبک اگر تو درخت این بار میکشی
یا چشم آبوی تو چه ندید دل کنم	و ده زین کمان که بر من بیاد میکشی
باز آنکه چشمم ز رخسارم دفع میکنم	ای تازه کل که دامن ازین چار میکشی

ما قاطع و کراچه میطلبی از بغیم دهر
ای بخودی و طره دلدار میکشی

ز کوی یارم لب نسیم با نور و نور	ازین یاد او مدد خواهی چراغ دل بر
چو کل خروار در خدا را در عشرین	که قله و غلظت اود سودا ز اندوز
می ارم چو جامه صافی و صوفی میکشید	خدا یا حاج عاقل را مباد این بر روزی
خس پرده میکشیم چو کل از غنچه بر روی	که برین پنج روز حکم بر روزی
بترکام خود گفتن طریق کار ازین	کلاه شتر است که بر سر بر روزی
جدا شد ما سر نیزت کنوتها نشین	که حکم آسمان این که ساز و کار روزی

بجو علم سوا از استا طرب محروم
ندانم نحوه غری بطر خوباد از حب

بیاساقی که کاهل را هستی تر بر خردی
مکرا و بنده میجوی غمی دارد بنار و ری

بیامطرب که از بلبل ز بو عشق کبری باد
بمجلس رم که از حاقظ غزل گفتن بیاموزی

ز دلبرم که رسانده نوازش فلی
نمی آیم که گزاکه ابرو در دست
قباس کردم قدیدر عقل در ره عشق
بیای که خرقه عرق و جله میله ها
چرا بیک فتنش نمی خرد انکس
دل گرفت ز سالوس و طبل بر کلیم
طیبت از نیش ستر عشق نشاند
حدیث چون و چرا در سر دهادی
سرای قدر تو نایاب حافظ
بیای که قوت شناسا دو کون بفرود
دوام غریب تو نموده عشقت

کجاست بیک صبا گو می کند گری
بخت زار و جگر تشنگان او بخی
چو شربت که بر بحر می کشد دخی
زمانه رفت بینی بنام من در می
که کرد صد شکرا فانی از بی
خوش آن زمان که بمنجا بر کنم علمی
برو پست کن ای مرده دل مسجودی
بیای که لبر و بیاساز عمر خوش می
جرا از دعای شبی و نیاز صبح می
بیک بیای که صفاق و صحت صمیمی
اگر دعا شریابی نهوش که و دمی

سینه بالامان دست ای در نیامری چشم اسارت کن دارد از بهر تیر و خیز ناخاطر از کس سوزند می نبرگی را کنم این حال بهر خید و سوخم در چاه از بهر آن شمع کل ایست کام و ناز او در دند رافت آوجی عالم خاکی نمی آید پدید در طریقت باز او سایش بلا	دل ز تنهایی بجا آمد خدا را سینه ساقیا جامی بنیاد ز تابیا سیم کز خال روی و حوی حور مایه می صعکای بوی بو جالی ز تاب عالمی شاه کمان غارت از حال کورستی رهر و باد جهان سوزنه خامی بیغی عالمی و بیکر بیاید سوز نوادی ریش باد آن دل که بادغ تو خواهد
--	---

کریم حافظ چه سنجیدنی استغنا دوست

که اندرین طوفان منت در یابد او شبنمی

ساقی بیکند قدح لاله بر زری بگذر ز کبر و ناز که بر دست خوشنای کانه می جی بائی سانج نو بای میت یاز که مرغ چمن گشت یان بر مهر خج و عشوه او اعتماد	طامنا بچند و خرافات تابکی چندین قبا و قصه و طر کلاه کی که اشغلتی مباد از آسب باد بی بیدار شود که خواب عدم و بیداری ای وای بر کسی که شد این زکری
--	---

و در آن شب که در خواب برای ما
 باد صبا رخسار صبی را می کند
 خست مبین سلطنت کل که کند
 در ده باد و خاتم طی جام کمین
 آن می که در آتش و طهارت غوا
 تنو که طیار سخن را است کرده اند
 سندانج بر که بخارت چو بنده کان

و امیر و وزیر ساقی هر دو جام می
 جاوید روی که هم بدو در ده اسی می
 و آن شب که در خواب برای ما
 تا نامه سیاه بخلاص کنیم طی
 بیرون فکند لطف مزاج از رخسار
 آنکه چاک بر بطو عود و نوای می
 استاده است سر و کمر به سجده می

حافظ حدیث حریف حریف
 لفظ مصروفین و به اطراف روم و روم

سحر که در روی در سحر زمینی
 که ای صوفی شکر آنکه شود عشا
 که انداخت سلیمانی نباشد
 ثابت باشد ای دارای خرم
 خداوند خرقه بزار است صد بار
 در میخانه بکشا تا به بیغم

همگین این همه با قرینی
 که در شب برآرد از بعینی
 چه حاجت دیدن نقش نمینی
 اگر در جی کنی بر خونه چینی
 که صفت باشدش در آئینی
 کمال خویش را از پیش بینی

<p>در و نه سوره شد باشند که از نه نیت را امید نه بلند می مروت کرجه نام بی تسانست</p>	<p>چراغی بر کند خلوت نشینی نه در مان دلی نه درد و نینی نیازی عرصه کن بر ناز نینی</p>
<p>معاظ را حضور درس قرآن نه دانستند را علم الیقینی</p>	
<p>ساقیا ساید برت و بهار و لب بوی گلنگی ازین وضع نمی آید خیز سنگه طبع جهان بر گشت گداز کن دو نصیحت نه نوصد کنج پیر کوشش کنای که بلیل نفعان میگوید روی جان طلبی اندر اقبال ساز</p>	<p>منم کیم کس از اهل دلی خود نموی دلی آلوده صوفی بی ناب نشوی ای جان دیده بنام قدم از سنگه خوی از در عشق در او بره عجب میوی خواجده تقصیر مفرما کی تو فنی میوی وزنه کنز کل و نرسند زانوی</p>
<p>گشتی از حافظ ما بوی و قافی آید آفرین نظرت باد که خوش بردی بوی</p>	
<p>حرم نایب میخانه بدون خواهی سچو جم جریه ناکش که ز سیر ملوک</p>	<p>کف با زای که دیرینه ایند کاسی پر تو جام جهان بین دهدت آکاسی</p>

بآید بآورد بیکده ای ساک راه
 خیزد بر سر و بر کار هفت اخترهای
 نود و هفتدانی زدن از دست مده
 بر در بیکده رندان قلندر باشند
 کدورت ظلمات بجو حضرت ابی
 سر و در نیخانه که طرف باشد
 اگرک سلطانیت بختند ای دل
 قطع این مرحله بی سمر می خیزن
 فکر و اندیشه چید و کون می باید

به ادبش گراز سرخه اکامی
 دست قدرش و منصب صاحب جانی
 منزه از اجلی و مجلس قرآن تناسی
 که نماند و دهند افتر شایستی
 که درین مرحله بیدار بود کمراسی
 بخلک شده دیوار بدین کوتاسی
 کبرین ملک تو از راه بود ناماسی
 ظلمات بر سر از خطر کمراسی
 کوشش و انش زهر و دانه خود انشاسی

جام حافظ طبع شری ازین قصه بدار
 عملت چیست که فردش و جهان فی خوایی

سلام الله ما کر اللیالی
 علی واد الاراک و من علیها
 دعا کوی عزیزان جهانم
 بهر منزل روی آرد خدایا

و جاوبت المانی و المانی
 و واد بالوی فوق الرمانی
 واد عوالتو انروالتوالی
 نکه دارش بحفظ لایزالی

که عترت باد صد سال جلای	ز خطت صد جمال دیگر افروزد
سمه جمیع است آشفته حالی	منال ای دلک در زنجیر لغش
منی ز طوطی البشیر عن الوصالی	اموت صامتاً بالرب شوری
و در کمر مونی فی کل حالی	نجبت راحتی فی کل حین
که کردم کند خط سلا لی	بدان نقاش قدرت آفرین باد
مباد از شوق سودای تو خالی	سودای دل من تا قیامت
من بدنام و رند لاء بالی	کجا باجم وصال چون نوشاستی
و علم الله حبی من سوا لی	خداوند که حافظ را غرض است

گویی باید که بانی و رند سلاست

سمه بود و زبان جاه و مالی

بدان مردم دیده روت نابی	سلامی چو بوی خوش آشنایی
بدان شمع خلوت که بار سابی	درو دی چون نور دل بار سابی
دل من خون نه از غصه آخر گیایی	منی بینم از نمران هیچ بر جای
خوشند شمع مشک کثیری	ز کوی معان رخ مکرده ان که آنجا
که در باجم از دست زده و ربایی	می صوفی افکن کجا می فروشنده

رفیقان چنان عهد صحت شکستند
عروص چنان که چرخ در حد حسنت
دل خنده من گزشت تهنیتیست
مرا اگر تو بگذاری ای نفس طامع
بیاموزت بکیمای سعادت

که کوی نبوت خود آشنایی
ز حدی بردش بویه بی وفایی
بخوبد رنکین و لان مویایی
بسی یاد ناسی کنم در که ای
ز نیم صحبت بد جدایی خدایی

مکن حاقظ از جور دوران نکبات

چندانی توای بنده کار خدایی

سببی منده حلت بالمر اقی
الای ساریان محمل دوست
خرد در زنده رود انداز می پوش
بیاساتی بده رطل کراشم
جوانی باز می آرد بیاد م
می باقی بقه نامرت و خوش
در نوم خوسد از ناوید دوست
ز بیع القوی مرغی جهاکم

اللاقی من موانا ماء لاقی
الی که بکنم طال شستایی
بکلبانک جوانان عراقی
سفال الله من کاسر الدنای
سماع چنک و افغان ساقی
بیاران بر قشاقم غمربانی
الانصا لایام القوافی
جهاک الله لی عند الدنای

دعوی بعد کم لا تحفرونا	فلم یجر جبین من سوانی
دی بایک خوانان متغیرش	غیمت وان امور آفتابی
ببارای مطرب خوشن کوی	بعشقر فارسی صوت عراقی
عروس پس خوشی ای خضر	ولی که که سزاوار طلاق
سیجای مجرور دنیا زرم	که باخویشد ساز دهم توانی
فما فی الشیب من وصل الغدا	سوی تمییل وجه واعنائی
مفت فوض الوصال ما نغمرنا	وانی الآن فی العزائی
امید وصل جانان خوش خالیت	
بکوحاظ غزلهای عراقی	
سحر بابا دم بکفتم حدیث آرزوئی	حظ اند که واثقو بالطاخذ لودی
دعای صبح و آفتاب کجاست	نیز از دورش میرو که نالد از پیویدی
فلم از این بود که سر عشق کوید باز	و راجد تقریب شمع آرزو زندی
الای بیت مصری که در سلطنت	پدر باز پرس آخر چنانچه مهر فرزندی
به پایور عنایت از هم جلیت نیست	عشق او چه بخوبی در وقت چه می نبدی
سماهی چونو عالی قدر حسن جوان	در عیال سانهت که بر ناهل اکلندی

دینار اراک است و باد و شرف خیزند
بسوز غمزه فتاد و باخشنم در دامن
وال اندر زلف پلید و کار اغفل می
بجایان اسنخا فطیر آن بی و غایب

الهی شمع گردان بدو لبی و خیزندی
بچیز زلف شکافتن افلاک و لای و دلیندی
که عاشق از یاد او متعالی خود مندی
که با خور زبان گردند ترکان سمرقندی

بشعر حافظ شیرازی در قصه و فی خندند
بچشمینان کشمیری و نرکان سمرقندی

بیت سلی بصد غمها خواد
خدا را بر من بیدل بیثای
امن انکر تنی عن عشق سلی
که بچوخت بیو تن دل وای ره
به بیم جان غرامت سپهر یمن
که غمت دل بخت خود و ناچار
نکار داد غم سودای عشقت
دل کم کرده در چنین زلفت
خسرها خط که در غیب ناکاه

و روحی کل یوم می نادی
و او صلتی علی رغم الاعاد
تزا اول ری نکو لولی بود
غریب عشق فی بحر الودادی
بغیرت یک می روشنی اودادی
و غمزه او بستی اچنت نشادی
تو کلکنا عاربت العباد
بلبل مظلم و الله نادی
چنان ساز که خوانی و نشادی

<p>یار اصلا شفت کرمیند کاری دست کن سفید زین خوشتر کاری بر دانش مباد این خاکدان غباری چو عاقبت توقع بویست یا کناری سالان کر که دارد امید نو باری هر یک کز فقه جامی پریاد روی یاری در دو صفت یکی کاری سخت کاری</p>	<p>شهریت پر طبع از هر طرف نگاری خشم خلک نه بیند زین طقه تر جوی هر کز دید هاشی جیمی ز جان مرکب چون من گشته را از سر خود چه رانی بی غیبت بشناسی خوشتر دریاب در پستیا نماند لاله و گل چو این کوه نیام وین را چو نمایم</p>
<p>هر ناموی ملاحظه در دست شوخ و شنگی مشکلات انشتن در این چنین دیاری</p>	
<p>بیاد کار بجای که بوی آن داری نوبت تو دادی گزین نموداری جز این تر که رفیقان خود داری چو گوشش بفرغ غمزه کو داری تر از آن که غلامان ماه روداری که بچو کل می آیند رنگ و بوداری</p>	<p>میانگفت آن زلف مشکبوی داری دل که گوهر اسرار حسن غنچه درو در آسمان طبع و بیخ شکوفت نوبت است ای گل کجا پسند افتد دم از ملاک خوبی بر آفتاب زدن قباحت فریشتی ترا بر از د بس</p>

جمعه تو سرم کشت نوشت باد
بکسری خود ای سرو جویبار دناز

خود از که ام خست ای کس در بوداری
که کرد بادری از سرم سرو داری

نکته ضومعه حاوی مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جیت وجوداری

صبح و زاله میچکد از ابر بهمنی
در بحر ما و منی او فاده ام بیار
چو پیاله خود که حلاوت خون او
که صیدم خمار تراد در سر دید
ساقی بدست پاکش غم در کیناست
می ده که سر کلوش می تو در چنگ است

بر کج صبح سار و بده جام بکینی
می نا خلاص خشم از پای و منی
در کار باده با شکر کار است کردنی
پیشانی خمار همان به که بشکینی
مطرب نگاه دار بند کج که می بینی
خوش بکند زان و شنو از این منحنی

حافظ به بی نیازی مردان که می خوری
تابش نوی رضوت مفتی سوا الغنی

طیلس منی عقد آدمی و پیری
چو عقد نظر نیستی و حال مجوی
بکوشن خواجه و از عشق بی نصیبش

ارادتی بنما ما سعادتی پیری
که جلم تم نکرده سود و دوت بی بصری
که بنده را خرد کس صعب بی منری

مرادین ظلمات انکه رنمای کرد
 می صبح و شکر خواصی هم باشد
 تو خود چه لعلی ای نازنین شعبه
 نه ارجان تقدیر وقت از غنیمت
 بیا و سلطنت از نا بخر بیا به حسن
 و غای کوشه نشینان بلا بگرداند
 کلاه سلطنت کج مباد از سر حسن
 طریق حق طریق عجب خطرناکست
 پیروز تو رفت میر و ندونی آیند
 ز من بجز آصف که می برد پیغام
 بیا که وضع جهان را چنانکه می بینم
 چو مخرج که کشند دری بجز کلاه
 ز بجز وصل تو در حیرت چه چاره کنم

و غای نیم شبی بود و گریه سحر
 به آه نیم شبی کوش و ناله سحر
 که در برابر چشمی و غایب از نظری
 که در صبح و ما شمع مجلس کردی
 وزیر معالیه غافل منو که جوی
 چرا بکوشه چشمی بمانی نگری
 که زب بجز و سر او از تو فاجعه
 نفوذ بالله اگر ده بقصد بگری
 صبا بغالیه سالی و کل بکلوه کردی
 که باد کبر و مصراع من بنظم کردی
 که امتحان کنی می خوری غم نخوری
 ازین پس من و مستی وضع بی خبری
 نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

بهمن تمت حافظ امید است که باز
 اری تا اثر لیلای لیلۃ القدری

عمر گذشت به بی حاصل و بولطوی
 چه سکر تا گشت درین شهر که فایده نماند
 بلع برق من الطور و آنست به
 تا چون نفسی دامن جانان گیرم
 بالکشا و صفیر از سحر طوبی زن
 کاروان رفت تو در راه ملک کاه نجاش
 و در خصل غلامان در شمر مرقم
 بادل خنده چو نافه خوشی باید کرد

ای سپهر جامیم ده که به پیری برسی
 شادباران طریقت بمقام کسی
 فلعلی لک آت به تاب قبسی
 جان نهادیم بر آتش زنی خوشی
 حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
 و ده که بس بی خبر از این سینه یکجری
 گفت ای عاشق بیچاره تو پارچه کی
 سر که مشهور جهان گشت بشکستی

چند پدید ز هوای تو بهر سو حاقط
 بیشتر الله طریقاً یک یا ملتقی

که بر دین ز شام از من که ای پیا جی
 اگر آن سر تکلمت و کرا این جزو
 بروید پارسایا که برفت پارسای
 شده ام خراب و بد نام سنوز امیدم
 تو که گیم با فوشتی نظری بقلب کس

که بگوئی خوشان دوزخ را چه جای
 بنزاد بر بهتر ز سر او بچنه خامی
 می لعل کن ندیم و برفت نیکنامی
 که بهمت غییرا بر رسم به نیکنامی
 که بیضاعتی ندارم و فکند ابرامی

<p>که چون رخ بزرگ افروخته قد بهیج دانی نه بنامه نیامی نه بنامه سلامی که لب چنان جانت نه آسبی دوانی که چونده کمر افروخته مبارکی غلامی</p>	<p>ز رخ میگلای شیخ تو بدانه با شیخ عجب از قاجاران که تعقد تو نمود بکجا بر رخ سگای بکه گویم این حکما سر خدمت تو دارم بخرم بلطف تو</p>
<p>بکسای بنیر کان و بریز خون حافظ که چنان کشنده را نکند کس انتقامی</p>	
<p>بیالک بی تو بجان آمدم ز غمناکی ایا منار دل سلسی فاین سماکی انما احط برت قبلا و فانی شکلی که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکلی چو گلک صغی رخم ز به آبی خاکلی و ثبات شمه کرم مطب زاکلی که زار اسرو اجنبیت چالاکلی اری تاثر مجرای من مجرای پاکلی که سر صغی خطابی و رای ادراکی</p>	<p>کینت قصه شوقی و مدنی مایی بساکه نغمه ام از شوق با و دیده خون عجیب واقعه و غریب حادثه که رارسد که کند عیب و امر پاک ز خاک پای تو دوا آب و لاله و گل صبا عینر فغانست سابقا بر جان دع السکاسل نغم قصه جری مثل اثر نماد زمین بی شما بدار آری ز وصف حسن تو حافظ چگونه ز طعن</p>

گفتند خلائق که تویی یوسف تانی
 شیرین تر ازانی بشکر خنده که گویند
 تشبیه دمانت نتوان کرد بچرخ
 صدا بکفتی که دیم زین دنت کام
 کوئی بدتم کامت و جانب نام
 چشم تو خندک از پیر جان گذرانند
 خوانک بیدارش از دیده مردم
 کور سوزماند از قدر تار تو بر جای
 از پیش آن حافظ غم دیده خود را

چونیک بدیدم محبت به از آنی
 ای خیر و شیرین تو که شیرین زبانی
 سر زنبود غنچه بدان تنک دمانی
 چون سوس آرا و چرا جمله زبانی
 رسم نه سی کام و جام نستانی
 بیمار که دیدت بدین سخت گمانی
 از آنکه می از نظر خویش برانی
 بخرام که از سر و گذشتی به روانی
 در عشق سخت داد دل و دین جوانی

در راه تو حافظ چو قلم کرد سراپای
 چون نامه چرا یکدش از لطف نخوانی

لبش می بوسم و در میکشم می
 نه رازش می توانم کشف یا کس
 لبش می بوسد و خون میخورد جام
 بده جام میم و زخم مکن یاد

بر آب زندگانی برده ام بی
 نه کس را می توانم دید یا وی
 رخس می بیند و کل می کند خوی
 که میدانند که حجم کی بود و کی

<p> بزنی در پرده چنگ ای ماه مطهر کل از خلوت بیباغ آورد مسند چه چشمت مرث را بخور کد ار بخوبید جان از آن قالب جدایی تو با سلاطین می نشوی خوش باش </p>	<p> رکش بجای تو تا بخروشم از روی بساط زید و چون غنچه کن طلی بیاد لعلت ای ساقی بده می که باشد چون تو حاشی در رک و پی غنیمت دار خلاف بهر می دی </p>
<p> زبانست در کس ای حافظ زبانی حدیث بی زبانان بشنوا زنی </p>	
<p> اکنون که ز گل باز چشمت چه بستی که محبت بر کعبه داده زنده شد ز آینه دل ز غمت باده کند پاک کلک میرزا در زبان سکرش معمار وجود از ردی تو سر بر زاید مکن از نسیم حکایت که بستم جمل من و علم تو فلک را چه تفاوت تر پای تو من چه خوش گفت با قاف </p>	<p> ساقی می کلک طلب بر لب بستی بسکه تو کدوی سوزنی بختی بشنو که چنین غمت مرا پاک بستی مهر از تو ندید از نه جوی بستی داراب محبت کل دم نشستی یاریت چه جور و سهرابی بستی اینجا که نظر ازت چه جوی بستی حیف که هر دم کند آنک کشتی </p>

می خواه وکل افشا کن او در هر چه بی
منه بکشتار تا ساید و ساقی را
شمن ساز اما کن و آنکه کلش کن
تا غنچه خندان دولت بکه خواهد
امروز که بازار پر جوش خریدار است
آن طره که سر جوش صندنا فخرین
چو شمع بگور می در رهگذر باد

ای کف که کل بلبل بوجه میگوید
لب کیدی و نه بوسی نمی نویسی
تا سر و بیاموزد از قد تو دلجو می
ای شایخ کل رعنا از بهر که میروی
در یاب و بنه کنی از بادیه نیلوی
خوش بودی اگر بود پیش خوش خوی
طرف بند بر بند از لطف بگور می

سر مرغ پستانانی در کلش کاشاه آمد
بلبل بنوا سازی حافظ بدعا گو می

مخمر جام عشق ساقی بده شریابی
خسب چو ساق در پرده رازت نباید
شد طلع قاشق تا بعد ازین قشیت
در انتظار تو مارا امید واری
مخمر آن دو چشم آیا کی رساقی
حافظ چو نیل وصل خبر و یابی

پر کن که فتح بی می مجلس سادابی
مطرب بزن آوازی ساقی به شریابی
سر دم زد ز ناز یاد ابراج بابی
در عشوه وصال تا وصال خوابی
بنما آن دو علم آخر کم از جوابی
کمی شنه کسر کرد از لعل سربابی

نیم صبح سعادته آن نشان که توانی نوبتیک طواری و دیده بر راس بگو که با ضعیف دست خدایا من این دو جو تو شوم چنانکه غیر خدا خیال نه تو باما حدیث نشسته و است امید در گزشت چگونه ببندم	کند بگو طالع کن در زمان که توانی بمردمی نه بنویان بر اچنانکه تودا ز لعل روح فراتر بخش از آنکه توانی تو ستم زو کرات چنانچه توانی اسیر کن کشتی بکس که چنان توانی دقیقه ایستگار در ایام که تودانی
---	---

یکسیت ترکی و تازی درین عالمه حافظ
حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تودانی

نوبهارت در آن کس خوشدانی باشی چند بار برده همی می پند و لی من گویم که گشون با که نشین و چه در چن هر رقی و قدر حالی در گشت نقد عمر ببرد غصه دور ابله نادان گرچه را امید بر اینیم زمانه در دست حافظا که در این بخت بلند است	که بسی کلید باز تو در کل باشی و غلط انگاه کند سود که قابل باشی که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی خفیه باشد که رکاهت غافل باشی کرتب و روز دین قصه نمیکند رفتن آسان بود اوقات منزل است صیدان نباید مطبوع شمایل باشی
---	---

نوش کن جام شراب یک منی
دل نشاده دار چون جام شراب
چون رجام بخودی رطلی کنشی
دل بی در بند تا مردانه وار
سنگ سان در قدم نی پیجو ابر

تا بدان بیخ غم از دل بر کنی
سر گرفته چند چون خم دنی
کم زنی از خویش تن لاف منی
کردن سالوس و تنوئی بکنی
جمله رنک آمیزی و زردانی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویش را در پای معشوق افکنی

و در غایت آن قدر که بتوانی
بیش از این از زدم من که نتوان گفت
باغبان چون بیجا بگذرم حرارت باد
پند عاقلان باشد و در طرب بارانی
کام خنثی گردون عمر در عوض دارد
تا بدین پند آید و توان بجا داشت
میر و قمر کاخ خلق میر زنده
باو عجب خیزد ای سگردان سپهر

حاصل از حیای چای این است نادانی
با طبیب ناخرم حال در پنهانی
که بجای من سر و سحر دوست شبانی
کسی همه نمی آرد شغل عالم فانی
چندین که از دولت داغ بینستانی
عاقلا ممکن کاری که آورد پشیمانی
تیرمیروی جهان است فرومانی
در بنای یک اسمت خاتم سلیمانی

<p>بیسف غیزم رفت ای برادر چری محبتی داند این قدر که صوفی را دل ناوک چشمه کوشش و شرمی از دم در آرد و سازم دشتی که تو فارغی از نای نیکار نیکین دل</p>	<p>کز غش عجب بیم حال پیکر کفانی بخش ناکی باشد همچو لعل آتانی ابرو کمان دار میزند به پیشانی روشنی بر سر است راستی بهمانی حال خود بگویم کنت پیشانی</p>
<p>جمع کن با حسانی حافظ بریش ترا ای تنگه کیسویت جمع پریشانی</p>	
<p>هزار چند بگردم که یار من باشی چراغ دیده شب زنده دارم کردی در آن چرخ که بنیاد عشقان گیرند چو ضربه آمله به بند کان نازند از آن عین که خون دلم ز غم او دمی بکشد آخران عاشقان آبی من این مراد به بیمم خواب که نیم شبی شود غزاله خوشبید صید لایعنی</p>	<p>مرا بخش دل بیقرار من باشی اینس خاطر امیدوار من باشی سر زده بر آینه نکاد من باشی نو در میان خداوند کار من باشی اگر کنم کله راز دار من باشی شبی اینس دل سوگوار من باشی بجای لشک روادار من باشی که آسوی چو تو بکدم شکار من باشی</p>

سبب بوسه کرد و بخت کرده و طریقه من
اگر داد انکمنی فرض دارم باشی

من آنچه حافظ شوم چو نی ادرم
مکو تو از گرم خویش یار من باشی

هواخواه تو ام جانباو میدانم که میدانی ملاک کجاست در یاد میان غش و معشوق بیتقارن قصه فیر ایستاد بر قفس ملک سجده آدم زمین پس تو نیست کرد بجای خود و چشم ما نسیم لعل جانانت امید از یاد دارم که بکسیا بگرندش در بخت بگری که در جو اسیر بکشد ملول از سیمای بدو طبع کاروانی خیم جعد بنام امیر ز کتب جوید و دهانت	که هم یادیده بی بینی و نعم نوشته میخانی ببیند چشم باید نا حصر و ازان نهانی که از هر قوه و نقشب ارادت بیفتانی که در حسن تو لطفی باشد از طواریش مباد این جمع را باز غم از یاد پریشانی خدا را ای فلک بایر که بکش زبانی بدانی قدر وصالی دل در او فانی که درانی بکشد تو از منزل بیاد عهد لسانی از آباد امنی باد که انگیزد پشیمانی
---	--

خیال چنبر زلفش فریب منی به حلقه
اگر تا حلقه اقبال نامکمن جنبانی

یامسما بجای در جام الالی
یار چه در خور آمد کرد و خست سلا

حال ضلالتش می بیند ز بیم
 در اندیشه خود جز و کار برده
 خوشدل ندیدم ز دستش ز یاد چشمش
 می ده که چه کنم نامه سیاه عالم
 ساقی بیار جانی ز غلوم برون کن
 و البتة باری خودم حلال است
 از چادر خیمه دار عاقلی و وزیر
 خوی تو نکردد هرگز ز کرد کرد
 صاف جام خاطر در دوا ز صفت
 العین ما استنساخه فالارض نجد
 لله ذات رمل کائن الجیب فیها
 یار کلبا تیری عن شوقی و ملا
 الملك فی باسی من جده و جده
 مسند فروزد و کائن شکوه و سوت
 چون نیست دور از هیچ باب نشنا

مانده پیش از در صورت خیالی
 فی الغش مجرایانین بالثوالی
 اودیت بالترزایا بالله و اومالی
 نومد کی توان بود از لطف لایزال
 تانین بر کرم مسای و لا و لای
 فتوی شرح چو نیست ای مره موالی
 امن و شراب بی شش و شوق و جایی
 عاشق در جوی آب عافه و بر جوی
 قم فاسقنی حیفا اضنی من الرالی
 و العذاب و جده امن العوالی
 طار العقول طر امن طره الغزالی
 ان تلق اهل نجد کلم بحب حالی
 یارب کچه جاودا با داین قدر و این
 بر تاملت بونصر و بالمعالی
 حافظ امکن کجایت تانی خوریم خالی

حافظ یاروانی از خلوت برون کن
تا در بدر بگردم قلاش و لا و بای

ای جلال تو با انواع هنر و زاری صیت معبودی آواره سیل طغیانی زانکه شد روز منیم چو ز طغیانی سمه بر بود یکدم فلک چو کمانی کدر افتاد بر اصطبل شدم نهانی تیره افتاد بن کوفت بر امیدانی	خسرو داد اگر بجز کناشیر دلا سمه فاق گرفت و سمه اعظم کنا گفته باشد ملک بلهیم غیب حوالم سه سال آنچه بیند و ختم از ناله منال دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر بسته بر آن رخ او است من جوئی خود
---	---

هر تغییر نبد انش این خواب که چیست
تو بفرمای که در قدم نداری ثانی

خیز اگر بر غم سنجو جهان و میکنی اکلهی وحدت دل های که میکنی کار بر امر مراد صیغه الله میکنی	پادشاهان سکر و فقی به راه تو باد با چنین جاه و جلال بنیکاه و میکنی با قوت و نیک بر نیل خرم تر کار فام
--	---

آنکه ده با سفت و نیم آورد او سودی نکرد
فرصت باد اگر کین و نیم باده میکنی

ساقی باده که اکبر مراد است بیار چشم بر دور قیج دام و جاکوشت همچو کل در چنان باد بقیان دامن	تا آن خاکی من عین تباکو دانی بسر خواجه که تا آن ندی نسائی زانکه در پای تو دارم سر جافا
برستانی مثال بنوازی مطرب وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی	
حسود خواجه مارا بگو که پسند مکن سینه که سر کوب فلک و فلک به آنکه در نظر شهر یار عالم بود	و کونه درد و دوا جز بد جز اندمند فلک ز نام تصرف بدست اندمند بنوک که هر جام جهان نمائند
نمود بآلله اگر سر بر آسمان آیند که بار در جرم کبرای مانند	
که بجلالت قطره اگر دید لوگو در حد شمع را بر کرده تا پروانه را بر سوخت	که بعد رخاوه را علی جان ساخته کنج را فروزده تا با کنج ویر ساخته
کلان شعری ز نبت شکر ربات	زان غیر طبرزد و کوب الغزالند

باد او تانیش تیج که غریب بمان کرد	خاکش بر که منکوب زلال شد
سر کسی که کور زاد ز مادر بجز خویش	
کمی شتوی دلبو صاحب جمال شد	
سک بران آدمی شرف دارد	که دل دوستان بیار دارد
این سخن را حقیقتی باید	تا معانی بدل فرود آید
آدمی با تودرت در مطعم	سک ز بیرون بر آستان حرم
حیف باشد که سک وفا دارد	
و آدمی دشمنی روا دارد	
ای باد صبا اگر توانی	از راه وفا و مهر بانی
از من بیری خبر بیا رم	کان سوخته تو در نهانی
می مرد ز اشتیاق می گفت	
ای بی تو حرام زنده گانی	
زوانش مطلقا بی بهره باشد	که از دنیا بتادی بهره جوید
بود از شرب شادی حیا بم الله	که جلاب طرب از زم جوید
کسی چون نوشن ارو جوید از دهر	که این نوشن دار و زهر جوید

ای که از روزگار بطلبی	فرخ و عیش و حرمن و طرب
فکر مال و دنبال و حشمت و جاه	
جمله بگذار و ساعی بطلب	
<p>دل منه بردنی و اسباب او کس نمی نیش این دکان بخور می تکلف سر که دل بروی نهاد سینه آتشی چراغی بر فروخت شاه غازی خسر و کینه تسان که بیک جمله پای پیشت سرو را ز ابی برپ میگرد حس از نیشش پنجه می افکند شیر آنکه روشش جهان نیش بدو</p>	<p>ز آنکه از وی کس و قادری ندید کس طرب بی طرازیست بستان بخند چو بدیدی خصم می پرورید چو تمام افروخت بادش در دمی آنکه از شمشیر او خون می چکد که بهوی قلب کوی می درید سر کشا ز ابی سخن سر می برید در بیابان نام او چون می شنید میل در چشم جهان نیش کشید</p>
عاقبت بهر پروشید از و عراق	
چون منخر کرد و قش در رسید	
که اگر که پاک داشتن در اصل	بر آب نقطه شرمش ند از آبانی

درد آفتاب نکردی فوس جام زرش
اگر سزای جهان را سزای خرابی نیست
زمانه که سر قلب داشتی کارش
چو در کاخ و جزاینک که گیم بنشیند آن

چو آتش ز می خوشگوار بایستی
بنای او به ازین استوار بایستی
بدست آصف صاحب کار بایستی
بهر مملکتی از روزگار بایستی

چو در دست گیری از دود بی تو ایام را
همیشه دولت او باید از بایستی

فنا چرخ نه بنیم و نه بنویم می
بساک که نه مهر باشدش بایسن
چه فایده ز زره بکشد و پیر قضا
اگر ز آتش پولاد صحن صفتی کنی
بروشنی خوش و عیش خویش تیره شو
دری که بزگو کشاید در طغی کشایی
بر اندک بجایست سر نهاده نماز

که چشمها بگردست و گوشها بسمه کرد
که عاف ز کحل و شیشه اش پیر
چه نفع ز سپر با نواز زخم قدر
چو حالت آمده دست اجل بگوید
که ظلمت از پی نورست و زمر زبر بیکر
رسی که بر تو نماید ره سوا سپر
بجای از زمرست ناچشیده خنجر

غبار چرخ بین و عیار دور نگر
بساط دهر نور دو لباس از تو پردر

درینا خلعت حسن و جوانی	کرش بودی طراز جاودانی
درینا حرم نادر و گزین جوی	بخواید رفت آب زندگانی
همی باید برید از خویش پیوند	چنین رفت حکم آسمانی
وکل این معارفه اخوه	
لهم ایاک الا الفرقدانی	
بمده سلطنت شاه شیخ ابواسحاق	به پنج شخص ملک فارس بود آباد
نخند شاهی پیر او دلایت بخش	که با خویش پور و داد عیش بداد
دکمر بنی اسلام شیخ محی الدین	که قاضی به ایزن اسمندارد یاد
دکمر بنیه اولاد شیخ امین الدین	که بنی ممت او کاربای بسته گشاد
دکمر بنیه دانش غصه که تصنیف	بنای کار موافق بنام شاه نهاد
دکمر بنیه چو حاجی قوام در بارل	که نام نیک پیر در میان بخش داد
تظیر خویش نیکه اندیشند و بیکه اندیشند	
خدای عز و جل جمله را بیا مرزاد	
آفرین باد بر چو نو فرزند	ای نگویست و حجه ترموم
در کت از قضای بد محفوظ	مجلت از قرین بد معصوم

بیل اندر لاله و گل خنده خوش میزند
ناخوش بادیده ام از زاپد پشمینه پوش

چون نوزد دل دلیدر دل آتش میزند
نرخلام مطربم که ابریشم خوش میزند

زایده از شوهر گانش خدر کردن چه سود
زخم نهان چون با بروی کما گنش میزند

بکوش شویش می نهی نداد در داد
که ای عزیز کسی را که خوار نیست

ز حضرت احد لا اله الا الله
حقیقت او که نیابد بزر و منصب و جاه

به آب زرم و گوشت سفید نتوان کرد
کلیم خفت کسی را که بافتند سیاه

آن کبر که بخت سلطان او اند
شمار و امدار که مفعول من اراد
رندی نشسته بر سر سجاده قضا
آن زندگوت چشم چراغ زمان منم

کز جور دور گشت شتر کوه بایدید
کرد در روز کار تو فعال ما پرید
چیزی دگر بپوشه سروری رسید
وان چنین گفت لطفه دارا ام و

ای اصف زمانه ز بهر خدا بگو
با خسر وی که دولت او باد بر میزند

دل نه ای مرد بخرد و وفای عمر و دین

کس نمیداند که کارش از کجا خواهد شد

<p>رو تو کز کنی دانی که تو کز کلک شاه هر روزم بندید و بی عدل و لطف کرد</p>	<p>نقش هم صورت که ز نقش دیگر بیرون شاه یزدیم دید و خوش نعم و بهیچ نداد</p>
<p>کارشمان انجمن باشد نوای حافظ مرع داور زوری در ساقیو نشان نصرت نداد</p>	
<p>بمن پیام فرستاد دوستی روزی پایان و سال بخت بخت باز آورد جواب دادم گفتم بدار معذورم و کیل فایم اندر گذر کمر کرد دست که بر رویم از آستان خواجه قدم جناب خواجه چهار دست کرا بخا بعوض بازوی بندگان وزیر چه جان که زیندنون و کافرا</p>	<p>که ای بخت کلک سواد بیایی چرا خانه خواجه بدر نمی آیی که این طریقه خود کامیت و خود را بکف چانه دعوی جوارشیدی معالم سوی زنگل برد بر سوادایی کنی پس نرند از پی تعاضایی بسببش بکام دماغ سودایی بجز ملازمتش علت غایبی</p>
<p>همیشه باد جهانست بکام و وزیر حقد مکر به بنده کیش بسته جرخ مینایی</p>	
<p>چشم فکر من از عقل دوش کرد سوال که ای بکانه الطاف خالق جان</p>	

که ام کو سر نظم در جهان که ازو
جواب داد که بشو ز من و می
سر آمد فضلا زانه دانی کیست

سکت قیمت بازار لو لوی عیان
که این قصیده فلا نوت آن غزل
ز راه صدق و یقین نه ز راه کذب

شسته فضلا پادشاه ملک سخن
جمال تن و دین خواجه سلمان

سایه شیری ز بزم رسیده است
خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلنشین
کنم درین ریاضه ز بهر چه آمدی

رضوان نظیر و حور و سحر و سبیل
صاحبان و نازک و دلبه لطیفه کو
کف ناز بهر مجلس شاه فرشته خو

الکون ز صحبت من مغلان کجاست
نزدیک خویش خوانش و کام دوش

حسن این نظم از بنیا مستعدی
آفرین بر کلک نقاشی که داد
عقل و حسنش نمی باید بدل
معجزت این نظم با سحر حلال
کینا در گفت حرفی زین نظم

بر فروغ خور که میگوید دلیل
بگو معنی را چنین حسن جمیل
طبع در لطفش نمی بیند بدل
نات آو دشت این را جبرئیل
کینا در وصف دمی زین قبل

بر تو خوم زد قدر اخلاق سر که بخراشدت جگر بجفا اکم مباحث از درخت سایه	آیتی در وفا و در بخشش نه همچو کان کبریم در بخشش سر که شکست زندم بخشش
از صدف یاد گیر نکته علم سر که سر زبنت که هر بخشش	
ساقیا پیما بر کن زانکه صفا بخش جنت خدا استجا عشرت و غیر حق حضور دوستدار دوست و حریفان با دوست ساز چندانکه عشرت صبر و حلیه جای نقص	آرزوی بخند و اسرار میدارد نگاه زانکه در جنت خدا برنده نشوید پیشکار اینک نام و وصف نشینانکخواه خال جاندارانه دل زلف ساقی دام راه
دو رازین بهتر نباشد ساقیا عشرت کرین حارین بهتر نباشد ساقیا ساغر خواه	
نسائی الصبر من خلعت بمأوی الله سر جان در طلبت سرانگی بر آید و دست بستم	و طالع عقل از غنی بمعنی الوفا غریبان که گیتی هست دندان که سر بر سر زانو
بیای طایر فروغ بیاور مرده دولت عی الا بام ان یرجعن تو ما کاندی کانا	

درین وادی پیدای پیل بشو	که صدین خون غلو با بیک
پر جبریل را اینجا بسوزند	بلان آلودگان آتش فروزند

سخن گفتن کرا بار است اینجا	
تعالی الله چه استغاثات اینجا	

سمع خواجه زبان ای هر وقت شناس	خلوتی که دران اجنبی جدا باشد
لطیفه بمیا آرو خوش بخندانش	بنگنه که نش دادان رضا باشد

پس انگشت بگویم این قدر لطیف بگو	
که کوفه طیفه تقاضا کنم روا باشد	

سر آمد سر و بخت علم و طاق و روا	چه در چو دل انا و چشم بینا نیست
---------------------------------	---------------------------------

سرای نیرا اگر چه که منبع فضیلت	
ظلمات نیست که علم نظر در اینجا نیست	

نوبتیک به خودم از خود پیرس	چرا باشدت دیگری محسب
زبد دور باش و بدینکو بگویش	مکن بر ضایع بلو و لعب

ومن یتق الله یجعل له	
ویرزقه من حیث لا یحسب	

ببینی و حال از گفته سعدی بخوان	ای مظهر جلال از این ساز خوش آواز را
در نام خواهی آن که حافظ بروین ناطق است در صف که کن بعد ازین مابعدین بعد بخوان	
ای معر اعلیٰ خسته از خرواز و میر آقا میخواست از زرق و ربو	
در بزرگی کی روا باشد که تسبیح ترا از فرشته بارگیری و انگیختنی بدو	
بر قبه طارم ز بر جد در دولت و جنت محمد	روح القدس آن سر و شرف میگفت سحر طمان که یارب
بر مسند خروی بماناد منصور مظفر محمد	
منقش شده از نده گریزان میرفت سخت میگفت دل از نده و جگر میرفت بانه را کله از ملک سلیمان میرفت کمانگر کجی خوش گوشت از نده میرفت من می دهم و از کالبد جان میرفت	قوساوه من سحر از قوط طال چون کشتی منش ای مونس پرینه مرو تغیر فرارم و خیال حجبی میرفت کشم از نو سخنی خنجر کس بگوید بامن منند آنکس جز او جانم کس نیست

لابد بسیار نمودم که مرسود نداشت	ز آنکه کار از نظر حق سلطان میرفت
---------------------------------	----------------------------------

بادشا تا بگزارم سر جوش بگذر	
چه کند سوخته از عایت حرمان میرفت	

سال فغان مال و حال اصل من قوت بخش	باد اندر نهایی بر قرار و بردوام
-----------------------------------	---------------------------------

سال خرم فغان کو مال وافر حال خوش	
اصل ثابت نسل باقی تحت عالی تخت دایم	

اعظم قوام دولت دین آنکه در پیش	از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
بآن خدایان آن غیبت ز رخاک رفت	در نصف ماه ذوالقعدة از عرصه وجود

تا گس امید وجود ندارد دگر ز کس	
آمد حروف سال وفاتش امید وجود	

ببلع سر و سمن با سمن و لاله و گل	ست تاج و قاشه سنبل کاکل
خسرو روی زمین غوث ز با بوا سحاق	که به طلع او ناز و خند بر بر مل

جمعه بدست دیکم ماه جمادی الاول	
در پین بود که پیوسته شد از جزو بکل	

بروز کاف و الف از جمادی الاولی	سال او دگر نوز مجالی الاطلا
--------------------------------	-----------------------------

خدا یگان سلاطین مشرق و مغرب سپهر علم و حیا آفتاب جاه و جلال	خدا یگوشور عفو و کرم با سخا جلال نبی و دین شاه شیخ ابوالحسن
میان عرصه میدان خود دینغ عدد نهاد بر لب اجباب خویش مرغ فراق	
صبحا جمعه و سادس ربیع الاول بسال مفقصد و پنجاه و چار از بخت	که از دلم غم آن ماه روی شد ایل جواب کز من حل حکایت مشک
در بخت و درد و نأسف کجا دهد سودی کنون که عمر باز بچ رف و بی حاصل	
بروز شنبه سادس رماه ذی الحجه	بسال مفقصد و شصت در جهان ^{نگاه}
ز شاه راه سعادت بیاع رضوان رفت وزیر کامل ابوالنصر خواجه فتح الله	
سرور اهل عیالم شیخ جمیع یکن مفقصد و پنجاه و چار از بخت خیر البشر سادس ربیع الاخر اندر نیم روز مرغ روختن که سهای آشیان قدس بود	صاحب فراخ جی نوالم الدین هر روز از امکان و ماه از خوشه وطن روز آدینه حکم کرد کار و المین شد روی باغ بهشت آزاد این دار محن

رحمن لایموت جوانی پادشاه را	دیدن چنان که زو عمل الجنو لایموت
نامش فرزند رحمت خود کرد تا بود	
تاریخ این معامله رحمن لایموت	
ولادانی که آن فرزند فرزند	چه دید اندر خم این طاق رنگین
جای لوح سیمین بر کنارش	
فلک بر سر نهادش لوح سنگین	
شبه از دستانش شورایکونان سبح مرکان دراز و غمزه جادو نکرد ساقیام ده که بی حکم ازل تدبیرست در حال کایه زنده اجزای منکیرند خاکساری بهره اند از جرعه کاس لعل نکند جان بخش دارد خاک کوی دلبران	آن حکایتها که از فرما و شیر برده اند آنچه از زلف سیاه و خال سیکند قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند کبریا بیاضت جام جهان بین کرده اند ایر که امت همه شهباز و شایس کرده اند عارف اینجامش ختم شکست کرده اند
ساقیاد پوانه چون من کجادر بر کشد	
دختر زرد که نقد عمر کابین کرده اند	
بهاء الحق والدین طالب خواه	امام سنت و شیخ جماعت

چومی رفت از جهان است ^{چرا} بیستی بطاعت و این دم توان یافت	بر اسل فضل و ارباب بلاغت قدم در نه کرت استطاعت
	بدین دستور تاریخ وفاتش برون آرد از حروف طاعت
برادر خواجه عادل طالب شاه بسوی روضه رضوان سفر کرد	پس از پنجاه و نه سال از دنیا خدا را رضی را فعال و صفاتش
	خلیل عادل بیو کشته بر خوان وزار بخا فهم کن سال وفاتش
آن بیوه بستی که آمد بدست ای صاحب	در دل چر بستی از کف چر بستی
	تاریخ این حکایت که از نو باز پرسند سر جمله اش فرو خوان از میوه بستی
محمد بن سرور سلطان قضا اسماعیل تا منفی بدو راه رجب آخر روز	که زدی ملک ببار آوردش از سرع بطون که بر و رفت ازین عالم بی وضع و نسو
	کنف رحمت حق منزل وی دان واکند سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق ۷۰۶

من حاصل عمر کن ارم جز غم	در عشق تو مار کس ندارد جز غم
یک مدم و منقش ندارد جز غم	بر خون تو دست رس ندارد جز غم

سیلاب گرفت کرد و برانه عمر	و آغاز پری بروساد پیمانه عمر
مشمار شوای خواب که حوصله بلند	جمال زمانه رفت از خانه عمر

از چرخ بهر گونه سیمی دایر آمد	وز گردش روزگار می لور زوید
کفتی که بس از نایاب زکی نبود	این موی بپاه من چرا گشت سفید

چو جامه تن بر کشد آن مشکین خال	مانی که نظیر خود ندارد بجال
در سینه ز تارکی دلش بیوان دید	مانند سنگ خاره در آب زلال

زان باده دیرینه به همان پرورد	درده که طراز عمر نو خواهم کرد
-------------------------------	-------------------------------

مستم کن و بی خبر از احوال جهان
تا سر خدا بگویم ای سوره مرد

عمری زپی مراد ضایع دارم	درد و رنک چیت نافع دارم
بامر که بکفتم که ترا دوست شدم	شد دشمن من و ه که چه طالع دارم
آتش کده بلنج درین دل دارم	وزیده چور و در و خون می بارم
چون حال تابور نبه شد کارم	چون باد نیز از دست شد دلام
ای دوست دل از جفا دشمن کنش	باروی نلوشه اب رو دشمن کنش
با ایل منو کوی کربان کنشای	وزنا اسلان تمام دامن کنش
درباغ چون باد صباد اینه کل	بر بست مشاطه وار پیرانه کل
از ساه خورشید اگر هست امان	خرشید ز می طلب کن و ساه کل
ای باد حدیث من نهانش میگوی	سوز دل من به زبانش میگوی
میگونه بدن سان که لالش گیرد	
میگو سخنی و در میانش میگوی	

کار تو همیشه کار منی باشد	تا حکم قضای آسمانی باشد
سر مایه عیش چاروانی باشد	جایی که زلفت دلبر تو نشینی
که کریم ابرین و که خنده کل	بیکر چین جمال فرخنده کل
از راستی که داشت بودنده کل	سرواز چه به آزادی خود می نازد
وز مضرب ارنگبر و خود بینی	از مردمی و سلیمی و سبکی
کفتا تو سلیم و ساده و سبکی	کفتم که چه حالت بدین پیرینی
تو مردم خنجم خود در می بینی	بر آینه جمال ما خالی نیست
بر دیده اگر نشانت نشینی	بر آتش اگر نشانیم بنشینم
نه لذت مستیش الم می ارزد	نه دولت دنیا بستم می ارزد
این محنت صفت روز غم می ارزد	نه صفت بزار ساله نادمی جهان
وز خست آیدارت لعل مردم	در آرزوی بوس و کنارت مردم

قصه چکنم دراز کونا که نم	باز آئی که باز این نظارت مردم
ایزد که دنان کل پراخته کند از لطف و کرم بر آن کس بخشد	بر خلق جهان ورق پراکنده کند کو فایده در کار نوبنده کند
یار کارم بکام دل مجروح شود امید چنانست بفتح عظیم	یا ملک دلم بی مدد روح شود که ابواب مراد جمله مفتوح شود
مقبول خواهم مشهور و عام در خطه شیراز بنام و نشان	خوش بچه شیرین حرکت بدرام دارای زمانه خواجه حاجی قوام
ای آنکه نهند مهر و ماه از نمکن بادست و زبان این دل شکم نشان	بز خاک جناب نوش و نور و چین بر اثر انتظار و فارغ منتین
بردار دل از مادر و برای فرزند	با صف اخیره شو سرش در پیوند

باقلب نه آن اینچنین نهادی	چون حافظ اگر شوی بروی بسند
اول بوفامی و صالم در داد	چون تنم عالم خفا بر سر داد
برآب دودیده و پراز آتش دل	خاک ره او ندیم بیادم در داد
مردی ز کشته در خیر پرس	واسر اگر کم ز خواجه قنبر پرس
کز شسته فیض حق بصدق ای فظ	سیر شسته آن ز ساقی کونر پرس
مردوست که دم ز اوج فدا شد	هر پاک دلی که بود در دامن شد
کوند شب آب بر غنبت عجب	چون مرد ندیده از که آب بن شد
ماهی که فتنه سر و مانند راست	آینه بدست و روی خود می راست
دستار چو پیش کشش کردم	و صدم طلبی زنی خیال که ترا
ماهی رخس روشنی خور بگرفت	کرده خط او دامن کونر بگرفت

دلخاسمه در چاه زرخندان انداخت	وانکه سر چاه را بعنبه مگرفت
چون غنچه کل فرا به پرواز شود	نرگس بهوای می قدح ساز شود
فارغ دل آن کسی که مانند جبار	هم در سر منجانه سر انداز شود
شیرین دستان سخن بی پایان بند	صاحب نظر از عاشقی جان بند
مغشوق چه بر مراد رای تو بود	نام تو میان عشق نازان بند
هر روز دلم بزییر باز در گریست	در دیده من بجز غاری در گریست
من چند همی کنم قضا میگوید	بیرون ز کفایت تو کاری در گریست
چشم تو که سحر بالیست استوار	یاری که فزونها مراد از یار است
وان گوش که حلقه کرد در گوش لعل	آویزه ز در نظم حافظ بادش
باز ای که چشمم بجایالت نگذاشت	باز ای که دل ز غمم بجز بغاقت

بازی که بی روی تو ای نور دیده

سینا ز چشم من گشته رواست

روزی که نشادی و نه شیون ماند
بر خاطر دوشمن و دیا دمسرا

نی دست و قلم نه جان و فی تر ماند
خطی که بیاد کار از من ماند

ای شرم زده غنچه مسنوار تو
کلان تو بربری نیارد کردن

حیران و خجل ز کس فخور تو
کو نور زده دارد و نه نور تو

بای بیکار جوی می باید بود
این مدت عشر مایه کل در روست

وز غصه کناره جوی می باید بود
خدا لب و تار و روی باید بود

دو تن از غم تو می نه خفتم باروز
راز که کس نمی توانم گفتن

یا قوت بنوک فزه سقیم باروز
سم بادل زار خویش گفتم باروز

نامرغ دلم فتاد در دام غمت

بر کردن من خوشست صمیمت

اوشد ب نوش و سر نیز ار شد م	تا خون جگر می خورم از جامت
با دوست نشین و با ده و جامت	بوی لب آن سر و کف دستم طلب
مخروج چو راحت از جراح طلب	کوار نشین این جام طلب
جانا چو بی با تو بروز آوردم	کبری تو می بر آوردم نامم
از مرگ نترسم پس از یک آب جفا	از چشمه نوش لب لعنت خورم
کل را دیدم نشسته بر تخت شاهی	کعبه نشسته و راسنی از در درسی
من طفلم و بی گناه مرا می سوزند	ای وای سو که بیدی و پر کنهی
با دم تنگ بید نمی باید بود	در پاینده بود و دمی باید بود
مفقون معاش خود نمی باید شد	مغرور بغفل خود نمی باید بود
قسام شد و دوزخ آن عقده کشای	مار انگدار که در آیم ز پای

تاکی دو داین کرک زمانی بنمای	سرخه دشمن فلکن ای شیر خدا
ای کاش که بخت کار سازی کردی	باجور زمانه یار بازی کردی
از دست جوانم جو بر بود عنان	پیری جو پایداری کار سازی کردی
لب باز میگر بکران از لب جام	تا خود پیری کام جهان لب جام
در جام چنان جو خنق شیرین بهیست	این لب باز خواه و آن از لب جام
حلوای نبات از آن لبان پیدا	مسکن دامن و طلب حلوانه
دو تر آب و دو دیده کرده ام بار ده	تا مشک غمهای تو ام حلوانه
کفها که شوم ترا مدارانده نشه	دل خوش کن و بر صبر کمارانده نشه
کو صبر و حیا که دلش میگوید	یک قطره خونت و نیز ارانده نشه
ایام شب است و شراب اولین	از غمزه نومرت خواب اولین

عالم همه سیر خواست بیاب	در جای خراب هم خراب اولیتر
عشق رخ یار برین راز مکیتر	بر خسته دلان خورده بیکبار مکیتر
صوفی چونور هم رسوان بدانی	بر مردم زندگانه بسیار مکیتر
در سنبلش او بخیم از روی نیاز	کفتم من سودا زده را چاره نیاز
گفتا که بیم کبر و زلفم بگذار	در عیش خوش آید زنده در عجز دواز
ای شاه جهان بر من درویش بخش	وی محرم دل بر بکریش بخش
و سخن بگذارد زنده فارغ همه بیک	بر خصم مکن حجت و بر خویش بخش
خوبان جهان صید جان کرد برزد	خوشتر هیچ آریشان بتوان خود برزد
ز کس که کله دارد جهانست بین	کوند ز چگونه سر در آورد برزد
باشند گشت و شوخ با بریط ولی	کجی و فزاعتی و یک نشسته می

چون گرم شود ز باد و باران و بوی	منت بدم بیک جزا خاتم طی
آواز پر مرغ طرب می شنوم	بانقشه کلزار ارب می شنوم
پایاد و دشتی ز لبست میگوید	انقصه حکایتی عجب می شنوم
و شوخ و دلبری بت من طاعت	بیچاره دلم بوصل او نشانت
با یک لای لاله رخ می نسین بر	شیرین سخن و ظریف و سیمین است
بر دل غم روزگار تا کی داری	بگذار جهان و هر چه در وی داری
یار اسرار بی طلب و پای کلی	در دست کنون که جریه داری
سم خاطر تو برین غمناک فند	کنده ضیاء رخ و غمناک فند
چون خاک رست شوم ز برین خاک فند	چون که آواز نو بر خاک فند
در جردل ماست بسی در نفست	واحه اگر چنین بماند تا بسفت

دردی که تو انگشت که گوید زان	فریاد زردی که از آن نتوان گفت
جز نقش تو در نظر نباید ما را	جز کوی تو در سینه ز نباید ما را
خواب از چه خوش آمد در دیده	حقا که بچشم در نباید ما را
ای سایه سبیل سمن پرور	یا قوت لب و دندان پرور
همچو لب خود دلم جان می پرور	زان راج که روحیت بدن پرور
نه قصه آن شمع چکنی توان گفت	نه حال من سوخته دل توان گفت
غم در دل تنگ ما از آن گشت	یک دهنی که با او غم دل توان گفت
دل خرم زلف دوست جانی طلبید	و ز بند بلا گره کتابی طلبید
جان نیشکش ابروی جامان	چون طاعت او بغیر نای طلبید
گرچه من افیاده آن نام شوی	ای کس خراباده و جام شوی

مهرت و خراب و زنده عالم سپویدم	بامامنین اگر نه بدنام شوی
چشم که فروز رنگ می بارد ازو	زندها که تیغ جنگ می بارد ازو
بزن و دملول کشتی از بیم نفسان	آه از دل تو سنگ می بارد ازو
اشتب غم بینا خوان خواهم خفت	وز پسر غا برون خواهم خفت
باور مکنی خیال خود را بعورت	تا در مری که بی تو چون خواهم
چو باده ز غم چه بایدت جویند	با سکو غم نمی توان کوشیدن
بسیرت لبست ساغر ازو دوردار	می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن
آن ترک پری چهره که قصه جان داشت	مانند پری چهره ز من پنهان داشت
گفتم تنگ تنگت کوی پیچست	کفنا که ز من بیخ طبع نتوان آ
چو چنگ سر زلف تو ام در چنگ	مر خطه دلم را بلبت آشنگ

شده بستم شک تو دلم را روزی	یار که دل خسته هم روز شکست
با آن که دلم در غم غنچه خونت	حسن تو را دراک خرد ببرد خونت
در زلف تو بچاره خربست دلم	یار که در آن شام غریبا چو نیست
شربت بیابان و حکایت باقیست	شکر تو بگفتم و حکایت باقیست
کساختی باز جد بد روز تو لی	الآنکه که عنایت باقیست
چون با گم تو در میان کردم دست	پنداشتنت که در میان چو دست
بیدارت که از میان چو بر دست گم	باین که چه طرف بر خطو هم دست
گفتم که لب گفت زمی آب جیات	گفتم منت گفت زمی حق نبات
گفتم سخن خویش تو حافظ گفتا	نهادی همه لطیف کو باه گفتا
بلدنت شهاب خیر الله غراک	آمد پیری انعم الله مساک

ای دل هر آنکه دل مهر تو نهد

اینست جز آنکه احسن الله جزا

نامت من که میرودین حجلت
اول زشم صبحی و فلین روشن

در حرف زلفم حافظ مر حجلت
لیکن غیب آنکه آخرش خون

الای آهوی و خشی کجایی
بیان حال یکدیگر بدانم
که می بینم که این دشت فروش
که خواهد شد بگو بیدای جیبیان
مگر خضر مبارک پی تواند
مگر وقت عطار پروردن آمد
که روزی دموی در سینه منی
که ای مالک چه در انبانه داری
جوابش داد گفتا و نه دارم
یکفنا جوید پست آری تشنه

مرا با نیت بسیار آشنایی
مرا دی سم بچویم آر تو اینم
جز آنکاسی ندارد اینی فروش
رفیق می کسان بار غریبان
که این تنها بدان تنها رسد
که خالم لاند زنی فردا آمد
بلطفش گفت زدی نشینی
بیاد می نه کردانه داری
ولی بهر معنی باید کلام
که از مای نشان آشنایش

چو آن سرو سفید کاروانی
 نکر دان مدام دیریت مدارا
 برفت و طبع خوش بایم خویش
 مد جام می و پای گل از دست
 نشاوت چه وز آرد بدین ساز
 لب سر خیمه و طرف جوی
 بیاد و کمان و در سدران
 چنان بی رحم ز تیغ جدایی
 مگو خضر مبارک پی در آید
 چون ماسی کلک آرم بخیر
 که گوهرین وار خرمه بگذرد
 رفیقان قدر بیکه بگو بداند
 مقامات نصیحت کو بیدار است
 روانه در سخن دریم سر ششم
 فرج بخشی دین نکرید است

ز تانگی سرو میکن دیده بانی
 مسلمانان مسلمانان خدا را
 برادر با برادر کی چنین کرد
 ولی غافل باش از هر بدست
 که خورشید غنی شد کیسه پرداز
 نم اسکی با خود گفت و گوی
 موافق گشته با ابو بهاران
 که گوی خود نبوست آشنایی
 زمین همتش کاری بر آید
 توانون و العلم می پوشید
 بطوری کان نکر دشت و سر
 چو معلومت نمر از بر بخا
 که بتواند از حیران در گذشت
 وز و نجی که حاصل گشته ششم
 که مغرور و مغرور خاشار است

بیاور گشت این طبیب آمد
که این نافه ز چین جیب خود

شام جان معطر ساز جاوید
نزد آن آئینه که از مردم نمود

چرا با بخت خود چندین سببم
مر بگذشت آب فوق از سر
سم کنون راه شهر و سببم
غریبان که عالم را به پیشند
غریبان را غریبان یاد آرند
خدا یا چاره بچار کاشنه
چنان کز شب بر آری روز و شب
ز تجرانت بهی دارم سبکایت
درین واوی بیانکه پیل
پر جزیل را اینجا بسوزند
سخن گفتن کرا یا درت اینجا
برو حافظ درین معرض زدم

چرا از طالع خود می گزیرم
بدین حالت مدارانید در جور
که گویم هم سم اندر راه میرم
زمانی بر سرم آرام گیرند
که ایشان یکدیگر را یاد کارند
مراد جمله را چاره توانی
ازین اندر بر آورد شادی من
نمی گنجد در اینجا این حکایت
که صد من خون طلوع با یک جو
بدان ناکو کان آتش فرزند
تعالی چه استغناء اینجا
سخن گویم ماه کن و الله اعلم

<p> گذاری کن سحر بطرف کلزار که بارونش بحسب ای کلزار مکش ای سر و پیش قدم بیاسافی که ایام بهارست شراب ارغوانی را بیاور مده که نوشه پند ایدبان همی میکوبدت در تیغ بیل غنیمت دان وصال کل رفاظ کوش کن ایند یکدم </p>	<p> بسر و کل بمیانم بگذار که ز روزی ندانند بود یا ناف ازین فکوتنه زنهار بگذار برغم آن که او برین کارست بده جامی که ز بهم نبرد خور چه آن بند وجه او از خطبایان که جام از دست منه درو ستم همی خوردن مقصدم من عزت سرن بی جام دم وانه اعلم </p>
---	---

<p> بده سافی آن می که جان بمن ده که بس بی دل اعتماد بده سافی آن می که از جامم بمن ده که باشم بیائید جام بیاسافی آن با ده جان بخش کرامت فزاید کمال آورد ورنه سر و سجاصل افتاده زندی نوا بی نوادر عدم چه جم که از سر عالم مدام بده ناشنیم بر پشت حسن </p>
--

تتمن صفت روید ان کنم
بیاساقی آن جام باقوت و ش
بیاساقی از بی وفایی عمر
که می باقی بنیزاید ت
بیاساقی از می طلب کلام دل
که از بحر جان تن صبور کند
بیاساقی آن جام بر کن زنی
بد هساقی آن کیمیا فنی فوج
بد نه با گویم به آوازی
بد هساقی آن می که نکساج
بد نه با رویت کشاید باز
دم از سیر این درو بر بندن
بیاساقی آن ارغوانی قح
بیاساقی آن جام جم ده مرا
بمن ده که از غم حلاصم دهد

بحکم دل ننگ جولان کنم
که بر دل کشاید در وقت خوش
بستری ز می کن که با می عمر
دری سر دم از غیب بکشاید
که بی می نذارم من ارام دل
دل از می تواند که دور کند
که گویم نه حال کسری و کی
که با کینج فارون دهد غم فوج
که کا ووس کی بود و چشید
بیکسج و جم فرستد پیام
در کامرانی و عمر در از
صلای بنان پیشینه زن
که دل ز فوج باید و جان فوج
نقل میکنم دم بدم ده مرا
نشان ره بزم خاصم دهد

همان مرحلت این ببادور
 همانند است این جهان خرا
 بجاری پیران لشکر کشش
 نه نهانند ابو اقصی بساد
 چه خوش گشت چنین باج و ج
 بده ساقی آن آتش تابناک
 بده ساقی آن دگر مسود
 بده ساقی آن آب اندیشه سوز
 بمن ده که در کین ندانست
 بمن ده که بد نام خوانم شدن
 جنایت وادین گشته باد
 بیاساقی آب آتش خرا
 فرید و صفت کاویان علم
 بده تاروم بر فلک شیر کبر
 بیاساقی از می نه مجلسی

که کم شد در و لشکر سوز
 که دیدمت ابو افراسیاب
 بجاشیده ترک خج کشش
 که کس خانه آتش هم ندارد بیا
 که یکجور بزد و سراسی سنج
 که ز زدنست بچویدش ز خاک
 که اندر خرابان داروشت
 که که نیر نرشد شود پسته
 چه آتش پست وجه دنیا پو
 مریدی و جام خوانم شدن
 که چو بر بود باد افشیر کعبه
 بمن ده که باجم از غم خلاص
 بر افرازم از پستی جام جم
 بهم بزدنم دام این گوگرد
 که دنیا ندارد وفا با کسی

بده تا بخوری در آتش کنم
 بده زین نصیحت زین کوشش کنم
 بده ساقی آن جام خون سلیمان
 بدستم ده و روی دوازده بین
 بمن ده که طنبوز خوش گوشتی
 بمن ده مگر گردم از غیب پاک
 بده ساقی آن می شناسی دهد
 بمن ده که سلطان دل بوده ام
 شتر امد ده و روی دوازده بین
 بیاساقی آن جام کین خسروی
 غم از جهان کند ازین نیست رفع
 بیاساقی آن کو که نه چو بخت
 خدایام لا تخش فیہ الجناح
 بیاساقی از می ندادم کز یو
 که از دور کرد و در بخان ادم

ساقم خرد تا ابد خوش کنم
 جامه جلالتیست می نوش کنم
 که در این دوزخس باشد دلیل
 خراکم کن و کنج حکمت بین
 که یک جرعه می به در دیم کی
 خراکم بیشتر سرازین مفاک
 بیای آن اودل کو اسی در ده
 کنون دوم از وی که آلوده ام
 خراکم کن و کنج حکمت بین
 بمن ده که از غم ضعیف قوی
 می میتوان کرد از خوش دفع
 ز روی تو این بزم غم شربت
 که در باغ جنت بود و میاج
 بیک جام باقی مراد سنگیو
 روان سوی دیو معان ادم

بیاساقی بمن چه بمانی که دور
 درین خوشان عرصه دستخیز
 بیاساقی از نامکن سرکشی
 قلع برکن که از پی فی خوش
 بیاساقی آن راج رجان هم
 زیر که بی شک تلف است
 بیاساقی آن باده لعل صاف
 ز سبج و خرقه معلوم مدام
 بیاساقی از کعبه دیر معان
 ورت شیخ کو بدروسوی دور
 بیاساقی آن جام صاف
 بده ساقی آن آتش تابناک
 بده ماصغای درون آردم
 بده ساقی آن که جابر ورت
 بده که جباخیمه برون زغم

بر انست خون بریزد بجور
 تو هم خوان جام و صراحی بریز
 که از خاک آفریده از آفتی
 خصوصاً که صفای و بخش بود
 بمن فو که نه زربها ندن سیم
 بی خور که در میان دلهای
 بده مالی از شید و زرد و پرو
 بی سر دورا دین کن و السلام
 مشو دور که انجاست کج زوا
 جواش چکوبی بکوشب بخیر
 که بر دل کنایه در معرفت
 که ز درخت می جویش زیر جا
 دمی از لک ورت برون آردم
 دل خسته را پیچ جان در خور
 سر برده بالای گردون زغم

برده ساقی آن می که خورشید
برده ساقی آن می که تیری کند
برده تابنوشتم بباد کسی
برده ساقی آن جام چو مهر و ماه
چو شد باغ روحانیان بکنم
بایستی آن بادای کهن
چو مستم کنی از می بیفت
که حافظ چو منانه ارد سرو
وگرچه حجم جام کبر بدست
بستی دم پاسبانی زنده
ز نظم نظامی خرج کهن
بیارم بضمین سه بیت
از آن بیت که آوری در صبر
زمان تا زمان از سپهر بلند
از آن می که جادار و خوش داد

عبیر ملک دران می شست
بیاض دلم مشک بدی کند
که است از عشق دلم خون سی
برده نازم بر فلک بارگاه
در اینجا چراغ بند تنم
بجای دادم مراست کن
بستی سر و دیویم خوش
ز خورشید رود زمره درود
به بند در آن آینه سر چست
دم خسروی در کدایی زنده
ندارد چو او هیچ زیبا سخن
که نزد خرد بنزد در میان
ولایت شان باش و آفاق کبر
بنفخی دگر باش فیروزمند
مرا نشیب و نهاده را نوش داد

بیاساف ازین برپیش شاه	بکوان سخن ای نه جم کلاه
دل بی نوا یان مسکیر کج	بس انگاه جام جهانین بجوی

آلای سهای سها یون نظر	نخسته سرفروش و مبارک خبر
سرفتنه دارد کرد روزگار	مرفستی وقتنه چشمه یار
همی نام از دور کردون سکفت	ولی نیست دوری بحال کرد
یکی را قلم زن کند روزگار	یکی را دهد تیغ در کارزار
فرب جهان قصه روست	بین تا بعد زاید نشسته
و کریمچو زبانش میزند	ندانم چراغ که بر میکند
دلادر جهان دل منه زینهار	که کس بر سر پل نکیر دوار
مغنی کجایی بکدامک رود	بیاد آور آن خسروانی سرور
مستان نوید سرود فرست	بیایان رفته عود فرست
مغنی بزن چنگ در اغنون	بیراودم فکر دنیای دون
مکرو خا طرم باید آسایشی	که نبود ز غم با وی آسایشی

معنی بسیار این نوای سرود
 که از آسمان مرده فرصت
 معنی نوای طرناز کن
 که بار غم بر زمین دوخت پای
 معنی نوایی بگلستان رود
 روان بر رکان خود ساد کن
 معنی از آن پرده نشی بسیار
 چنان بکش اندک این دوری
 معنی دف و چنگ سازده
 رسی زن که صوفی کباب رود
 معنی بیابانت چنگ نرسد
 شنیدم که چون غم رساند کردند
 معنی گجایی که وقت گشت
 همان به که خونم بخوش آوری
 معنی بیای عود بر ساز کن

بگو با حرفیان به آواز رود
 مرا بر عهد و عاقبت زهرت
 بقول غزل قصه آغاز کن
 بفرب اصولم بر آورده جای
 بگوی و بگو خروانی سرود
 ز پر و زوار یار بد یاد کن
 بین بکجهت از خم پرده دار
 که مایه چنگی بر قصه آوری
 بیاران خوش نغمه آواز ده
 بمستی و حلالت جواب رود
 کنی بر دینی نکرده چنگ
 خروشدن دف بود سودمند
 ز بلبل چنهار از غفلت
 دمی چنگ را در خوش آوری
 نوایی نوایی نو آغاز کن

دلم نیز چون خرقه صد بار ساز	بیک نغمه در دریا چاره ساز
زنی انشی در دلم افکنی	معنی چه باشد لطفی کنی
هم بر زنی خانمان غم	برون آری از فکر خود بگذرم
بمائی نوایان صلابی بزن	معنی بجایی نوای بزن
که ای بسی به زنا مستی	چو خواهد شدن عالم از نامتی
ز قول من این پند دانا بسند	معنی بیایند و کار بسند
زمانی به بی زن دم بدمی	معنی تو سر مرا محرمی
و من خوش برآیم و طبعی کنیم	که با هم بشنیم و بچینی کنیم
دی دینی دم که عالم در دست	بمی دور کن از دلت کز دست
که بچاره مار تو بی چاره ساز	معنی بگو قول و بردار ساز
که بنمایم از دبدۀ زنده رود	نوبتهای راه عراقم برود
بیکبایی او که تابی بزن	معنی بجایی دو تابی بزن
بیاد آور آن خسروانی سرود	معنی بجایی به آواز رود
به آنسب چنگ آوازند بعل	معنی ز اشعار من یک بخل
ز چنگ و رباب و زنا و دنی	چونم لشکوار بسیار اصفی

مشتی بجای بزین بر بطی
که تا وجد را کار سازی کنیم
چونند باغ رو جانان بکنیم
من آنم که چون کیم بکنیم
بستی و پارسای زغم
بستی روان در اسرار

بیاساقی از می بد بر بطی
بر قص آیم و خرقه باری کنیم
در اینجا چراخته بند تنم
به بینم در آن آینه سر چیت
دی خسروی در که ای زغم
که در بخودی راز توانست

باقبال دهم دارا و تخت
خدیو زمین پادشاه زمان
که بملکین او زنک ناسی ازو
فروغ دل و دیده مقبلان
جهاندار و دین پرور دادگر
چگونه دهم شرح انار او
چو قد روی از قد چرخش
بر آرم به اخلاص دست دعا

بهین میوه خسروانی درخت
میوه دولت نه کامران
تن آسانی مرغ و ماسی ازو
ولی نعمت جای صاحب دلال
کز تخت جم گشت باریب و فر
که عقلت حیوان در اطوار او
سزایم از عجز و تسویر پیش
کنم روی در حضرت کبریا

که یارب به آلا و نهامی تو	به اسرار اسمای حسنی تو
حق کلاوت که آید قدیم	حق رسول و جلیق کریم
به جهان که جوابی اسرار است	به دل که شوریده کار است
بستی که ظاهر نکرد به نقل	بنور که خفیت بر چشم عقل
که شاه جهان باد فیروزخت	به اقبال همواره تاباخ و
زمین تابود منظور عدل و جو	فلک تابود مرغ جدی و غور
خدیو جهان شاه منصور باد	نبار غم از خاطرش دور باد
بمحمد الله ای خضر و خرم کین	نیجای بیدان دنیا و سن
بمنصور شد در آفاق نام	که منصور بآشتی بود اعدا هم
فریدون شکوهی بر یوان آ	نهتن نبودی بیدان رزم
الای مای بهایون نظر	خجسته سر و شرمه پاک بصر
فلک را که در صدف جوان	فریدون و هم داخل چون تو
نه تنها حرف و نه دار و نوک	که از راه بی حد و منت نزدیک
زخلم کترین مذوب و درین	بهت علای مرصع نظام
اگر ترک و مندر کردیم و جن	جو جم و جمله داری بریز بکین

سمایت چو سما یون نظر
چو در بای صفت ندارد کنار
جایی سکندر بمان سالها

که دارد ببطرین زیر پر
نثار کنیم بر دعا اختصار
بدل چون حضرت شف کر حالها

شد عرشین چو با طایم جوان
خاک نشرق و عز که در شرق و غرب
خرید ملک پرورد سلطان دادگر
سلطانان عرصه اعلیم سلطنت
اعظم جلالت نبی دین انکه دفتش
داری دین شاه شیخ افغان ملک

از پر تو سعاد شاه جهان نشان
صاحب فغان و خیر فساد خدا یگان
داری دادگر و کسری و کمی نشان
بالا نشین مسند ایوان لاکان
داد همیشه نوسان نام زبردان
خاکان کار و شهنشاه نو جوان

مایی که شد بطلعتش افروزه زمین
بسمع و سم را نبود قوت عروج
کرد ز خیال چرخ فتنه عکس تیغ او
حکمت روان چو باد بر اطراف بر و بحر

نمایی که شد بهفتش افروخته زمان
انجا که باز نهدت او ساز و آستان
از یکدگر چه شود اجزای توانان
مهر نشان چو روح در اعضای

ای صورت تو ملک جهان و کمال ملک
 حق تو رنگ مسند چشید و کیفیاد
 تو آفتاب ملکی و سر جاکه میروی
 اگر کاین دور و چونو کو سر صبح و آن
 بی خلوت تو جان نگراید بکالبد
 سر دانشی که در دل و قدر نیاید
 دست ترا که بر ابر بار و شیبه کرد
 بایانه جلال تو افلاک پایمال
 بر چرخ علم مهری و بر فرق عقل تاج
 علم از تو بکار آمد و عقل از تو بکار
 ای خسرو رفیع جناب و منبع قدر
 ای آفتاب ملک در جنب سمت
 در جنب بحر جود تو از قطر کین
 عصمت نهفته رخ بر سر پادشاه
 کردون برای خیمه خورشید فلک

وی خلوت تو جان جهان و جهان خان
 نایب تو عین افسر دارا و اردوان
 چون سایه از قفا تو دولت بود و آن
 کردون نهاد و چون اختر بعد قرآن
 بی نعت تو مغربند در آن سخنان
 دارد جواب خانه تو بر سر زبان
 چون دره بدره این رخ و قطر و قطر آن
 و دست بحر جود تو در دستان
 در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان
 شرح از تو در حیات و زین از تو
 وی داور عدیم مثال و غلیم
 چون دره حقیق بود کنج شایگان
 صحن کنج شایگان که به بخشی بر ایگان
 دولت نهاده رخ بتاز بر کنه
 از کوه ابر ساخته تراز بر سایبان

و برین اطللس منقش نه نوی ز زنگار
 بعد از کربان بملک سلیمان کس
 بود درین طغرین و از پردلان تو
 درشت روم خیمه زدی و غر بگویش
 تا قصر زر تو تاختی و لرزه افشاد
 آن کیت کو بملک کند با تو بکس
 سال کنز بقصرت آرند باج
 تو تا گری ز خالق و خلق آرد
 اینک بطرف کلشن و انوا سمی
 ای سلامی که از صف کرو بیا قد
 ای اشکاره پذیردنت هر چه روزگار
 داده فلک غنائ را دت بدست
 حافظ که دوستان ترا خاک رسیده
 که خوشنیت افتد بر داده ام بدر
 خصمت کجاست در کف پای خودشان

چو بلند بر سر خرگاه خوشنشان
 این ساز و این چینه و این لشکر گران
 در بند بود غلغل و در زنگ برفان
 آمد زشت روم و بیایا کس نشان
 در قصرهای فیض و در خانه های خان
 از مهر یار روم و ز جبین تا بغیر و ان
 و رعیت آورند بد که خراج جان
 نوساد و ناله و ملک از نوسادمان
 باینده کان سمند سعادت بر زران
 فیضی شد بخاطر پاکت زما زمان
 دارد همی به پرده بخیر و نمان
 یعنی که من کیم مراد خودم بران
 یار تو کیت بر سر و چشم خوش نشان
 و خوشنیت افتد بر داده ام بجا
 یار تو کیت بر سر و چشم خوش نشان

هم کام من بخت توشت منتظم	سم نام من بخت توشت جاودان
<p>ز دلبری توان لاف زد با سانی بجز شکوهی نایه ناست خوبیرا نزار سلطنت دلبری بدان نرسد چه کرد تا که بر انگشتی رستی من بهشتینی زندان سرفرو و دور بیاباده که زین یک حکایت است بخاک پای صبور کنان که قسم بیج ز اسد طاهر فروتن گذشتم بنام طره دلشد خویش خیر کن میکیر خیم ارادت ز حال جفا باز وزیر شاه نشان خواجه زین</p>	<p>نزار نکته درین کارست تا دانی بخانی توان زد دم سلیمانی که در دلی بهمن خویش را بکنجانی مبا وخته سمندت که تیز میرانی که گنجهاست درین بی سراسمانی بگویم و بکنم رخنه در مسلمان بگوئی میکده اسناد هم بد رانی که زیر خرقه نه ز ناز داشت بهمان که تا خدش نکند او را بر نیانی و کرد نه حال بگویم به آصف ثانی که خرمست بهد و حال انس جانی</p>
تو ام دولت والدین محمد بن علی	که می درخشش از جهره قزیر وانی

ز سیمده حضالی که گاه فکر صواب
طر از دولت باقی ترا سیم زید
اگر نه کنج عطای تو دستگیر شود
تو بی که صورت جسم ترا میولانیت
درون خلوت کز بهمان عالم قدس
ترا ندگر آویند خواهی که جود
سوابق کرم است اچه کونه شرح دیم
صوغی سحفت را بیان چگونه کنم
کنون که شاهد طراز نخله گاه چمن
ستایت از پی سلطان کل ساز و باز
بدان رسید ز سنی نسیم با و بهار
سحر کم چه خوش آمد که بلبلی کلانک
که ننگد لایه شین ز غنچه بیرون آید
مکن که می خوری بر جمال کل یکایه
بشکر تمت تکثیر کر میان بر رخسار

ترا سد که کنی دعوی جهان بینی
که تمت نبرد نام عالم فانی
همه بسط زمین روند بوی را می
ز جوهر ملکی در لباس انسانی
هر یک ملک تو باشد سماع روحانی
که استین بکر میان عالم افشانی
تبارک اندازین کار ساز رحمانی
نغود با الله از ان خبر های طوفانی
جز از نیم صبا نیت مردم جانی
بنیاد بان صبا کلماتی نهانی
که لاف میزند از لطف روح حیوانی
بغچه میزند و میگوید و میخندد
که در خشت شرابی چو لعل آسانی
که باز ماه و گرمی خوری پشیمانی
بکوش کن کل و ملود خوشبختانی

جفاخانه نبوده درم و دران بود جفاخانه	همه کرامت و لطافت شرح بر زبانی
و روز سزا ناچیز ندانند آن عاقل	که منجذب نشد از حد بهای جانی
در پرده کل غنچه بین که می سازد	نمی رود به خضم تو لعل بکافی
طوب برای و فزیزت ساقی بدار	که غیر جام می افشانند بران جانی
تو بردی ای دم صبح اندک ز مهر	بر آید می سزاید شبان طلمانی
نسیده ام که زن یار می کنی آگاه	ولی بکلیس خاص خودم نمی خوانی
طلب نمی کنی از من سخن جفا بخت	و گرنه با تو چه بخت در سخن دانی
ز حافظا چرا کسی جمعه جمع نکرد	لطائف حکمی با کتاب تو آبی
سزا سال فغانچه شد مدح من	چنین مباح نیستی بختان تو آرد
سخن دانا گفتم ولی امیدم است	که در بل عفو بدین ماهر آید
همیشه تا به یاران صبا بگویم	سزا نقش نکارد و خطری بانی
بسیار ملک ز شاخ امل بجز و راند	شکفته باد کل و در تنه با

نسیده دم که صبا بوی لطف جان	چون لطف سوانکه بر چنانکند
سزا رنگت کل و چمن شوق بندد	افق و عکس شوق رنگ طلسان

نایب یک به ایشان زنده صلاح جو
 نه سپهر چو زین سپهر گشته در روی
 بر غم زان غمیه شایبانه زین بال
 ببارگاه چمنی که خوشی مانا نیست
 چون سوار فلک کبر و اوج جمیع
 صبا که که دادم چو زنده شایبانه باز
 در اتحاد سیولی و اختلاف بول
 در اندران که دم کبریت این بارگرم
 چه حالت که کل در سخن نماید
 چه بر بخت که نور چراغ صبح دهد
 چراغ بدغم و حشر بهر دایره شکل
 ضمیر و انگشتم یکس مر آن به
 چون معمر که بافتای رازنده شود
 کی شانی مهدوی من که زنده شود
 پای می و در دانه و از پیش جایی

که بر صومعه راه در میان گیرد
 بتبع صبح عمو دافق جهان گیرد
 در بنفشه نیکو کار آشیان گیرد
 چو لاله کاشه نیرین وار غوا گیرد
 که بر شوخه نور کل جان گیرد
 که لب کل که زلف خندان گیرد
 خرد و سر کل او خوش صد بیان گیرد
 که وقت صبح درین نیت خاکه گیرد
 چه آنکه در مرغ صبح خندان گیرد
 چه شعله ابرت که در شمع آسمان گیرد
 مرا چه نقطه پر کار در میان گیرد
 که روز کار غمورست و ناگهان گیرد
 سر زبانه چو مواضع زبان گیرد
 چو ت نه خردش باغ کوان گیرد
 بنادنی رخ آناه مهربان گیرد

نوای مجلس را اگر کند مطرب
 فرشته جعفت سروس عالم غیب
 سکندری که بمقیم حرم او چو خضه
 جمال جبره تابنده رخ البوا سجا
 شهنشاهی که چون خورشید خط کو در
 چراغ دیده محمود شده که دشمنی را
 کس بر فلک سروری عروج کند
 با وجه ماه رسد موج خوشبو تنگ کند
 عروس خاکی از سرمه های انوار
 ابا عظیم وقاری که مر که بنده است
 رسد بر جرح عطار و تر از شربت
 مدایم در پی طعنت بر وجود عدو
 دعای آب که کند در قلع سیاهی
 فلک چو جلوه گنا بشکوه سهند ترا
 ملائمتی که کشیدی عداوتی دهد ترا
 کعبی عراق زند کاه اصغر همان کبر
 که روضه کرمش نکته بر خضای کبر
 روضه خاک درش عمر جاودان کبر
 که ملک در قندش زین برسان کبر
 بعکس آتش تیغ فلک دغان کبر
 ز برق تیغ روی آتش در ویا کبر
 خنایه او فوق فرودان کبر
 به پیش رخ بر در جمله چون کمان کبر
 بجای خود بود از راه تیر و ان کبر
 روضه قدر که نهند تو اما کبر
 چو حکمت صفت امر کن فلک کبر
 سما که از ان روضه سنا
 درو شهادت چرخ کو کمان کبر
 کینه پاکش اوج گلشنان کبر
 که قندش نسق کار خود از ان کبر

ز امتحان ایام را غرض است
 و گویند باینه فرصت از آن بگذرد
 مذاق دانش ز تلخی جان شود این
 ز عمر بر خود آن کس در هیچ صفا
 چو جانکوب بیند بجای یار دست
 ز لطف غیب بشنود از پند
 محط نشکند سوی خوش در میان
 شکو کمال و پیران ریاضت پاست
 در آن مکان سبیل خدا و جیب و
 چشم بود بهمه حال کوه ثابت را
 اگر چه خشم تو کشاید میوه خالی
 که سر چه در خون بخت از آن دو گشت
 بان عمر تو بایزده باد و کینست

مقام

که از جفای ریاست دولت نشان
 که روزگار بدو حرف امتحان
 هر آنکه شکوشت کند در دهان گیرد
 بخویش شکوشت آن که طربش آن گیرد
 چو روزگار بود تیغ جان ستان
 که مغرور مقام اندر سخنان گیرد
 که ناقصه شنید در فشان
 خوش در سنگ از آن مکان
 چنان رسد که امان از میان کران
 که همتا چنان قلزم کران گیرد
 تو شادمانی که گشتا چشم جان گیرد
 چو آن در زن و فرزند و خان
 عطیه است که در کار از او جان گیرد

خیانت شامی اگر نیست در سر حافظ
 چرا تیغ قلم عرصه بیان کیود

مرادیت بریناید غم ببال
 شکسته خاطر و تنگدل چو حلقه میم
 تنم ز رویه چو موشه بدو ز غم
 بیا و آب زخم را بداد آتش غم
 مرادی چو آتش بود راست باغ
 خنوده سر بکند اسیر و پا در بند
 منم اسیر شده در کف غم ایام
 نصیب از ستم چرخ جور شده روز
 ز ملک خویش نیست فاده ام دین
 غریب و وطن خود نمی توانم کرد
 غریب و وطنم و حلاج در چنین شهری
 چنان غمگینی و جوع شوی دارم
 غرض دوش ز غم این سوال میگردم
 ز سر جو و جفا چون وفا طبع کرد
 عدو طبع جویم ز جمله دل داد

چنانکه هیچ کس نیست و او چو
 خیمه است بخت جفا دیو کاخ خسته
 دلم ز غصه گردون دور ناله جوان
 چو خاک خورشیدم چند باشد غم
 کتور غصه ایام نه خیمه چو
 بدست انده دورانی و فاجعه حال
 چو سیدی که بقید شو و بجلد دال
 نصایم از فلک سفله فایده نوال
 که نسیم بجا یک دم و مال و مال
 بمانده ام شده عاجز چو مرغ بی پرو
 هیچ باب ندارم ز خلق نظیر حال
 که آرزو بودش نشسته ز باب دال
 که از زمانه اجابت گراست حرف حال
 ز من تصور باطل ز من خیال محال
 که است منج احسا و بحر فیض نوال

جناب آصف دور اجلال دولت
 بلند مقام عالی خبا و کیوان قدر
 بیخ مرده و اچکونه گشتا بجم
 که سخا چون گشاید مودت جو دوا
 بروت کرد کنی مهر آشتا او این
 ظلم غلام و مطیع نو بادای سرور
 زوال بدینچه بقرب اعدا
 بفضل وجود و سخا و سروت و
 بهر نیز جو تو خوب سیر و خوش
 بکام برم جو خانم عطاست نشسته
 بجاک پای عزیز که خاکسار غنیم
 مدام فرض و نظرت ملازمت بادا

که در جهان نبودنش نظیر
 خجسته طالع و فرخ و همایون
 لب از سرخه فکرت جو نیستش
 و جو سایل یکن رسد بقدر
 شود در شک به پناه ماه بدر
 چو تقبل فرخ و سادی نشود
 مباد و مضرب و جاده نرا نشان
 بدی تو فرد همیشه میان جمیع
 درست توانی است و نای و
 بر روز زم جو روپن تنی و رسم
 که مونسیت قدیم و ندیم در غم
 و تزیینت و محبت و سعادت و

ساقی اگر ت هوای مای
 سجاده و خرقه در خرابا

جز باده میار به پیش ماستی
 بغر و ش بخور قزابه می

کوزنده دل بشنوزمان	در معبد جانهای یاجی
اسرار دست در ره عشق	بهتر از هزار خاتم طی
بارد در آبگوی دربان	در عشق نوبی تمام لاشی
سلطان صفت آن بخت پری	می ماند و خلق نه در پری
مردم نگران بروی خویش	و در سر کمر گرفته غرض خری
حافظ زخم تو چند ناله	آخر من دلت گشته تا کی

بنشیم و با غم سازم
جان در سر کار عشق بازیم

لمی چو نه آسمان ندارد	سرو می چو نه بوستان ندارد
باروی تو آفتاب دیدم	نیکست ولیکه آن ندارد
من خوش تو چون کنم عبارت	کز هیچ صفت نشان ندارد
حیران شده ام که هیچ وصفی	در خرد رخت زبان ندارد
مردی که چو جاندار او دوست	ای دوست یقین که جان ندارد
از بهر دلم که ام تیر سرت	که ابروی تو در کمان ندارد
چشم نظری بمن بینداز	مست و سر جهان ندارد

منظور زنت است و از آن
بروای تنگ سکان ندارد

سلطان زمانه تا خیر الدین
شبه معصوم آن معتر مملکت

نایب خدای باد باریت	جز عیش مباد و سحر کار
بهر روی که در دل آید	آیام ندارد در کنار
توفیق رفیق بر بخت	تکلیف ندیم بر پارت
نصرت که مباد از تو خالی	در دوزخ کینه دوستان
اقبال که باز با تو داریم	در دوزخ کینه پزده داریت
تا جفایست دور دور	تا دم جایست کای کار
جاوید چون جاد سلطان	باز اسمه چیز در قوار
آسوده ز هر طرف خلاصی	در سایه بخت کامکارت
آرامی چون بهشت کنی	از گوشش تیغ آبادت

کادت همه ضبط ملک و بی باد

تا باد همیشه ایچنین باد

شما کسی که پناه ملک نیست
در خود و نیز از آفرینیت

<p> کل بستن بوستان دینست مم اند خلیفه زمینست تا بنده چون نور از جینست انصاف که کور میبست پیر و زه جرج چون نکینست سیدیت کشیده و امینست خرشید که باشد که جینست کرد و ن چه بود چه جای نیست </p>	<p> نور با و ده خازان ملکست هم فصل شمشیر زینست آثار و لایل سعادتست در ملک بزرگوار شاهست در خاتم قدر او مخفست نیفتن بیان کفر و اسلام انجا که کمال زینت اوست جای که شکوه طلق اوست </p>
<p> ملک از کف اوست و رنگ تاز شمار و باز ویش سر افراز </p>	
<p> وی غنچه باغ پادشاهی نارسته بوستان شاهی هم برج جمال را تو ماسی بخت بد عای صبحکامی منشور او امر و نواهی </p>	<p> ای سایه رحمت الهی هرگز بشمایل تو سروی هم جرج جلال را تو مهری در خواسته از خدای بیچون بر نام تو مهر کرده کردن </p>

بر سلطنت تویی تکلیف	ممکن تویی دهد کواهی
با این همه احشام خود رشید	از لشکر قست یکسپاهی
شمسیر تو باش تا بگیرد	عالم ز سپیدی اسپاهی
نام تو خوشش تا برآرد	آوازه ز ما تا بجای

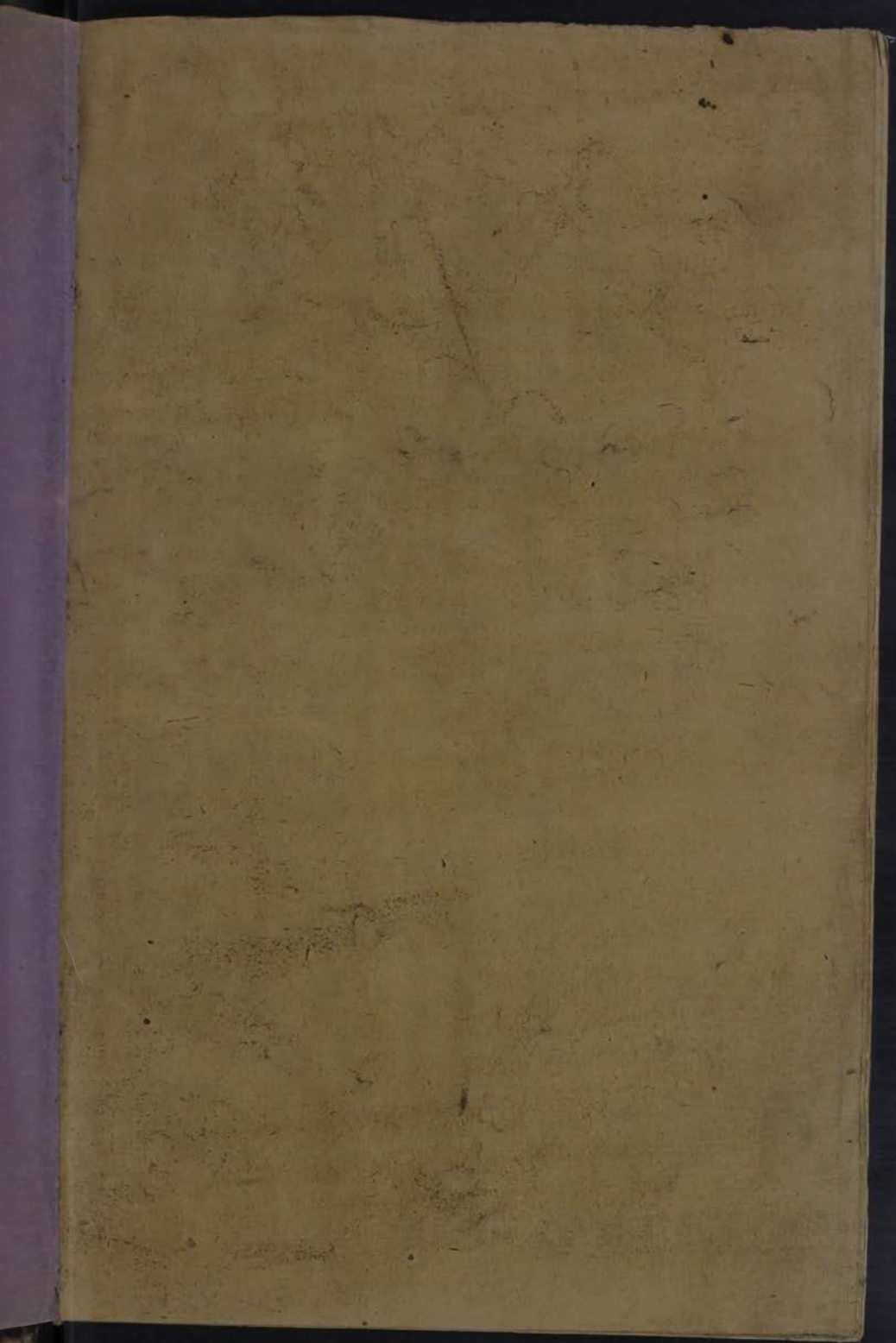
گردون که ز بحر در برآرد	دری جو تو در صدف ندارد
-------------------------	------------------------

ای خلعت ملک بر تو زیبا	وی غره و وقت تو غرا
ای آمده نو عروس دولت	بر شکل و شمایل تو شنید
بر قامت حُمت تو کوتاه	این اطلس نیلگون والا
بگذشته صدای صیحت عدالت	از سقف نیم رواق خضر
بر شاوی مجلس تو نامید	هر لحظه کشیده جام صُها
در آرزوی جمال رویت	نرگس همه دیده گشته عمدا
از مهر قبولیت ازین کوش	لو لوی خوشاب گشته لا لا

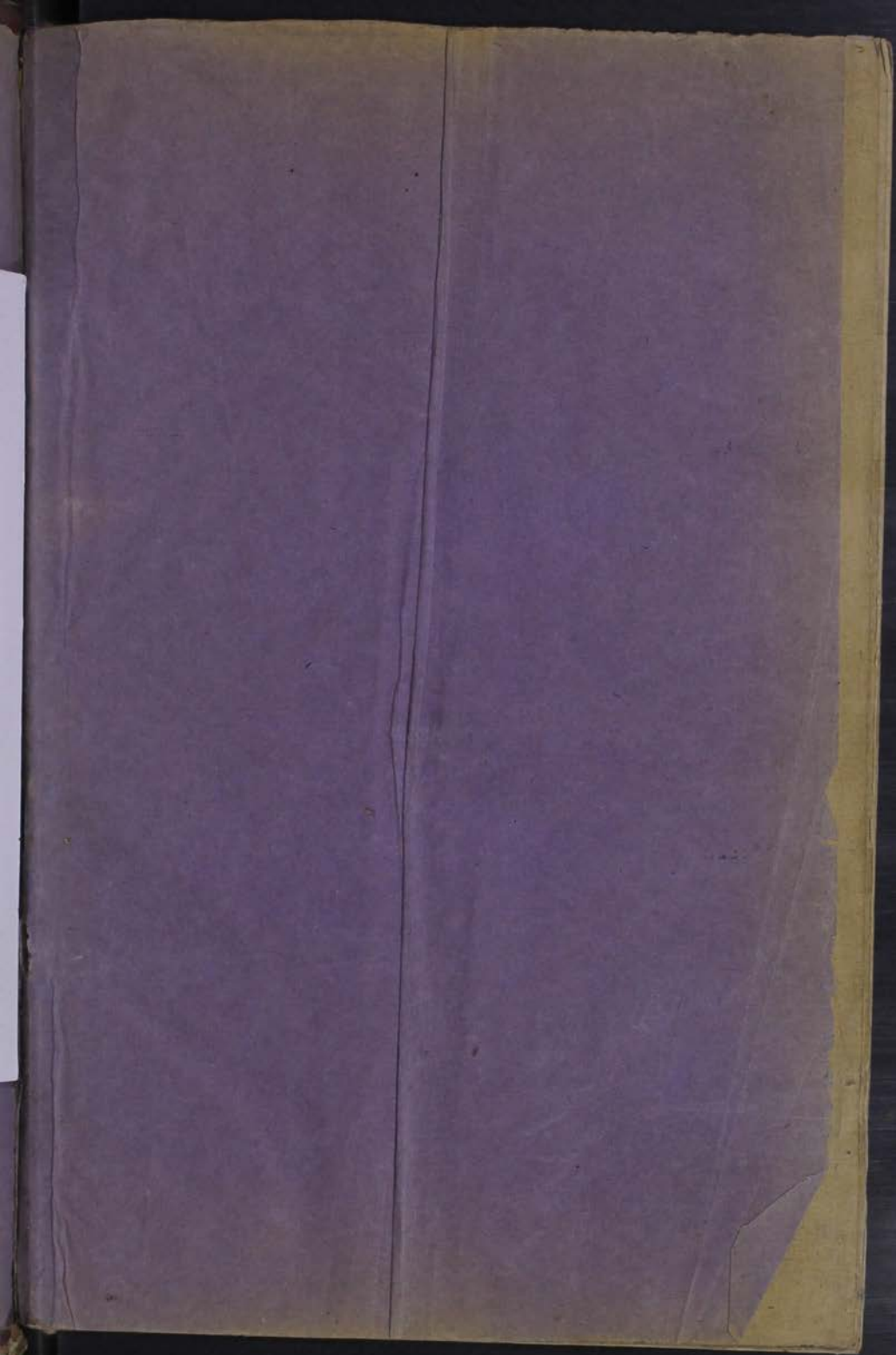
در رقص تو چرخ آستانی	کیوان بدر تو پاسبانی
----------------------	----------------------

ی
ی
ی
ی

غ
ی
لا
فرا
با
دا
لا

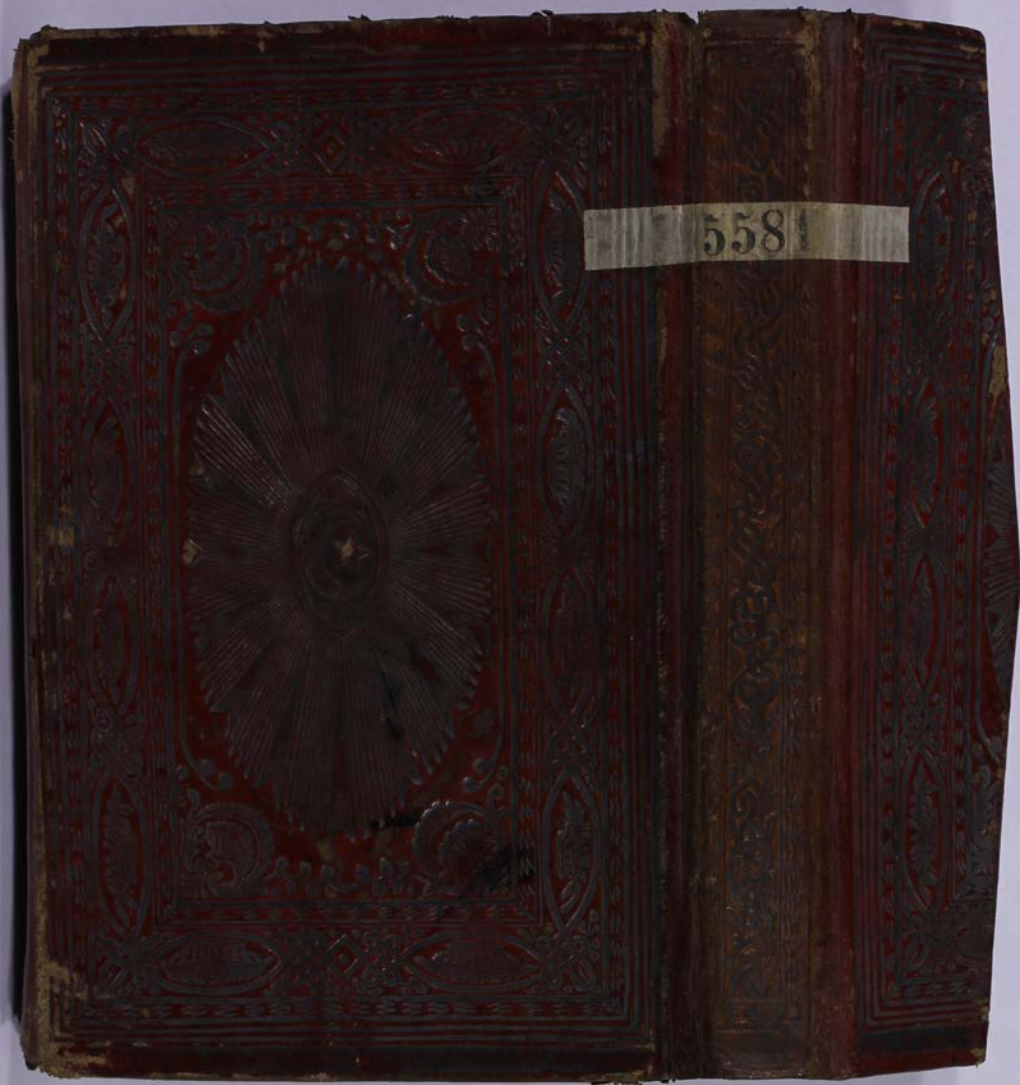






Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences





558